@Rooman_nazy

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:13 06.07.19**

**:خلاصه ی داستان**

**مهتا که در حال تلاش برای اثبات کارگاه کوچک قالی بافیش در شهر خودش به هم بازاریهایش هست ، به کارگاه معروف شفق می رود و در این میان با سیاوش آذری تک پسر صاحب گالری ملاقات می کند ولی در این بین با دزدیده شدن طرحی که 1سال برایش وقت گذاشته و با ناپدید شدن ناگهانی سیاوش .داستان وارد هیجاناتی می شود و مهتا را باخود همراه می کند**

**:مقدمه**

**«گفتم «بدوم تا تو همه فاصله‌ها را**

**تا زودتر از واقعه گویم گله‌ها را**

چون آینه پیش تو نشستم که ببینی
در من اثر سخت‌ترین زلزله‌ها را

پر نقش‌تر از فرش دلم بافته‌ای نیست
از بس که گره زد به گره حوصله‌ها را

ما تلخی نه گفتنمان را که چشیدیم
وقت است بنوشیم از این پس بله‌ها را

بگذار ببینیم بر این جغد نشسته
یک بار دگر پر زدن چلچله‌ها را

یک بار هم‌ای عشق من از عقل میندیش
···بگذار که دل حل کند این مسئله‌ها را

محمدعلی بهمنی

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:40 06.07.19

نون والقلم

نام داستان: گل فرنگ

به قلم منیرقاسمی

#گل_فرنگ

#پارت_اول

:فصل اول

پری را بغل گرفت.قلب کوچکش زیر دستانش تند تند میزد ولی خودش شدید آرام بود.سرش را به لبانش نزدیک کرد. گرمای پرهای زیبا و طوسی رنگش انرژی بخش بودند.چشمانش را بست

و بوسه ای محکم و طولانی به پشت گردن پری زد.بوی بهشت میداد این دلبر وحشی...

از خودش دورش کرد و دستش را سریع به پشت برد و با شتاب فراوان پری را به هوا پر داد...پری اوج گرفت و همراه با شب پر به پرواز در آمد.

رقصی زیبا و دل انگیز از این جفت دلفریب.هردو به دور هم می چرخیدند. شب پر با دور و نزدیک شدن و چرخیدن به دور پری دلبری هایش را می خرید و پری با عشوه اوج می گرفت...

پس بالاخره دل ازشون کندی و پِرشون دادی؟-

چشم از آسمان و آن رقص زیبا نگرفت:

باید از یجا شروع کنن دادا -...

آره ولی این دوتا انقدر واسِد خاص بودن که گفتم هیچ وقت - نیمیذاری خالگیر بشن.

با اخم نگاه از آسمان گرفت و به شهرام خیره شد.

اصطلاحات خودما به خودم تحویل میدی؟بیا برو پِی کارِد این -
.فضولیا و افاضات به تو نیمده چس مثقال

ششششهههه بابا حالا چرا رم میکونی برات خبر دارم،اون جفت _
.پاپرید هستنا مشتری داره قیمِت بده بِگم بیاد پا معامله

ابروهای مشکی و پرپشتش بهم نزدیک شد...یقه ی مرد را چنگ زد و به دیوار پشت چسباندش و با صورتی قرمز شده از خشم :گفت

صدبار نگفتم وقتی دارم جلد میکنم دم پره من نشید؟ -
نیمیفَمین یه حرفا باید 1000 بار گفت تا بره تو مخ گچی دون؟

:پسر وحشت زده دست روی دستی که به گردنش بود گذاشت

دادا کارم واجب بود چرا یهویی همچی میکونی.دو دِقه گوش -
!بگیر اگر چرت بود بزِن مارو آش و لاش کن

از همین اول حرفت بهت میگم چرته! تاحالا کی دیدی من _
حتی یکی از بچه ها رو بفروشم؟اونم به هر کس و ناکسی چه
.برسه به جفت...حرفت و اول مزه کن بعد تف کن بیرون مرتیکه

شب پری و پری بعد از رقصی زیبا و نفس گیر روی پرچین کاهگلی نشستند. عصبی بود از اینکه این نمایش بی نظیر را از دست داده بود...تمام حرصش را در اخمها و نفسهایش ریخت.

_ یعنی میگی بگم نمی فروشی؟خیلی خوب میخریدا.

نه انگار تو میخوای حال خوب امروز من و خرمگسی کنی! برو _ رد کارد تا نزِدَم بترکی،به اونیم که چشم رو بچه ها داره بگو سیا گفت بکش بیرون تا بد ندیدی!

مرد سری به تاسف تکان داد و به سمت درب خروجی خانه‌ی قدیمی حرکت کرد.

قبل از خروج برگشت سمت سیا که با جفت بعدی مشغول بود...خبر داشت سیا کبوترهایش را می پرستد.خبر داشت از حساسیت های دیگر سیا ولی بازهم دم رفتن خواست تلاش بیشتری کرده باشد

چون اوهم تحت فشار بود از سمت خریدار و کسانی که چشم داشتند روی شب پر و پری.

سیا مطمئنی همینا بِگم بِشِشون؟_

سیا پراخم نگاهی به مرد کرد و درحالی که جفت بعد در دستانش بود چند قدم نزدیک شد...

آره همینا بوگو دیگه هم برای این مسخره بازیا سراغی من نیا _ که خودِدا بدجور سوبوک میکونی.بشون بوگو بکشین بیرون اِگه نه من وارد عمل بشم. کشیدن بیرون بلد نیسم فورو کردن بلدم!

مرد سری تکان داد و از خانه خارج شد.

سیا همیشه همین بود.با حساسیت های زیاد و اخلاقی مخصوص به خود.هروقت عصبانی یا ناراحت بود و با لهجه حرف میزد یعنی اوج فاجعه...مرد برای همین دیگر اصرار نکرده بود و رفت.

سیا غرقی و ناز را در آغوش گرفت و باناراحتی نگاهی به شب پر کرد.

نالوتی اونجوری نگام نکن میدونم خالگیری اولت رو از دست _ دادم ولی قهر کردن تو کارمون نبودا مرد که قهر نمیکنه بچه...

****

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:40 06.07.19

#گل_فرنک

#پارت_دوم

درون پارکینگ خیابان حکیم ماشین را پارک کرد...حدس میزد زمان زیادی تا برگشتش صرف شود و پارکینگ در شلوغیه میدان نقش جهان بهترین گزینه بود.

به عجله به سمت تیمچه ی فرش فروشان حرکت کرد و در دل دعا می کرد خود حاجی امروز حجره باشد.امروز باید همه چیز حل می شد.به هر روشی که بود نباید می گذاشت حق مظلوم پایمال شود...نفس عمیقی کشید و وقتی درب را باز کرد،صدای زنگ بالای درب نگاه بقیه را به سمت او کشاند.زیر نگاه خیره ی آن چند نفر نفس کم آورده بود و قلبش تند میزد...در دل بسم اللهی گفت و وارد شد..پسرجوان و لاغری که فرشی روی دوش خود داشت نزدیک به او ایستاد.

جونم بفرمایین؟_

.با لبخند به او خیره شد

حاجی هستن؟ـ

.خودی حَجی نیسِش اما پِسرِ حَجی اَمرو هس اون بالاسـ

تشکری کرد و به سمت جایی که پسر نشان داده بود حرکت کرد.

در دل گفت:"کاچی بهتر از هیچیه فوقش این جواب نده میرم سراغ خود حاجی"

باید بعد از اینجا سراغ مهدی میرفت و حسابی به او می خندید.اینجا به نمایشگاه فرش بیشتر می آمد تا حجره ی فرش فروشی.امان از این اصطلاحات بازاری که قصد منسوخ شدن ندارند حتی با تغییراتی این چنین فاحش.

نگاهی به اطراف انداخت فرشهای روی هم سوار شده و تابلو فرشهای نفیس روح مهتا را به سمت خود می کشید و مقاومت را سخت می کرد که دستی به روی تاروپود و ابریشم خالص آنها نکشد.از پایین به بالا نگاهی انداخت.نیم رخ پسر حاجی که مشغول صحبت با مشتری بود به چشم می خورد.از پله های کنار

نمایشگاه بالا رفت.پسرحاجی با شنیدن صدای پاشنه ی کفش به طرف او برگشت.مردی چهارشانه با ابروهایی پرپشت و چشمهایی کشیده و مشکی. بالبخند و سری که به نشانه احترام کمی تکان داد،دستی بالا آورد و از او خواست تا اتمام صحبتش با مشتری منتظر بماند.

نگاهی به اطراف انداخت.سبک مدرن طبقه بالا نقطه‌ی مقابل طبقه پایین بود.دو دنیای متفاوت... پایین پر بود از فرشها و تابلو فرشهای دست باف و بالا فرش و تابلو فرشهای زینتی و ماشینی...این تفاوت در سبک طراحی و دیزاین بالا و پایین هم کاملا دیده میشد.صدای پاشنه ی کفشهایش بر روی کف آهنی،تمام نمایشگاه را در بر گرفته بود و مهتا جذب رنگها و نقشه های اطراف شده بود...

با نزدیک شدن سایه ی پشت سر به سمتش برگشت.

خب خانوم محترم وقت بخیر من رو بخشیدبخاطر _ منتظرشدنتون،من درخدمتم امرتون؟

مهتا با لبخند به آذری کوچک نگاه کرد.

خواهش میکنم...من با خود حاج آذری کار واجبی داشتم که _
!انگار توفیق ندارم، برای همین مزاحم شما شدم

.خواهش میکنم،مراحمید.بفرمایید بنشینید_

و با دست به مبلهای کنار میز طوسی رنگ اشاره کرد.مهتا که نزدیک مبل بود، نشست.آذریِ پسر هم پشت میز نشسته و سریع با صدا زدن شاگرد جوانی که مهتا به محظ وارد شدن .دیده بود،سفارش چایی و پذیرایی داد

خب خانومِ؟_

.و سوالی به مهتا خیره شد

.صوفی هستم جناب آذری!مهتاصوفی_

لبخندی به صورت سیاوش آمد ولی بازهم از اخم و جدیت .ابرهای پرپشت و چشمان وحشی اش کم نکرد

خوش وقتم خانوم صوفی.خب میشنوم؟_

میرم سر اصل مطلب جناب آذری!پدر شما توی بازار معروفن _ به اینکه کارگاه دارا رو زیرمجموعه قرار میدن و باهاشون کار

میکنن.من چندسالی میشه بخاطر شغل موروثی و درسی که خوندم یه کارگاه قالی بافی دارم حومه ی شهر ولی خوب با کم لطفیه بازاریهای اصفهان مواجه شدیم و خوب میدونید که سخته .توی راسته فرش فروشای میدون بتونی کار بفروشی

سیاوش بعد از شنیدن جملات آخر مهتا سری تکان داد.به سمت میز خم شد و دستانش را روی میز جمع کرد.مهتا که سکوت او :را دید ادامه داد

ما با چندتا حجره دار توی بازار تهران همکاری داریم ولی ـ خوب حیفه توی شهر خودمون کاری از ما نباشه،اونم با .هنردستی که دخترای من دارن چه در نقش زنی چه در رج زنی

سیاوش از اعتمادبنفس مهتا شوکه شده بود ولی عکس العملی نشان نمی داد و منتظر بود تا به نقطه سرخط حرفای این دخترک برسد.مجتبی با سینی چایی و شیرینی از پله ها بالا امد.جلوی مهتا خم شد و چایی و شیرین را روی میز رو به روی مهتا گذاشت.لحظه ای بعد که مجتبی از پذیرایی فارق شد و

رفت، سیاوش از نگاه خیره‌ی مهتا صوفی فهمید اینجا نقطه سرخط بوده.

ببینین خانوم صوفی در این زمینه ما مدتی میشه که دیگه _ مثل قبل با کارگاهها کار نمیکنیم.یعنی بودن کسایی که نقشه و فرش اوردن و حاجی رفته کارگاه رو دیده ولی یکم سختگیر شدن و خب طبیعی هست که بخوایم حجم کار رو کم کنیم بخاطر شرایط موجود...

مهتا با نگرانی به صورت جدی و پراخم سیاوش نگاه می کرد ولی نمی خواست بازنده ی این بازی باشد.

خب شما می تونید خودتون کارگاه ما و نقشه و فرشامون رو از _ نزدیک ببینید.فکر میکنم دیگه به سلیقه ی پدر وارد باشید!و اگر مورد قبول بود قرار با پدر رو اوکی کنیم.ببینین من بهتون اطمینان میدم از کار...وقتی چندتا از بهترین فرش فروشای تهرانی باما کار میکنن اینکه حاجی آذری بزرگ مارو ندید بگیره خیلی براشون افت داره!

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:40 06.07.19

#گل_فرنک

#پارت_سوم

.سیاوش ابرویی بالا انداخت

و من روی چه حسابی به حرف شما اعتماد کنم؟حرف باد _ هواست خانوم!منم میتونم بگم فلان کشورها باما کار میکنن همین جوری الابختکی!

.مهتا خنده ای کرد و به سیاوش خیره شد

دیگه واقعا توی این دوره و عصر ارتباطات فکر نمیکنم تحقیق _ کردن و پرس و جو کاری داشته باشه.حاجی افشار و مفخم و فرجام رو همه میشناسن توی بازار تهران!

مهتا از جا بلند شد.بحثِ بیشتر را جایز نمیدانست.از کیف،کارت .ویزیتش را در آورد و روی میز گذاشت

**این شماره ی من هست جناب آذری!بعد از تحقیق تماس ـ بگیرید تا برای نمونه کار و دیدن کارگاه هماهنگ بشیم.روزتون بخیر...**

**همزمان با جمله آخر سری تکان داد و به سمت پله ها حرکت کرد.شنیده بود پسر حاجی راه درست رسیدن به خود حاجی ست.در این لحظه مطمئن بود ذهن سیاوش آذری را با اعتمادبنفس بالا و اسمهایی که گفته،درگیر کرده است!**

**کارت ویزیت بین انگشتان سیاوش حرکت می کرد.مهندس مهتا صوفی،کارگاه صنایع دستی دستان...حرف ها و اعتمادبنفس بالایش ذهن سیاوش را درگیر کرده بود.**

**یکی از بزرگترین دلایلی که حاج آذری دیگر چندان رغبتی به کارکردن و زیر بال و پر گرفتن کارگاه های فرش بافی را نداشت،سیاوش بود و اطلاعات و به روز رسانی هایی که در زمینه فرش پس از سالها تحصیل در ایتالیا در ذهن داشت...حالا**

به نظرش زمان آن بود که سبک سنتی فروش و صادرات را تغییر بدهد.

اما امروز مهتا صوفی معادلات سیاوش را تغییر داده بود.در حال حاضر دوراهی بزرگی داشت؛یا بیخیال صوفی و آمدنش شود یا بعد از تحقیق درباره ی صحت و  سُقم حرفهایش به کار کردن با او جدی فکر کند.

این افکار یکی دوساعتی ذهنش را مشغول کرده بود که با آمدن مجتبی از فکر بیرون آمد.پسرک نزدیکش شد.

پِسرِ حَجی،میگما سعیدآقا زنگ زدن همی صُپیه عا گفتن دمی ـ ظُر میاندشون اینجا گفتن بِشِدو بیگم جای نَرین یه وَخ.

سیاوش با اینکه هنوز در فکر بود،سری تکان داد.

باشه مجتبی...تو برو دو دست بریونی بگیر با مخلفات_.

پسرک سری تکان داد و به سمت پله ها چرخید.در همان لحظه سیاوش بلند گفت:

مُجی میگم آقام زنگ نزد؟_

.مجتبی برگشت

نه غیری همون صُپی زود که زنگ زِدَن گفتن نیمیان دیگه _ .خِبِریشون نی

.باشه برو_

مجتبی رفت و سیاوش دوباره در فکرهایش غرق شد.اینبار به سعید هم فکر می کرد.به اینکه بدترین زمان برای آمدن را !انتخاب کرده است

**

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [15:05 06.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_چهارم

سعید با هر لقمه‌ی بزرگی که در دهان می گذاشت،این فکر را در ذهن سیاوش پررنگ می کرد که حجم دهان و حلق این پسر از اسب آبی هم فراتر می رود.به سختی جلوی خنده اش را گرفته

بود. فقط خدا را شکر می کرد که به خاطر حجم لقمه ها،عادت مزخرف و زشتِ حرف زدن با دهان پرش امکان پذیر نیست.بعد از غذا خوردنش با سرعت نور و نوشیدن لیوانی بزرگ دوغ به مبل پشت سر تکیه زد.

خدایی سیا خیلی بیشعوری که نیمیزاری من آروغ بزِنم_!

صورت سیاوش جمع شد.

خفه شو سرجدت بزار دو لقمه غذا از گلوم بره پایین اسب آبی_.

انقد فِس میزِنی بریونیا بایِد مردونه خورد چیچیه قاشوق _ گرفتی دسِد انقدم ناز میای.

سیاوش که دید با وجود سعید و موتور روشنش امکان غذا خوردن نیست،عقب کشید.

همین تو یه دونه آمازونی قحطی زده برای کل زندگیم بسه_!

و درحالی که لیوان دوغ در دست داشت به پشت مبل تکیه زد.

خب دوباره چه خبر؟_

دسه تبر_...

از این ورا؟ _

.فضول نبودی قبلا سیا؟امروز رفتی تو ما نیمیکِشی بیرون_

سیاوش سری تکان داد و به نیم رخ سعید که روی مبل دراز کشیده بود،خیره شد.

.نیس خیلی هم جذابی!پاشو مثل ادم بشین یهو مشتری میاد_

.سعید از گوشه ی چشم به سیاوش نگاهی کرد

بیا برو جمع کون خودِدا سر ظهری کی حال داره بساطا وَرداره _ .بیاد تیمچه غیری تویی خر

.همچنین توی نره خر_

وای وای الانه که بهت امتیاز منفی بدن واسه این بیشعوری و _ .حرفای زشتند!20امتیاز ازد کم شد خره

سیاوش که دیگر خسته و کلافه شده بود و می دانست اگر جلوی سعید را نگیرد تا شب به چرت و پرت گفتن ادامه خواهد .داد،جدی و پراخم به او زل زد

.سعید کارت رو بگو،من قرار دارم برای 2ساعت دیگه_

خب باشه بابا،دیروز حَجی ناصری می گفت یه دختره اومده _ پیشِش درباره آقاد ازِش سوال پرسیده.می گفت دختره اینجاییه .اما با اصفانیا کار نیمیکونه بیشتر با تِرونیا کار میکونه

.اخمهای سیاوش بیشتر درهم رفت

خب حاجی چی بهش گفته؟_

هیچی یسری اطلاعات درباره آقاد داده. ها راسی می گفت _ کاراشا حَجی ردانی دیده عا گفته خیلی خُبَن انگار دنبالیشن باش کار کونن اما پا نیمیده لامصب.سیا نَیمِدِس اینجا اِمرو؟

فعلا که آقاجون نیستش.هرکس بیاد باید با خود حاجی حرف _ .بزنه

سعید که هیجانی شده بود خودش را به جلو خم کرد تا به .سیاوش نزدیک تر شود

!خره سیایه اگه اومِدِش جَلدی به من زنگ میزِنی_

به توچه؟_

بابا میخوام بیبینمش از بس ازش تعریف کردن.یه وَختَم دیدی _ شدا افتاد توما!

.سیاوش پوزخندی زد و سری تکان داد

.فعلا که خبری نیس،حالا تا بیاد_

!دیگه پاشو جمع کن قرار دارم مخم رو گذاشتی تو فرقون

.بیا برو جلو بوق بِزِن بابا تو مخِد کوجا بود_

سعید با گفتن این جمله بلند شد و دستی به لباس و شلوارش کشید. سیاوش هم همراه او بلند شد و تا نزدیک پله ها همراهی اش کرد.حالا ذهن سیاوش درگیرتر از قبل شده بود.شاید می .شد جدی تر روی مهتاصوفی فکر کرد

******

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [15:05 06.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_پنجم

مهتا با شصت روی انگشت اشاره اش فشار می آورد و روی تخته به طرف زهرا میتابد.

ترسوندیم،دستمو با تیغ بریدم!برام چسب میاری؟ _

_وای ببخشید.الانه برات میارم.

با رفتن او،نگاه مهتا روی کارگاه می چرخد.

در زیرزمین خانه‌ی عزیز،هشت دار قالی سوار کرده بودند.چهار دار یک طرف،چهار دار طرف دیگر.

آن قالیچه‌ی هنردست عزیز و زهرا هم بالای کارگاه بود.زهرا چسب را به دست مهتا زد و بعد خانم ها یکی یکی رسیدند. چای روی سماور حاضر بود.برای دخترها آن کارگاه کوچک امید بود و راه رسیدن به رزق و روزیشان و همین،دلیلِ تلاش های زیاد مهتا بود.و دعای این روزهایش کارکردن با حاج آذری بود و بالارفتن اعتبار کارگاه.

چند روزی از رفتن به حجره ی حاجی می گذشت و مهتا هنوز منتظر بود.

زهرا پشت میز نشسته و مشغول کشیدن طرح و نقشه های جدید بود.

ابروهای خرماییِ کشیده و باریکش در هم رفته بود و دستهای تپلش روی کاغذ سریع حرکت میکرد.مهتا نزدیک شد و خیره‌ی ترکیب تشعیر و گل و مرغ زیر دستش بود.

دوباره داری چه شاهکاری میزنی؟_

بدون اینکه سربلند کند جواب داد.

شاهکار کجا بود؟اینم مثل بقیه س چیزی نیس که_.

وای زهرا حوصله بحث کردن باهات و ندارم.می ری رو مخم با _ این اعتماد به نفس زیر خط فقرت!

زهرا بلند خندید.

باشه.میذارم به حساب خفه شو_!

محکم به کمر زهرا زد که طرح زیر دستش خط خطی شد.

خوشم میاد میگیریا_!

هووو وحشی خب خراب شد.بیا برو پی کارد ببینم.برو چایی ـ بریز واس دخترا،بعدم بیشین قالیچه را بباف،عزیز بیاد تورو جا دار میبافه.

مهتا برگشت طرف دار و بلند بلند،غر میزد.

والا معلوم نیس اینجا من رئیسم یا این! هی دستور میده ـ دستور میده،حالا انگار چی کار میکنه.چهارتا خط خطی میکنه دیگه.

بعد از ریختن یک سری چایی و همراهش بیسکوییت برای دخترها پشت دار قرار گرفت و شروع کرد به بافتن.صدای تیغ و دفتین و بوی نخ و ابریشم تمام فضا را گرفته بود و صدای تخته ی نقشه هایی که با سرعت عوض میشدند و بلند بلند نقشه خوانی دخترها.

****

بعد از آن رقص زیبای چند روز پیش پری و شب پر،هرروز منتظر بود تا چشمش به تخمهای این جفت دلبر بیوفتد و امروز با دیدن

4تخم سفید و نشستن شب پر روی آنها از ذوق سوت بلبلی بلندی زد و پری را بعد از بوسه باران کردن کنار شب پر گذاشت و نشست به دید زدن طوغی و طلا که در لانه درحال عشق بازی بودند.

حال الانتون رو خریدارم بدجور.اصلا این کیفی که باهم می ـ کنید،جون میده به آدم.

شب پر از روی تخم ها بلند شد و جایش را به پری داد.می رفت تا برای پری دانه بیاورد.سیا اورا بین دستانش گرفت و به چشمانش خیره شد.

چه بابای خوبی میشی تواچه عشقی داره میکنه پری با ـ داشتنت.

گذاشتش روی زمین و دوباره خیره شد به جفتهای دلبرش.کم بودند ولی چشم خیلی ها دنبالشان بود و او خوب خبر داشت که اگر مراقب نباشد با قفس خالیشان رو برو می شود.اینجا راحت می شد فکر کرد،راحت و بدون دردسر  تصمیم گرفت برای روزهای پیش رو...

*******

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [11:59 07.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_ششم

مهتا بعد از تماس آذریِ کوچک پر از شوق و هیجان بود.قرار برای فردا گذاشته شده تا صحبتهای اولیه درباره ی توافق انجام شود و بعد پسرحاجی برای آشنایی با فضا به کارگاه کوچکشان بیاید.

.سوال های زیادی در ذهن مهتا بود

اینکه چرا خود حاجی نیست؟چرا قرار به جای حجره ی پدر در شعبه ی بلوار انجام می شد؟

پشت رل نشسته و مدام با این افکار درگیر بود.خداراشکر می کرد که اول هفته به این خیابانِ همیشه شلوغ آمده و مجبور

نیست مدام با کلاج و ترمز در جنگ باشد.از دور مجتمع بلوار و مغازه های پر زرق و برقش چشمک می زد.

مهتا وارد پارکینگ شدچون طبق معمول هیچ جای پارکی وجود نداشت. رو به روی فروشگاه فرش آذری ایستاد.شنیده بود اینجا را پسرِحاجی می گرداند.دو دهنه مغازه بر خیابان.درب را هل داد و وارد شد.اینجا برعکس حجره ی میدان نقش جهان،یک طبقه بود و اکثر فرش ها ماشینی و فقط انگشت شمار،فرش های دستباف آنتیک به چشم می خورد.

شاگرد فرش فروشی نزدیک مهتا شد.

بفرمایید خانم در خدمتم_.

روز بخیر. من با جناب آذری قرار داشتم.صوفی هستم_.

پسر که انگار اسم آشنایی شنیده لبخند پررنگ تری زد.

آقا سیاوش داخل اتاقشونن و گفتن هروقت اومدید،راهنمایی _ کنم اون سمت

همراه من بیاید..

مهتا با اشاره پسر به سمت راست نمایشگاه،تازه متوجه دیوار کاذب داخل نمایشگاه شد.پسر جلو حرکت کرد.

ببخشید من جلوتر میرم_.

مهتا سری تکان داد.

خواهش میکنم بفرمایید_.

به در اتاق که رسیدند،پسر بعد از در زدن وارد شد و چند لحظه بعد بیرون آمد.

بفرمایید داخل منتظرتون هستن.با اجازه من مرخص میشم_.

مهتا دوباره سری تکان داد و وارد اتاق شد.اتاق کوچک ولی پر نوری بود و بسیار شبیه طبقه ی بالای حجره با دیزاین مدرن.سیاوش آذری به احترام مهتا از پشت میز بلند شد و به سمت او آمد.

روز بخیر خانوم صوفی،مشتاق دیدار_.

روز شماهم بخیر_.

با اشاره‌ی دست سیاوش،مهتا به سمت مبل های راحتی مشکی حرکت کرد و روی مبل تک نفره نشست.سیاوش برای نزدیک بودن و صمیمی شدن جو،روبروی مهتا را برای نشستن انتخاب کرد.

خب خانوم اوضاع خوبه؟یا شماهم مثل ما دارید با کسادی _ بازار سرو کله میزنید؟

مهتا لبخند پهنی زد.خبر داشت که بیشتر تمرکز حاجی یا درست تر،پسرش روی صادرات و بیرون از مرزهاست.پس خیلی کسادی معنی پیدا نمی کرد.

اوضاع اقتصادی شاید برای شما به چشم بیاد،البته که فکرکنم _ روی صادرات هم تاثیر داشته.ماکه بسته به سفارش کار می کنیم و حسابمون شکل خاص داره.

سیاوش با لبخند پهنی خیره شد به مهتا.

بی تاثیر که نیست.خصوصا وقتی حرف تحریم ها باشه...ولی _ خب شاید از یه جهاتی شباهت هایی داریم.خصوصا در بحث خاص بودن!

و دستی به لب پایین اش کشید.از خیره نگاه کردن دست برنداشت.مهتا پا روی پا انداخته بود و سعی می کرد تعجب و سوال های ذهنش تاثیری بر چهره اش نداشته باشد.

خیره بود در چشماهای خرمایی و درشت پسر حاجی که برعکس جدیت هفته ی پیش در حجره و اخم درهمش اینبار پراز شیطنت و سرخوشی بود!

لب باز کرد تا جواب بدهد که باصدای درب اتاق و "بفرمایید" سیاوش منصرف شد.شاگرد نمایشگاه با سینی چایی و شرینی وارد شد و بعد از پذیرایی و اجازه رفت.

سیاوش فنجان چای به دست به پشتی مبل تکیه داده بود.انگار برای او قرار رسمی ای در کار نبود.بعد از نوشیدن یک قلپ از چای اش و گذاشتن فنجان روی میز گفت:

_خب خانوم صوفی فکر کنم بریم سر اصل مطلب بهتر باشه.

مهتا سری تکان داد.

_بله قطعا،فکر میکردم توی این قرار پدر حضور داشته باشند

حاجی این قضیه رو به من سپردن. یعنی شما و کارگاهتون رو ـ
.من تایید می کنم و کاراش با خودم هست

آشفتگی در چشمان مهتا موج میزد.تکیه از مبل گرفت و
:درحالی که دستی به شالش داشت با تعجب گفت

یعنی خود حاجی قرار نیست با ما کار کنن؟ـ

شما به اعتبارشفق نیاز دارید یا به شخص خودحاجی؟ـ

صراحت کلام سیاوش،مهتا را شوکه کرد.باورش نمی شد چنین
جمله ای را شنیده باشه.ولی عادت شده بود برایش چون از روز
.اول بدتر از این ها را شنیده بود.با خونسردی جواب داد

اعتبار شفق به وجود شخص حاجی هست و سالها کارشون در ـ
بازار،که ثابت میکنه تازه واردها هرچند نزدیک هم باشن به
.چنین اشخاصی خیلی راه دارن تا به گرد پاشون برسن

.اینبار نوبت سیاوش بود که لحن صریح مهتا شوکه اش کند

ببین خانوم صوفی،روال کار حاجی چند وقتیه این طور هست ـ
!و فکر میکنم این ما هستیم که باید شمارو تایید کنیم، نه شما

.مهتا پوزخندی زد

فکر میکنم با تحقیقاتی که قطعا کردید، فهمیده باشید تو کل _ اصفهان به تعداد انگشت شمار هم نمی رسه چیزی که من و کارگاهم داریم و خب این تایید دو سوی هست جناب آذری!

سیاوش به پشتی مبل تکیه زد و دستانش را روی سینه اش جمع کرد.در دل اعتراف کرد که این دختر سیاس بسیار چیره دست و کارکشته ایست،برای همین ترجیح داد بحث را به سمت کار و حرفهای جدی تر ببرد.

خوب فکر میکنم باید روند کارمون رو براتون توضیح _ بدم،موافقید که؟

قطعا،برای همین اینجام_.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [12:03 07.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_هفتم

خوبه،ببین خانوم صوفی،اصول کار اینه که اول شما نمونه از _ کارهاتون نشون ما میدی و بعد هم یه دیدار حضوری از کارگاه و دیدن نقشه ها،چون خوب میدونم نقشه بیرون آوردن یعنی ریسک بالا و حماقت!

.مهتا سری به نشانه تایید تکان داد

دقیقا باهاتون موافقم،درمورد نمونه کار هم اگر موافق باشید _ بریم کارگاه چون من ترجیح میدم بجای عکس مرده،قالی خودش حرف بزنه.

:سیاوش دستی به زیر لبش کشید و بعد از کمی فکر گفت

بزارید من با حاجی صحبت کنم،موافق بودن خودشون هم _ باشن.

.مهتا سریع میان حرف سیاوش پرید

نیازی نیست،شما برای اولین بار خودتون بیاید،چون برای _ اومدن حاجی سوپرایز دارم!

ابروی چپ سیاوش سریع بال پرید.از نظرش این دختر نقشه ای در سر داشت و هر تلاشی می کرد فکرهای خوبی به ذهنش نمی رسید.

اوکی،من به شاگردا خبر بدم و هماهنگ کنم برای اومدن ـ باشما،فقط با عرض معذرت ممکنه چند دقیقه منتظر بشید،با اجازه.

در حین بلند شدن "مشکلی نیست" مهتا را با لبخندی جواب داد و از اتاق خارج شد.

هنوز فکرش حول محور حرفای مهتا می چرخید.در حال تجزیه و تحلیل حرف های زده شده بود که سعید وارد نمایشگاه شد و سریع به سمت سیاوش آمد.

به به میبینم از اتاق در اومدی،زنگ زدم ناصر گفت قرار داری ـ با یه خانوم، تنهاخوری تو روزی روشن؟

کلافه با سعید دست داد.

همین تورو کم داشتم امروز که کلا روزم ساخته بشه_.

.سعید دستی به کمر سیاوش زد

.آره خره خدایی من سازنده ی خُبیم_

سیاوش به ناصر نزدیک شد و بعد از سفارشات زیاد،گفت قصد رفتن دارد و ممکن است تا عصر برنگردد.

دست در جیب کرد و گوشی اش را در آورد و بدون در نظر گرفتن سعید که مثل جوجه اردک دنبالش این طرف و آن طرف می آمد،شماره ی حاجی را گرفت و کلافه دستی به پشت سرش کشید و مشغول ماساژ گردنش شد،بعد از چند بوق،تماس وصل شد.

.جونم آقا سیاوش_

.سلام آقاجون میدونم بد موقع زنگ زِدم اما کاری واجب بود_

بوگوبابا_

غرض از مزاحمت آقاجون من دارم با خانوم صوفی میرم _ کارگاهشون بازدید شما که مشکلی ندارین؟گفتم اوکی شد، بعد با خودتون برم.

نه بابا ریش و قیچی دسی خوددون اقا سیاوش هرکاری لازمِس _ انجام بِدِین.

لطف دارین پس با اجازه_.

خدافظ آقا_

تماس را قطع کرد و راه افتاد سمت اتاق.وجود سعید را به کل فراموش کرده بود.نزدیک درب که رسید سایه ی سعید را کنارش دید و برگشت و پر اخم به او خیره شد.

تو کجا؟_

تو اتاق دیگه،بعدشم بریم بازدید!_

جونم؟!برو پی کارد ببینم،خودشم دعوت میکنه._

نه دیگه باهات میام،یه کار بلد باید باشه._

سیاوش با تعجب ابرو بالا انداخت.

هاا یعنی تو کاربلدی؟بیا برو جمع کن ببینم._

سعید دستی به کمر سیاوش زد.

برو تو زشته مهمون رو این همه منتظر نمیذارن،اونم جنس به _
.این آنتیکی رو

سریع اخم های سیاوش در هم رفت و به سعید نزدیک
.شد،انگشت اشاره اش را رو به صورت سعید بالا آورد

زبون و چشات رو درویش میکنی،باهات شوخی ندارم،میزنم _
ناکار بشی،یادت بمونه سیاوش چیکار کرد،شیرفهم؟

خاا بسه انقد نیمیخواد برا من ادا شیری زخمی دربیاری _
.خورناس بکشی، برو تو بیبینم

.وهمزمان هردو وارد اتاق شدند

ورود سیاوش به همراه سعید برای مهتا تعجب برانگیز بود،ولی سعی کرد درکمال احترام رفتار کند.سعید هیچ پروایی نداشت که چشم چرانی ها و حرف های بیجایش را رو در روی هر کسی بزند و همین باعث شده بود سیاوش دنبال راه حلی باشد برای .عدم حضور سعید در کنار خود و مهتا

درکل به غیر از آقاجانش به هیچ کس دیگر در بازار نمی توانست اعتماد کند و با توجه به شنیده هایش از کارگاه مهتا، ترجیحش

بر این بود که مدتی کسی از همکاریشان باخبر نباشد،ولی همه چیز داشت برعکس ترجیحات و توقعات سیاوش پیش ....میرفت.همین او را عصبی کرده و شدیدا در فکر فرو برده بود

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [12:17 08.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_هشتم

سیاوش پشت میزش نشسته و موبایلش را جوری که سعید و مهتا نبینند بر روی ران پایش گذاشته و دنبال شماره ی مورد نظر میگشت.سعید طبق معمول هنوز نرسیده شروع کردبا پرحرفی بقیه را کلافه کند و هر بار سیاوش را هم در بحث شرکت می داد با سوال هایی از  بازار و وضعیت کارگاه های مشابه با کارگاه مهتا.سیاوش شروع به تایپ پیام کرد،مهتا کلافه شده بود و این همه وقت تلف کردن را درک نمیکرد،از طرفی هم پرچانگیِ سعید کاظمی امانش را برده بود.نگاهی به سیاوش

انداخت. ابروهایش شدید در هم رفته و موهای بلند و خرماییش بخاطر پایین گرفتن سرش روی گونه اش افتاده بود.

بعد از ارسال پیام نفس عمیقی کشید.وقتی سرش را بالا گرفت با چشمان کنجکاو مهتا روبرو شد.سعید شدیدا باهیجان درحال تعریف کردن کارهایی که در حجره‌ی ردانی دیده بود،که با صدای زنگ گوشی اش دست به جیب شد،بعد از دیدن شماره سریع معذرت خواهی کرد و برای پاسخ به تماس از اتاق بیرون رفت.

سیاوش نگاهی به مهتا انداخت که نفش عمیقی کشید.

معذرت میخوام بابت منتظر شدنتون،این سعید پسر بدی ـ نیست فقط یکمی زیادی فکِش میجُنبه!

مهتا با لبخند به سیاوش نگاه کرد.

اختیار دارید،مشکلی نیست.الان میتونیم بریم یا بزاریم برای ـ روز دیگه؟

همین امروز میریم فقط اگه میشه چند دقیقه ایی صبر ـ کنید،من منتظرم خبری بهم برسه.

راحت باشید جناب آذری،اگر میدونید امروز مقدور نیست _
...که

.سیاوش وسط حرف مهتا پرید

نه نه اصلا حرف اینا نیست،فقط نیازه از ورود حشرات _
!جلوگیری بشه

مهتا که از حرف سیاوش سر در نمی آورد سری تکان داد و سعی
.کرد خودش را مشغول کند تا زمان رفتن فرا برسد

سعید در را باز کرد.با دیدن مهتا و سیاوش که سر در گوشی
.داشتند،بلند خندید

حیف که کاری برام پیش اومد باید برم، وگرنه یادتون می دادم _
روابط عمومی تون رو ببرید بالا!خداوکیلی جذاب تر از گوشی،رو
!به روتون نشسته

.اخمهای سیاوش دوباره درهم رفت و به سعید خیره شد

کجا داداش،بودی؟_

.وحید زنگ زد کار واجب داره باید برم_

...و رو کرد به مهتا

مهتا خانوم از دیدنت خوشحال شدم، ایشالا دفعات بعدی _
.بیشتر درخدمت باشیم

.و لبخند شیطانی به مهتا زد.سیاوش عصبی سری تکان داد

:سعید بعد از خداحافظی رفت و سیاوش روبه مهتا گفت

.خب خانوم صوفی دیگه وقت رفتنه_

مهتا سری تکان داد و بلند شد سیاوش هم متعاقب او از پشت
.میز بلند شد و به سمت پارکینگ مجتمع حرکت کردند

بعد از نیم ساعت رانندگی به کارگاه مهتا رسیدند.در بزرگ
.سبزتیره روبرویشان بود که تابلویی بالایش به چشم میخورد

.کارگاه صنایع دستیِ دستان

سیاوش نگاهی به بافت بومی اطراف انداخت و گوشی و سوئیچ
به دست از ماشین خارج شد.هنوز به مهتا نزدیک نشده بود که
.صدای گوشی اش بلند شد

!سلام ناجی بزرگ_

.و بلند خندید

سلام و حناق یعنی سیاوش دعا کن کارت ارزش داشته باشه _
.که این بی دروپیکر رو انداختی به جون من

داره دادا داره خیالت تخت،اومد پیشت؟_

.نزدیکه دیگه،مدام هم زنگ میزنه_

.حمید ببین یه چیزی براش جور کن،شک نکنه ها،قربون دادا_

.برو پی کارت ببینم،خودم میدونم_

...پس تا بعد_

و تلفن را قطع کرد و به سمت مهتا حرکت کرد.مهتا درب را باز
.کرده و منتظر سیاوش بود تا باهم وارد شوند

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [12:17 08.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_نهم

در تمام مدتی که سیاوش از کارگاه قالی بافی دیدن می کرد و با دقت قالی ها و نقشه ها را بررسی می کرد،مهتا بدون حرف،دنبال او قدم بر می داشت.

سیاوش انقدر دقیق و با حوصله همه چیز را بررسی می کرد که مهتا فهمیده بود با فرد عامی روبرو نیست و حرف هایی که درموردش شنیده همگی واقعیت دارند.

سیاوش به پشت میز طراحی زهرا رسید.تنها کسی که آن روز حضور داشت و برای مهتا این حضور مهم بود،چون می خواست سیاوش با طراح نابغه اش آشنا شود.سیاوش چند دقیقه ای مشغول تماشای طرح زدن زهرا شد و قسمت هایی از نقشه را کنار زد و با دقت بیشتری ریز شد در خطوط و طرح ها.

کاغذ را رها کرد و سریع نزدیک مهتا شد. با صدایی آرام پرسید:

_این خانوم میدونه کارش خارق العاده است؟

مهتا لبخندی زد و خیره درنگاه سیاوش، باهمان لحن خودش جواب داد.

_از خودش بپرسید.

.سیاوش سری تکان داد و دوباره به سمت زهرا رفت

خسته نباشید خانوم،واقعا کیف کردم از این طرح ها و رنگ ها _
که انگار زنده هستن.دست قوی و فوق العاده ای دارید که تنه
!میزنه به استادای نامی

زهرا دست از کار کشید،ولی از شرم سرش را بالا نگرفت و
درحالی که مشغول فشار آوردن زیاد به انگشت اشاره اش بود و
.عرق از تیره‌ی کمرش عبور می کرد، به سختی جواب داد

.این لطف شماست،اصلا این خط خطی ها قابل این حرفا نیست_

.سیاوش سری تکان داد

نزنید این حرف رو خانوم،شما باید قدر خودتون رو بیشتر _
.بدونید

با این حرف فشار دست زهرا تبدیل به ویشگون های قوی شد
که از دید سیاوش دور نماند."تا انگشتش رو ناکار نکرده برم
."کنار"و سمت مهتا قدم برداشت

خب خانوم صوفی جای دیگه‌ای هست که باید ببینم؟_

راستش ما برای اومدن حاجی سوپرایزی تدارک دیده بودیم ـ که خب میسر نشد،باید بذاریم زمانی که خودشون تشریف بیارن.

سیاوش پورخندی زد و سری تکان داد. فکرهای خوبی در سرش نمی چرخید و حس خوبی به این دخترک روبرو که مدام سراغ حاجی را می گرفت نداشت.

اقاجون فعلا سرشون به خونه گرمه و سفر در پیش دارند،فکر ـ کنم به من نشونش بدید بهتر باشه،چون تا 2یا3ماه آینده مقدور نیست دیدنشون!

مهتا در فکرفرو رفت.تمام نقشه هایش برباد رفت و این اصلا خوب نبود،ولی همین هم از هیچی بهتر بود.

باشه پس همراه من بیاید_.

سیاوش سری تکان داد و با مهتا همراه شد.قالیچه را چند روزی بود که به اتاق کوچک عزیز انتقال داده بودند.چند دقیقه بعد پشت در اتاق منتظر بودند تا اجازه ی وارد شدن به آنها بدهد،تا اینکه صدای بلند عزیز آمد.

.بفرماین تو قدَمدون رو تُخ چشام_

.گل اومِد،سنبل اومد،بیبین کی اِز در اومد

سیاوش محو خوش زبانی های عزیز شده و غرق در خاطرات ریز درشتی که در همان یک ربع در کنارش بودن،برایش تعریف میکرد و کاملا فراموش کرده بود که برای چه چیز به اتاق عزیز آمده اند.مهتا با لبخند پهنی عزیز را تماشا میکرد که بالاخره .بعد از مدت ها توانسته پسردوستی اش را تخلیه کند

.عزیز خسته شدن آقای آذری،بقیه اش رو بذار برای سری بعد_

.عزیز با قیافه ایی در هم به مهتا نگاه کرد

کیسه پُر توتون بِچه گول میزِنی،این بِرِد دیگه عایا عالِم کی _ .دوباره بیادِش

.سیاوش بلند خندید

.نه خانوم جون،من قول میدم هفته ای یه بار میام دیدندون_

ننه من قربونی خانوم جون گفتَنِد بِشَم تُخمی چِشَم،عصا کِشَم_

برق شادی در چشمان عزیز موج زد.که از دید سیاوش دور نماند.

خدا نکنه خانوم جون من نوکرتونم_

خوش زبانی سیاوش شدید به دل عزیز نشسته بود، دستش را دور چادرش پیچید تا محرم و نامحرم را رعایت کرده باشد و کشید روی سر سیاوش.

زَنده باشی ننه،سو به چِشا مَنی پیرزن آوردی بَسکی اینجا _ تنای بودم عا یه آدِم ندیدم.

چشمان مهتا از تعجب گرد شد.

دسد درد نکنه پس ما اینجا چیچیم؟هرروزم پیش چشمِتیم؟_

عزیز به سر تا پای سیاوش اشاره کرد.

این آدِم با اون آدِم تومنی 700نار توفیر داره،شومام تو کاری _ بزرگتِرا دِخالِت نکون.

مهتا که می دانست بحث فایده ای ندارد از ادامه دادن منصرف شد.با عزیز به خاطر شنوایی کمش باید بلند صحبت می کردند و

مهتا حس میکرد سیاوش از این قدری بلند حرف زدن خسته شده است.

عزیز جان ما اومدیم اون قالیچه رو ببینن آقای آذری_.

و به قالیچه ای که با چادر گلدار عزیز مخفی شده بود اشاره کرد.

عزیز روبه سیاوش کرد و گفت:

وَخی وَخی وضو بیگیر جونم عا بیا من این قالیچه را بی وضو _ نبافتمِش که دسَم بِش بِخَی بِزِنی بایِد وضو بیگیری.

مهتا سیاوش را به آشپزخانه‌ی کوچک اتاق راهنمایی کرد.

ببخشید امروز خیلی وقتتون گرفته شد.عزیز هم سرتون رو _ درد آوردن.

سیاوش نزدیک درب آشپزخانه ایستاد،به سمت مهتا برگشت.

نه اختیار دارید،من لذت بردم از وجود ایشون،خیلی سال بود _ طعمش رو یادم رفته بود.

مهتا خنده ایی کرد.

طعم پسردوستی ومرکز توجه بودن رو؟_

سیاوش بلند خندید و وارد آشپزخانه شد.همان طور که مشغول بالا دادن آستین های پیراهن آبی آسمانی اش شد گفت:

نه اتفاقا به اندازه کافی مرکز توجه هستم از طرف همه،عادیه _ برام!

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [13:03 09.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_دهم

بعد از در آوردن جوراب هایش و گذاشتن هر لنگه در یکی از جیب های شلوار سورمه ای که پوشیده بود،سریع برای گرفتن وضو به سینگ نزدیک شد. مهتا برای آوردن حوله به اتاق برگشت.

عزیز و زهرا با هم آنجا زندگی می کردند.

دو اتاقی که یکی آشپزخانه شده بود و دیگری هم برای پذیرایی استفاده می شد و هم برای خوابشان.

اوایل هرچقدر مهتا اصرار کرد که جای مناسبی برایشان تهیه کند، زیر بار نرفته بودند. آن محله وخانه خاطرات زیادی درخود برایشان داشت،خصوصا عزیز که تمام بچگی و جوانی و پیریش در آن جا سپری شده بود.

سیاوش وضو گرفته و پیش عزیز برگشت. مهتا با حوله ای تمیز آمد و به دست او داد. هردو خیره به عزیز بودند که با آرامش روی قالیچه را بزا می کرد. سیاوش حوله را سر تخت قالی گذاشت. نزدیک عزیز شد. وقتی کاملا روی قالیچه را کنار زد اخم های سیاوش در هم رفت و نزدیک و نزدیک تر شد.

نقشه‌ی قالیچه چشم گیر بود و تا به حال مانند آن را ندیده بود.

دستش را کشید بر تار و پود قالیچه. گل و مرغ زمینه‌ی قالی به حدی ماهرانه بافته شده بودند که انگار نقاشی بود نه تاروپودی درهم و بافته شده.

زمینه‌ی آبیِ قالیچه با اسلیمی های ابریشم و آبی روشن،ابرهای آسمانِ قالیچه را تداعی می کرد و گل و مرغ مرکز فرش،باغی پر از گل های محمدی را با گنجشک های درحال پرواز و نشسته درحالِ عشق بازی و آرمیده.

سیاوش سرش را نزدیک قالیچه برد و چشم بست. بوی بهش می داد،بوی باغی پر از گل های محمدی. این را گذاشت به حساب بی وضو نبافتنش.

سختی بافت گل و مرغ و تشعیر را فقط باید حرفه ای می بودی تا بفهمی، و برای سیاوش مثل روز روشن بود که این طرح و نقش بی بدیل از دست های خارق العاده ی همان دخترک ظریف خلق شده اند.

مهتا و عزیز چشم از حرکات سیاوش بر نمی داشتند.عزیز سرش را به مهتا نزدیک کرد و به آرامی گفت:

ننه این پِسره خلی چیزبِس؟پَچه هَنچی میکونه؟وای خاک تو ـ گوری دشمناش اینا وردار بِبِر دلمالش گرفتم. یه دکتری چیزیَم دَم را بِبِرِش ننه.

مهتا سرش را خم کرد و جلوی دهانش را گرفت تا صدای خنده اش بلند نشود. بعد از چند دقیقه خندیدن رو به عزیز کرد.

عزیز قربون شکلد نه خله نه چیزی،فقط محو شده توی هنر _ دست شما و زهرا.

عزیز نگاهی پرتعجب به سیاوش انداخت. و برگشت به سمت مهتا.

یا پَنش تن،نیاهونا حالا انگار چیچی هَس، این اِگِر دسا پنجه _ ننه خدابیامرزیما میدید یقین جون می داد به عزراویل. کورشم وخی یه آب قند بِده دَس بِچه ناکوم نشد.

مهتا با لبخندی پهن به سیاوش نگاه می کرد. خودش می دانست نقشه‌ی زهرا درعین سادگی جذابیت های خاص داشت،ولی این هنر دست عزیز بود که قالیچه را بی بدیل کرده بود.

*****

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [09.07.19 13:16

#گل_فرنگ

پارت_یازدهم#

سیاوش در راه برگشت به حجره‌ی حاجی تمام فکرش پیش نقشه و طرح قالیچه بود. می دانست هنرمندان زیادی در اصفهان هستند که پنجه های طلایی دارند ولی درحال حاضر خود را برنده‌ی بزرگی می دانست که باید هرجور شده آن کارگاه و طراح خبره اش را به چنگ می آورد.

تماسی با حاجی گرفت و از او خواست تا وقتی برسد،جایی نرود،حتی اگر وقت نماز شد. خوشحال بود که از طرح و بافت قالیچه و نقشه هایش عکس گرفته. نیاز داشت به مشورت با آقاجان و جمع کردن شلوغی های ذهنش.

بعد از دقایقی رانندگی به پارکینگ حکیم رسید و ماشین را پارک کرد. به سمت حجره در حرکت بود و مثل همیشه با روی باز به سلام ها و صحبت های اهالیِ تیمچه جواب می داد.

صندلی را در نزدیک ترین نقطه به حاجی گذاشت و با آب و تاب مشغول توضیح بود. از فضای کارگاه گرفته تا نقشه ها و قالی

های آنجا ولی تمام تلاشش بر این بود که از مهتا حرفی به میان نیاورد. هنوز حس اعتمادی که باید را،به او نداشت.

درتمام مدت صوفی گفتن از دهنش نمی افتاد. حاج علی اکبر در تصوراتش مردی 50ساله را پیش رو داشت که کارکشته و بلدِ این کار بود،چون از نظر اون برای جمع کردن چنین کارگاهی که سیاوشِ سختگیرش را متحیر کرده بود،باید هم بلدِ کار می بود جناب صوفی.

سیاوش هنوز درحال توضیح بود که درب حجره باز شد. اخم هایش سریع در هم رفت و چشم از دو نفری که هر لحظه نزدیک می شدند نگرفت. حاجی به سعید اعتماد داشت و ممکن نبود از او در این باره پرس و جو نکند،خصوصا الان که قضیه جدی تر هم شده بود.

دو فکر ذهن سیاوش را در لحظه مثل خُره می خورد. چه طور جلوی زبان هرز سعید را بگیرد که مهتا لو نرود و چه طور جلوی حاجی را بگیرد که باز مهتا لو نرود.

نگاه حاجی به سعید و وحید افتاد،اخم و خنده در لحظه به صورتش نشست. لب تاب را به سمت سیاوش کشید و مشغول به خوش و بش با آن ها شد.

سعید مثل همیشه بلبل زبانی را شروع کرده بود ولی در حضور حاجی کمی مراعات می کرد. سعید رو به سیاوش کرد و گفت:

راسی دادا از اون لعبت امروزی چه خَبِر؟قلاب و گرفت یا گرفتی؟_

حاجی که نگاه پسرش را می شناخت و می دانست در حضورش مراعات می کند خود را وارد حرف هایشان کرد.

آقا سعید بابا چیطورن؟نیسَن مدتیه تو راسه_.

بابا هم هست سرش به عیش و تیش گرم بود،منم گفتم زودتر بیام جاش. نیاز داشت به جوونیای نکرده بِرِسه_.

حاجی استغفاری زیر لب گفت و سری تکان داد.

شما چیطوری آقا وحید؟اوضاع خوبه؟_

. وحید لبخندی زد

خوبه حاجی،همه چیز خوبه. خداروشکر،خانوم جان سراغتون ـ رو میگرفتن چندروز پیش،میدونین که یادشون نیست خیلی ولی یه وقتا فقط شمایین که یادش میاید.

حاجی با محبت به وحید نگاه کرد. علاقه ی قلبی خاصی به او داشت، دستی به جیب کتش برد و ساعت جیبی اش را در آورد.نزدیک اذان ظهر بود.

آقا سیاوش بابا،حجره دست شما. درمورد کار هم هرجور صلاح ـ میدونید عمل کنید،فقط من بی خبر نباشم.

سیاوش از جا بلند شد.

چشم اقاجون،بدون شما که نمیشه_.

حاجی رو کرد به پسرها.

سعید خان سلام به خانواده برسون،آقا حمید شما هم ـ همینجور،به خانوم هم بگو حاجی گفت علی اکبر تصدق دایزه سادات جَلدی میان سرِد،کاری چیزی بود بهم خبر بده بابا.

.وحید لبخندی زد

.بزرگیتون رو میرسونم،چشم میگم به خانوم جون_

به سمت درب حجره محکم قدم برداشت و بلند در امان خدایی گفت.

سعید خودش را روی مبلی که نشسته بود کشید. پاهای بلندش از زیر میز کشیده شد و به پای حمید خورد،دست هایش را با بی قیدی پشت سر گذاشت.

آخیش چقدر بدنم درد گرفته بودا،کلا حاجی یه فازی داره آدم _ هی خودشا بایِد بگیره بعد بدن درد میگیره،سیا خداوکیلی سختت نی انقدر اتوکشیده و شسته رفته ی؟

.سیاوش سری تکاه داد

.یکی تو جلوی خودت رو میگیری،یکی دوشنبه باربر تو بازار_

.حمید از تشبیه سیاوش بلند خندید و شروع کرد کف زدن

وای سیا خیلی خوب بود،یعنی هیچ کس نمیتونه نوک این بچه _ پرروی بیچاک و دهن رو بچینه الا خودت.

سیاوش سری تکان داد. بعد از رفتن حاجی به پشت میزش رفته و آنجا نشسته بود. همیشه همینطور بود،تا وقتی حاجی بود سیاوش نزدیک ترین مبل به میز را برای نشستن انتخاب می کرد.

حمید بدون توجه به حرف های آن ها سوالی که در بودن حاجی پرسیده بود را اینبار راحت تر تکرار کرد.

دادا نگفتی با اون حوری بهشتی چیکار کردی؟نپروندیش که؟_

اخمهای سیاوش درهم رفت.حمید با ابرو و چشم به سعید اشاره کرد ادامه ندهد، ولی او برایش عصبانیت و حس بقیه مهم نبود.

سیا امروز اومدم بگم اگه نمیخوای باهاش کار کنی بفرستش _ پیش ما،آخه شنیدم کارگاهش هم مثل خودش لعبتیه لامصب،اینه که گفتم اگر باهم به جای باریک و تنگ نرسیدین،به ما راه بده.

خدارو چه دیدی؟

عادت سیاوش بود که در برابر حرف های سعید سکوت می کرد و بیشتر شنونده بود ولی گاهی وقت ها مثل الان از حد می

گذراند،جوابی میگرفت که تا چند وقت دور و بر حجره و سیاوش پیدایش نمی شد.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [13:18 09.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_دوازدهم

میدونی چیه دادا،اینا یکم خاردارن،بعد می ترسم توی گلوت _ گیر کنه اذیتت کنه، هم برای بلعش هم برای هضمش،البته تو سنگم ساپورت میکنی ولی خب کلا سعی کن دور این گزینه خاردار نپیچی،میترسم برات مشکلی پیش بیاد،تو هم

که جونت به جون گزینه هایی که به جای باریک و تنگ میرسن بنده!

حمید که با چشمانی گرد به حرف های سعید و سیاوش گوش می داد و زیر نظر گرفته بودشان،بعد از شنیدن این کلمات از سیاوش دوباره بلند خندید و درمیان خنده رو به سعید کرد.

.خوردی؟هسته اش رو تف کن خفه نشی_

سعید با قیافه ای مثل همیشه بی تفاوت از شنیدن ترکش های .سیاوش،اول رو به حمید می کند

من نفهمیدم امروز تو دُمِ من شدی براچی؟تیکه هاتم آخه مال _ .عهد شاه وزوزکه مرتیکه

.و بعد رو به سیاوش می کند

باشه حاجی ما خاردار و بی خار و کلا همه جوره رو سپردیم به _ خودت، خوددانی. پاشم برم تا آق باباهه زنگ نزده. تو هم کمتر زیر اونجای بازی در بیار،یُخده برونگرا باشی بد نیس به !پادشاهیت ضرری نمیرسه

سیاوش نگاهی بی تفاوت به سعید که از در حجره بیرون می رفت انداخت و نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد. کارهای زیادی داشت و فکرهای زیادتری که باید به آن ها هرچه زودتر سروسامان می داد، که در این بین شک به سعید و حرکاتش در .آن روزهای سرشلوغی جایی نداشت

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [12:31 10.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_سیزدهم

روی تخت دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد. به فردایی فکر می کرد که قرار بود با آذری بزرگ ملاقات کند. می دانست قراردادهای کارگاه ها با حضور او انجام می شود، سیاوش جای پدر را گرفته بود ولی هنوز در بسیاری از کارها،خود آذری بزرگ حضور داشت.

فکرِ دیدن حاج آذری، مرد بزرگ بازار فرش اصفهان،هر لحظه استرس و دلشوره اش را بیشتر می کرد. باورش نمی شد بعد از پنج سال کار کردن به قله نزدیک شده باشد. با فکر به قله خیز گرفت و روی تخت نشست.

یعنی دارم میرسم به هدفم؟خب بعدش چی؟وای مهتا چرا _ هدفات انقدر کم شدن؟یعنی تا همینجا میخواستی تلاش کنی؟خب بعدش چی؟میخوای تموم بشی؟

ذهن شلوغش تا نزدیک صبح خواب را از چشمانش گرفت.وقتی با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شد.

بعد از دوش سریع و خشک کردن موهایش،آماده شد و از اتاق بیرون زد.

زیور در حال ریختن چای بود و میز صبحانه مثل هر روز چیده شده برای بدرقه‌ی اهل خانه آماده بود.

مهتا با لبخند به مادرش نگاه کرد. با سلام آرامی پشت میز نشست،هنوز مهنام بیدار نشده بود. زیور به این خلوتهای هرروزه با دخترکش عادت داشت،کنارش نشست و برایش از قوری و کتری گلدار روی میز چای ریخت و خیره شد به چهره ی در فکر مهتا.

تو فکری دختر مامان؟چشمات خستس، چیزی شده؟دیشب _ که کلی پرانرژی بودی مامانم.

آرنجش را روی میز تکیه داد و کف دستش را روی لپش گذاشت و با بی حوصلگی گفت:

کل خواب مفید دیشبم چهل دقیقه بود شایدم کمتر،ماما زیور _ .امروز یه قرارداد مهم میبندم ولی از دیشب نمیدونم چم شده

زیور تا تعجب به دخترکش نگاه کرد،او را چندسالی می شد که این طور بی حوصله ندیده بود

بی حوصله و گیج بودنت رو یادم رفته بود. این قرارداد چیش _ با بقیه فرق داره؟

کمی از چاییش نوشید و درحالی که از پشت میز بلند میشد دست دراز کرد و لقمه‌ی نسبتا بزرگی را که زیور برایش آماده .کرده بود گرفت

آخه این بار فرق داره،مهم ترین آدم توی کار جلو روم _ .میشینه. دعا کن تمرکزم از دست نره

برای دختر قوی و محکم من این چیزا هیچی نیست. تو سخت _ تر از اینا رو از پسش بر اومدی مهتاجان،پس اون روزا رو یادت .بیار وتوکل کن بخدا

کنار مادرش آمد. خم شد و صورتش را بوسید و گونه اش را به .گونه ی زیور چسباند

.فداتشم مامازیور،شب میام باهم کلی حرف بزنیم دعا کن برام_

و با سرعت از خانه بیرون رفت.تا میدان نقش جهان و رسیدن به تیمچه ی فرش فروش ها با یاداوری روزهای سخت قبل و مشکلاتی که برایش پیش آمده بود به ذهنش نظم داد. در سرش همه مثل سربازهای منظم در صف صبحگاه ایستاده منتظر بودند تا فرمانده،امور روز را صادر کند. شفق روبرویش بود و قرارداد و .دیدار با حاج آذری

****

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [12:41 10.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_چهاردهم

.از همان دیدار اول این سوال در ذهنش مرتب می چرخید

دلیل مرتب سراغ حاجی رو گرفتنش چیه؟آخه تیپ و قیافشم " "به اوساکارا نمی خوره

روی صندلی نشست. دست راستش ستون شد و چانه اش را روی چهار انگشتش گذاشت. دست چپش کشیده شده بر روی دسته‌ی دیگر صندلی بود و خیره به مهتا که در حال خواندن قرار داد بود،یکی یکی سوال های این مدتش را مرور می کرد.

هنوز هم برای مهتا سوال بود که چرا حاجی حتی برای قرارداد امضا کردن هم نیامده. خصوصا با اطلاعاتی که داشت و شنیده هایش!

در فکر بود که با صدای پسر حاجی غافلگیر شد.

یه قرارداد دو صفحه ای انقدر بالا پایین کردن نداره ها،اصولا _ چیز خاصی برای دور زدن و کلاهبرداری،اونجا نوشته نمیشه.

مهتا سر بلند کرد و به چشم های سیاوش خیره شد.

دارم کم و کسری های این قرارداد رو چک میکنم جناب _ آذری!

ابرویی بالا انداخت و به میز نزدیک شد. با صورتی خندان به دختر حاضر جوابِ این روزها نگاه کرد.

.میخوای یه تماس با وکیلت بگیر یه دور هم با اون چکش کن_

.مهتا با صورتی جدی به سیاوش خیره شد

اینجا چیزهایی قید نشده!اول بندی وجود نداره برای شرایط _ طرف مقابل و همش خواسته های شماست،

دوم اگر شما جای پدر اینجا هستید چیزی هم از وکالتنامه‌ی ایشون گفته نشده،و سوم شما رسما توی این قرارداد از مسئولیتتون در قبال دزدی یا هرگونه سوءاستفاده از طرح و نقشه و کار ما شونه خالی کردید!که برای من گزینه‌ی سوم از .همه مهم تر هست

سیاوش از روی صندلی بلند شد و به مهتا نزدیک آمد. درحالی :که به سمت مبل رو به روی او حرکت می کرد گفت

ببین خانوم صوفی،من به جاهای دیگه کاری ندارم ولی اینجا _ توی تیمچه فرش فروشای میدون قرارداد نوشتن و این چیزا اصلا نه عرفه و نه رسم. اینی که توی دستت میبینی فقط توی شفق دیده میشه و والسلام،پس در این صورت اینکه با حاجی کار کنی یا پسر حاجی توفیری نداره مهم شفقِ،میمونه اون

بخش سوم که من باهاش شدید موافقم اضافه میشه به مفاد قرارداد،خیالتون تخت.

همان طور که به مهتا خیره بود عقب رفت و تکیه داد به مبل.

خب خانوم دیگه حله؟دهنمون رو شیرین کنیم؟_

مهتا خیره بود به سیاوش. جواب های زیادی در سرش رژه می رفتند. بعضی وقت ها بی جواب گذاشتن و رد شدن را انتخاب می کرد ولی اینبار ترجیح داد کمی معترضانه صحبت کند.

چقدر جالب،پس شما میخوای بگی شفق شما و حاجی رو _ مدیریت میکنه؟خب پس باید با شفق قرارداد امضا کنم!

سیاوش ابروی چپش را بالا داد.

داری همین کارو میکنی شفق جلوت ایستاده_.

سیاوش علاقه‌ی زیادی به کل کل کردن با مهتا داشت ولی مهتا اولویتش قرارداد بود و برای همین خیلی از کنایه ها و حرف های سیاوش را بی جواب می گذاشت.

هنوز نفهمیده بود این پسر لجباز چرا وقتی با او شمشیر را از رو بسته است، الان اینجا روبروی مهتا برای قرارداد نشسته و بسیار هم برای گرفتن امضا از او اصرار دارد. در حین صحبت های نهایی گوشی سیاوش زنگ خورد. دیدن اسم مخاطب باعث شد اخم هایش به شکل شدیدی در هم شود. ولی فرد پشت خط دست بردار نبود و بعد از قطع شدن دوباره تماس گرفت. سیاوش پر اخم گوشی را وصل کرد و کنار گوشش گذاشت.

_می شنوم سعید...

_تو چرا هر روز اعصابت چلغوزی تر از روز قبل میشه؟

_مزه نریز وسط جلسه ی مهمی هستم، زودتر بگو.

_یاخدا جلسه مهم،باشه ببین جعفر داره میاد حجره شما اون فرش کاشونِ و تبریزه که دیروز دیدم رو بفرست بیاره، مشتری دارم براش.

ابروی سیاوش دوباره بالا پرید.

_امر دیگه؟من گفتم میدم؟

...خیلی علاقه داریا انگار بهت مزه کرده عزیزم_

!دهنت خیلی داره کار میکنه،میام برات درستش میکنم فعلا_

.سیا قطع نکن،جعفر داره میاد بده بیاره_

.سیاوش بدون جواب دادن قطع کرد

:رو به مهتا گفت

ببخشید خانوم صوفی مهم بود،خب فکر کنم دیگه حرفی _
نمونده باشه،فقط اون قالیچه آماده شد؟

:مهتا با لبخند جواب داد

بله تموم شده،هروقت خواستی می فرستم حجره،سه تا کار _
دیگه هم شروع شده که خیلی عالین. فقط یه سر بیاید کارگاه
ببینی نقشه رو،فکر کنم نهایت تا سه هفته دیگه تموم
.باشن،البته دست بالا

.سیاوش سری تکان داد

خوبه خوبه...تا اخر هفته تونستم میام، وگرنه احتمالا خبر بدم _
.بفرستی نقشه ها رو

.این بار نوبت مهتا بود که ابرو بالا بی اندازد

نقشه رو بفرستم؟یعنی چی؟_

توی تلگرام منظورمه،چون ما چندتا مشتری داریم خاص _
.پسندن و اصولا طرح های خام رو ببینن و بپسندن تمومه

مهتا آهانی گفت و به فکر فرو رفت. در همان لحظه درب اتاق باز شد و اصغر بعد از معذرت خواهی اطلاع داد که شاگرد سعید آمده. سیاوش دستورهای لازم را داد و او را مرخص کرد. کارهای نهایی انجام شده بود و مهتا بی صبرانه منتظر بود برای شروع .همکاری

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [13.07.19 10:29

#گل_فرنگ

#پارت_پانزدهم

.نشسته بود کنار لانه‌ی شب پر و پری

از صبح زود آنجا بود،انگار اگر بنشیند و زل بزند به چشم های پری راحت تر این روز سخت را پشت سر می گذارد.

شب پر دور پری میگشت و بق بقو می کرد. گاهی سرش را نزدیک سر پری می آورد و نوازشش می کرد. سیا دیگر طاقت نیاورد و شب پر را بغل گرفت.

تو هم استرس داری؟وای پسر چه روز سختیه لامصب انگار _ زنم داره میزاد،همچین با زجر صدا میکنه چارستون بدنم میلرزه. تو چه جوری تحمل میکنی؟واس همین چیزاس هی میگم بچه نمیخوام دیگه،حالا مگه تو گوش زن جماعت میره؟توهم اشتباه کردی!نیگا دلبرت چی میکشه.

شب پر زل زده بود به چشم های سیاوش و با صداهایی انگار جوابش را می داد.

ثمره‌ی عشق کیلو چنده حاجی،یکم از طوقی و ناز یاد بگیر. ـ من یاد گرفتم دیگه، ببین یه بار گفتم بابا بچه بیارید گفت نه ناز اذیت میشه،الانم داره همچین نگات میکنه ولش کنم میاد سراغت دِ بزن.

شب پر تقلا کرد برای رهایی. چیزی به آمدن تخم ها نمانده بود و بی قراری شب پر همراه با پری زیاد شده بود. سرش را تکانهای سریع میداد و بق بقوهای بلند و طولانی میکشید.

سیا درحالی که رهایش کرد گفت:

خب خب باشه بیا برو ادامه بدم میافتی به جونم. توکه تحمل ـ نداری گوه خوردی اینکارو کردی.

زمان زیادی گذشته بود. شب پر مدام اطراف پری می چرخید. سیا از این انتظار خسته شده بود. بلاخره بعد از تلاش زیاد پری با زجر زیاد موفق شد و روی تخم هایش خوابید. شب پر به دورش می چرخید و سرش را کنار گردن پری می کشید.

سیا عاشق این حرکت کبوترها بود. توجه و علاقه‌ی زیادی که بین جفت ها بود را می ستود و همیشه از آن در زندگی استفاده می کرد.

خوب شب پر حالا نوبت تو هستش،وقتی پری بیدار بشه باید _ نشون بدی مردی و به فکرشی،می دونم این رو غریزه بهت یاد میده ولی توی کبوترام مث تو و طوقی ندارم،عشقتون فرق داره. داداش من برم دیگه شب شده تو هم مراقب زائوت باش،بهش برس حسابی.

ظرف آب و دانه را نزدیک ترین جا به آنها گذاشت و بعد از بوسیدن شب پر و چک کردن بقیه ی کبوترها بیرون رفت. هر روز این کبوترها چیز تازه ای به اون یاد می دادند. هرروز بیشتر و بیشتر عاشقشان میشد و از اینه نگهشان داشته اصلا پشیمان نبود.

**

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [13.07.19 10:29

#گل_فرنگ

#پارت_شانزدهم

کار کردن روی فرش و فروش آن بهترین تفریح سیاوش بود. خصوصا این روزها که کارگاه مهتا صوفی او را شوکه کرده و کارهایشان چند مشتری دست به نقد داشت.حاجی هر روز بیشتر مشتاق دیدن صوفی می شد و سیاوش هر بار بهانه ای می آورد. فعلا نزدیکی او به مهتا را در دستور کار نداشت.

پشت لپ تاب نشسته و برای فرانچسکو ایمیل می نوشت که تاریخ ارسال سفارشات را خبر دهد.

درب اتاقش به صدا در آمد و پشت بندش حاجی در دهانه‌ی در ظاهر شد با لبخندی بر لب.

خسته نباشی باباجون_...

.گردنش را ماساژ داد

سلامت باشی آقاجون، جونم کاری داشتین؟_

آقا سیاوش بابا فردا به این صوفی خَبِر بدِین که پس فردا با هم _ میریم واسه سرکشی کارگاشون. یهو بی خبِر نریم به آلالوش بیوفتن.

.سیاوش عاشق لهجه‌ی حاجی بود. با لبخند پهنی جواب داد

ممکنه آمادگی نداشته باشن اقاجون میخواین بزاریم برای بعد؟_

این بعدی شوما کی میاد؟میشِد به من بوگوین؟بجایی یکا چار _ کردن هِمین فردا صبحی علی الطلوع زنگِشون بِزِنین خودشون دیگه حساب کار دسِشون میاد آ آماده میشن

سیاوش کلافه شده بود از طرفی نمیخواست به این زودی مهتا را به مقضودش برساند و از طرف دیگر روی حرف حاجی نمیتوانست نه بیاورد خصوصا وقتی در عین ارامش دستور میداد

روچشمم اقاجون،امر دیگه؟_

پیر شی پس یادِد نره،زیاد خوددوونا خسه نکونین بابا شب _ بخیر.

. کارم تمومه دیگه،شب شما هم بخیر_

حاجی بیرون رفت و سیاوش را با افکارش تنها گذاشت. این اولتیماتوم نهایی بود،یعنی بهانه آوردن دیگر جواب نمی دهد و سیاوش راهی جز قبول کردن ندارد.

با دیدن پیام فرانچسکو که تایید کرده بود تاریخ ارسال اجناس را و خبرمسرت بخشی که مدت ها منتظرش بود و در پیام به آن اشاره شده بود،سیاوش از فکر حاجی بیرون آمد.

تمام حواسش به نمایشگاه معروف آثار هنری معطوف شد و نقشه هایی که داشت.

صبح روز بعد خیلی زودتر از روزهای دیگر از خانه بیرون زد و در طول مسیر به مهتا پیام داد. مهتا وقتی چشم باز کرد با دیدن پیام سیاوش تعجب کرد و با خواندن آن شوکه شد.

دیدن حاج آذری بهترین خبری بود که می توانست بگیرد. باید سریع به کارگاه می رفت و مقدمات حضور حاجی را فراهم می کرد. مرد اول بازار فرش اصفهان کم کسی نبود.

بعد از خوردن صبحانه،به سمت کارگاه حرکت کرد. باید به دخترها،خصوصا زهرا و عزیز خبر می داد. امروز خیلی کار داشتند.

نزدیک کارگاه بود که مهدی تماس گرفت. جوابش را نداد ولی او مدام تماس می گرفت و در آخر مجبور به فرستادن پیامی شد.

مهتا رکب خوردی!جواب بده. چقدر گفتم به این پسر حاجی " اعتمادی نیس. چقدر گفتم این از فرنگ برگشته یه کَکی به "!تومبونش هست. جواب بده دختر

**

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [14.07.19 11:19

#گل_فرنگ

#پارت_هفدهم

چیزهایی را که می دید و می شنیده را باور نمی کرد،ولی از کنار هم گذاشتن اتفاقات این مدت به این نتیجه رسید که بیراه هم نرفته و کارِ خودش است. مهدی از دو کارخانه ایی که طرح به آنها فروخته شده بود تحقیق کرد و هردو گفتند سیاوش آذری

طرح را فروخته. تا قبل از این خبر باور نمیکرد ولی حالا ناباوری جایش را به خشم عمیقی داده بود که هرلحظه بیشتر میشد

همه چیز برای مهتا حل شده و متهم آماده بود. بعد از صحبت با وکیل فهمیده بود دستش به جایی بند نیست و با فرد کارکشته .و حرفه ایی طرف است. با هر خبر خشمش بیشتر میشد

مهدی راست می گفت رکب خورده بود. ولی نمی خواست عزت .و بقیه فعلا چیزی از قضیه بدانند

می دانست به زودی در بازار خبرش پخش خواهد شد. ولی فعلا .تا آن روز باید چراغ خاموش به دنبال راه حل می گشت

به سیاوش پیام داد و قرار فردا را کنسل کرد. فعلا توان رو به رو شدن با او را نداشت. روی تخت دراز کشیده بود. تمام این مدت سیاوش او را از حاجی دور کرده بود،روز امضای قرارداد گفته بود آن بخش مورد نظر مهتا اضافه می شود، ولی با گذشت سه هفته خبری نبود. و امروز خبر فروش طرح و نقشه‌ی کاری را شنیده

بود که مدت ها با زهرا و عزیز برایش چشم و جسم گذاشته بودند. طرحی که حالا در 2کارخانه درحال تولید بود و در کارگاه قالی بافی رقبا روی دار.

یاد حرف های سیاوش افتاد "ببین خانوم صوفی ما طرح همه گیر کار نمی کنیم. دقت کنی کارای ما خاصن برای آدمهای خاص و بیشتر صادر میشن یا در داخل مشتری های خاص خودشون رو دارن. یعنی این جور بگم همه جا نمی تونی مثلش رو پیدا کنی،آس پسندیم"

باصدای بلند گفت

نمیردیم و آس و خاص پسندیتونم دیدیم. خدایا یه راه حل ـ جلوی پای من بزار این پسر حاجی باید بشینه سرجاش.

از روی تخت بلند شد و دور اتاق قدم می زد. هرچه فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید. باید مثل خودش عمل می کرد. رکب خورده بود باید رکب میزد!

حالا می فهمید چرا عزت به این پسرفرنگی اعتماد نداشت. حالا می فهمید چرا مانع دیدارش با حاجی می شد. می خواست کار را از چنگش در بیاورد دزد کثیف.

دوباره روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. داشت به مرز دیوانگی می رسید. خصوصا وقتی یادش می آمد که باید به زهرا و عزیز بگوید چه اتفاقی افتاده است. این بخش دردآورترین و سخت ترین بخش کار بود،خصوصا با روحیه‌ی حساس زهرا که اگر می فهمید تا مدت ها طرح زدن و نقشه کشیدن تعطیل می شد.

هزار بار روزهای گذشته را مرور کرده بود. از روز قرارداد رفتارهای سیاوش متفاوت شده بود. مدام از کارهای جدید می پرسید و سراغ طرح های جدید را می گرفت و اصرار داشت قبل

از شروع بافت حتما طرح ها به دستش برسد و تایید او را داشته باشد.

صحنه ها و صداها در سرش رژه می رفتند و عجیب تر اینکه دو هفته پیش گفته بود حاجی مسافرت تفریحی رفته است و شاید یکی دو ماهی را نباشد،ولی دیروز پیام داده و قرار ملاقات با حاجی را گذاشته بود.

از فکر کردن زیاد خسته شد. باید وارد عمل می شد ولی سیاوش نباید می فهمید که مهتا از کارش خبردار شده است.

****

ببین مهدی من اصن چیزا حالیم نیست! باید تا یک ساعت _ دیگه ببینمش.

مهدی کلافه شده بود.

مهتا حرف تو سرت میره؟بهت میگم جوجه آذری اونجاست. _ حداقلش دو ساعتی زمان می بره.

.مهتا گوشی را از کنار گوشش کنار برد و نفس عمیقی کشید

مهدی تا نیم ساعت دیگه هر جور میتونی از اون حجره ـ
میکشیش بیرون. هر کار میشه بکن،بهش تلفن بزن هرخالی
.میتونی ببند من وقت ندارم

صبر نداری؟میذاری توی منگنه آدم رو. من نمی فهمم تو با ـ
این محبی هفت خط چیکار داری؟مهتا نکنه میخوای نزول
بگیری؟

اوف مهدی خیلی داری چرت میگی. وقتت داره میره،برو به ـ
.کارت برس جای فضولی کردن

گوشی را میان حرف های مهدی قطع کرد و روی لبش گذاشت.
کارها باید سریع انجام می شد. زمان زیادی نمانده بود تا پخش
.شدن کار در بازار

برای مهتا عجیب بود پسر حاج آذری رفته به مغازه‌ی محبیِ
!معلوم الحال

چشم بابات روشن پسر حاجی،یعنی پایه‌ی سکته رو براش _
.جور کردی با این کلکسیونی که داری به مرور رو می کنی

بعد از چهل دقیقه مهدی تماس گرفت و از رفتن سیاوش خبر
داد. مهتا سریع به سمت مغازه‌ی محبی حرکت کرد و مدام
:صدایی در سرش می گفت

!دشمنِ دشمن من،دوست منه_

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [14.07.19 11:19

#گل_فرنگ

#پارت_هجدهم

.محبی ابرو در هم کشید و پر سوال خیره شد به مهتا

**من علاقه‌ی زیادی به زیر خاکی ها دارم، خصوصا این کیس _ خاص که دیگه شدید.**

**ابروهای محبی باز شد:**

**اون وقت این کیس خاص چیش برات جذابه؟_**

**مهتا به صندلی شکیلی که رویش نشسته بود تکیه داد و پا روی پا انداخت.**

**هر چیزی که بشه بهش رسید رو میخوام هر چیزی!خصوصا _ نقطه ضعفای خودش و پسرش و یه آمار جزئی از اینکه شازده ایتالیا چیکارا کرده.**

**ابروی محبی به بالاترین حد ممکن رفت. به مهتا خیره شده بود ولی شدید در فکر بود و در صدر فکرهایش این بود که چه رابطه ای بین این دو نفر هست که همزمان پا به مغازه‌ی او گذاشتند.**

**مهتا که دید سکوت محبی زیادتر از حد ممکن شده،بی حوصله گفت:**

**خب؟میتونی یا برم سراغ یکی دیگه؟_**

:بعد از مکث طولانی زبان باز کرد

کار نشد نداره. فقط نصف مبلغ توافق رو اول میگیرم،نصف _ دیگه هم آخر کار البته شاید بیاد روش نسبت به سختی کاری .که دستمه

:مهتا سری تکان داد

قبوله. فقط من تا فردا همه‌ی اطلاعات رو میخوام. اصلش باید _ .می گفتم امشب ولی بهت یه آوانس میدم

.لطف میکنی با آوانسی که دادی ارباب_

توی چیزای دیگه هم از این آوانسا داری؟

لبخندی موزیانه ای زد و لب پایینش را به دندان گرفت و خیره .شد به او

!حدِ خودت رو بدون محبی_

.از جایش بلند شد و به سمت در حرکت کرد

فردا دو ساعت دیرتر از این موقع میام برای خبرا،شماره _ .حسابت رو برام پیامک کن

و از در بیرون زد. در این مورد به محبی ایمان داشت و می دانست کارش را درست انجام خواهد داد.

هنوز به ماشین نزدیک نشده بود که صدای پیامک آمد. شماره‌ی حساب را فرستاده بود با شکلک آدمکی خندان درحال چشمک زدن!

عوضیه‌ی هیز_...

گوشی را در کیفش انداخت و به سمت ماشین رفت. کارهای زیادی داشت و نهایتا سه روز وقت. باید خودش را برای مواجهه با زهرا و عزیز آماده می کرد و بعد برای رودر رویی با دشمن بزرگ!

*****

ایران نیست رفته ایتالیا کسی نمیدونه چرا رفته ولی میگن در _ عرض دوازده ساعت کاراش رو درست کرده و رفته. برگشتشم خبری نیست. میدونم خبر داری بزرگترین نقطه ضعفش باباشه ولی یه نقطه ضعف دیگم داره،چندباری طرفای عبدالرزاق دیدنش رفته توی یه خونه قدیمی،آها دیگه اینکه خیلی سعی

کرده این خبرِ ایتالیا رفتنش تو بازار پخش نشه. ولی خب میدونی که تیمچه است و این اخبار هیجانیش.

محبی سکوت کرد و خیره شد به مهتا. وجب به وجبش را با چشمان اسکن دارش طی کرد تا بعد از مکث زیاد روی لب ها،رسید به چشمانش.

مهتا از تلاشش برای رعایت ادب،خسته شده بود.

این همه وقت همینا رو فهمیدی؟اینارو که اکثرش رو خودم _ میدونم البته غیر از اون خونه قدیمی که اونم انقدر کلی گفتی که به درد نمی خوره. به جای هیزی کردن اگر وقت میذاشتی برای اینکار پولی که گرفتی نوش جونت می شد. الان با این خبرای سوخت شده بقیه‌ی قرارمون رو لایقش نیستی.

اخم های محبی در هم رفت.

میخوای دبه کنی؟_

مهتا از جا بلند شد. کیفش را روی دوشش انداخت.

نه دبه نمیکنم ولی نصف بقیه‌ی قرارمون رو میریزم به کارتت_.

چرخید و بدون توجه به صدای محبی که در حال چانه زدن برای بقیه پول بود، بیرون رفت. سیاوش یا زیادی سفید بود یا بسیار کارکشته و هفت خط!

*

از کارگاه بیرون آمد و سوار ماشین شد. عزیز سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت. انگار او هم شوکه شده بود ولی زهرا به سمت کارگاه رفته و تمام کاغذهایش را بی صدا پاره کرده بود. زهرا مستعد این کار بود. به شدت افسرده شده و تحت درمان بود.

مهتا تمام تلاشش را کرد که زهرا نفهمد ولی اواسط حرف هایش با عزیز،زهرا وارد اتاق شد و به پهنای صورت اشک می ریخت. در طول حرف زدن هم اشک بود که از چشمانش سرازیر می شد.

حالا دیگر بازخواست کردن و انتقام گرفتن را حق خود می دانست. تمام تلاش یک ساله اش برای خوب شدن حال زهرا، برباد رفته و دوباره شده بود همان دختر مخفی شده در اتاق که خیره می شد به نقطه ای و غرق در کتابها.

عزیز ظرف این دو روز مرتب تماس می گرفت و از مهتا کمک می خواست و هر بار هردو ناامید می شدند از به حرف آوردن زهرا یا حداقل پیش مشاورش رفتن.

قبل از روشن کردن ماشین،گوشی را از کیفش در آورد و برای محبی پیامکی فرستاد.

سلام اگر کل پولت رو میخوای آدرس خونه‌ی حاج آذری و آدرس اون خونه عبدالرزاق رو برام پیدا میکنی تا فردا."

از سیاوش خبری نبود. دقیقا 6روز می شد این اتفاق افتاده و مهتا تنها کاری که کرد فقط رفتن پیش محبی بود. کسی هیچ خبری از برگشت سیاوش نداشت. انگار اصلا نیامده بود و وجود نداشت.

**

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [15.07.19 13:05

#گل_فرنگ

#پارت_نوزدهم

بعد از آب دادن باغچه روی تخت نشست. قندی درون دهانش گذاشت و چای را از استکان درون نعلبکی ریخت و با آرامش مشغول نوشیدن چای و گل محمدی شد. سراسر لذت بود و ارامش.

از وقتی سیاوش برگشت کارها را به او سپرد و حالا دلش برای حجره و بازار تنگ شده بود. این هفت روز نبودنش فرصت خوبی بود برای تجدید خاطره. رازی بود که ثمره‌ی سال ها تلاشش را به دست ثمره‌ی زندگیش داده است و حالا از روزهای بازنشستگی نهایت استفاده را می برد. مثل همیشه که فکر کردن به سیاوش سر حالش می آورد این بار هم لبخندی پهن به لبش آمد که همزمان شد با بلند شدن صدای موبایلش. با نگاه به صفحه تلفن و دیدن مخاطب بلند گفت:

حلال زادِس پدر صلواتی...ـ

و تماس را وصل کرد.

سلام آقاجون،خوبین؟ـ

به علیک سلام آقاسیاوش،خوبم بابا شما خوبی؟کارا خوبه؟_

کارا که نه خوب نیست،هرکاری میکنم مجوزهای شرکت توی _ نمایشگاه رو نمیدن. دیگه راهی نمونده نرفته باشم.

چرا اینجوری میکنن؟حرف حسابشون چیه_.

میگن بخاطر تحریم ها شرایط همکاری نیست دو طرف شرایط _ همکاری ندارن

وقتی راهی نیست پس موندن هم بی فایده است. اینجا بیشتر _ بهت نیازه تا اونجا میدونی که؟

بله آقاجون میدونم،برای همین دارم برمیگردم. دیگه نهایت تا _ پس فردا اونجام. فقط خیلی حال مساعدی ندارم هرچی رشته بودم پنبه شد.

حاجی لبخندی زد. صدای زنگ در لحظه ای او را از سیاوش و حال بدش دور کرد. با اینکه در حیاط بود ولی از روی تخت بلند نشد و شخص پشت در را به همسرش واگذار کرد.

نقشه های زیادی داشتی براش باباجان میدونم،ولی شکست _ بخشی از زندگیه شاید قراره بیای و سال دیگه قوی بری برای رسیدن به چیزی که میخوای. انشاالله تا اون وقت این مشکلات هم حل شده،فقط بدون این روزا میگذره بابا،مشکلات سخت تری توی راهه.

ممنون آقاجون تلاشم رو می کنم روسفید بشم پیشتون_.

پیش خدا روسفید بشی بابا_...

همان لحظه اعظم سادات وارد ایوان شد:

حاجی با شوما کار دارن درا وا کردم دارِد میاد تو _.

حاجی سری تکان داد و خطاب به سیاوش گفت:

خب باباجون من دیگه برم منتظرتیم. ساعت پروازتو خبر _ بده،در امان خدا بابا.

سیاوش بعد از خداحافظی قطع کرد و حاجی از روی تخت بلند شد به سمت در حرکت کرد. هنوز باغچه را رد نکرده بود که از پشت پرده ورودی دختری ظاهر شد.

مانتوی بلند طوسی رنگی پوشیده بود و روسری صورتی روشنی به سر داشت.حجاب کاملی داشت. حاجی عادت به اینطور نگاه کردن به جنس مخالف را نداشت ولی این دختر از همان بدو ورود نظرش را جلب کرده بود. خیلی وقت می شد که دختری بی چادر ولی باحجاب کامل ندیده بود.

مهتا با لبخند به حاجی نزدیک شد. سعی کرد فراموش کند شخص روبرویش پدر کسی ست که ثمره‌ی تلاش یک سال و نیمه اش را دزدیده ولی تلاشش تا جایی موثر بود چون با هر نزدیکی شباهت های بیشتری بین این دو مرد پیدا می شد. انگار سیاوشی روبرویش بود سی سال پیرتر.

همان ابروها و موهای خرمایی و پرپشت،همان چشم های کشیده و قدبلند. شاید تفاوتشان فقط لبخند پررنگ لب های حاجی بود.

مهتا نزدیک شد و سلام کرد.

علیک سلام دخترم،امرتون؟_

استرس عجیبی به جانش افتاده بود.

.ببخشید مزاحم شدم حاج اقا ولی چاره ای نداشتم_

حاجی گیج شده بود. تعارف کرد و با مهتا به سمت تخت حیاط حرکت کردند. حیاط خانه با حوض وسط و باغچه های دو طرفش .و درخت گردو و انجیر و خرمالوی درونش گرمای زیادی داشت

مهتا عجیب حس راحتی داشت. انگار به قدیم برگشته و به البوم .عکس های مامان زیورش

.حاجی با تک سرفه ایی مهتا را از رویا بیرون آورد

خب خانوم محترم چه کمکی از من بر میاد؟_

حاجی من میدونم شما توی بازار خیلی معتمد هستید و یه _ جورایی بزرگ بازارید،این شد که مزاحمتون شدم این مشکل رو .شما حل کنید

حاجی در حالی که لبخند به لب داشت، اخم ریزی هم کرد و :دستی به محاسن پرپشتش کشید

اینا که تعارفه. اگر چیزی هم هست همش به لطف خداست و _ !محبت کسبه،می شنوم

**حاجی من سه ماه پیش با یکی از حجره دارای بازار قرارداد _ بستم. همون روز اعلام کردم که باید توی قرارداد قید بشه که اگر برای طرح و فرش ما اتفاقی افتاد خسارت بدن ولی خب هی امروز فردا شد و ماهم افتادیم توی کارها و سفارشات و یادمون رفت. ما برای شروع بهشون یکی از بهترین کارامون رو داده بودیم که فقط بخاطر اونا طرح و بافتش انجام شده بود. حالا چند روز میشه فهمیدم که اون طرح توی بازار فروش رفته و توی دو تا کارخونه‌ی معروف فرش بافی داره با تغییرات خیلی جزئی به مرحله‌ی بافت می رسه وطرف قراردادمون هم بهش دسترسی نداریم. مدتیه جوابم رو نمیده و خبری ازش نیست. من اومدم پیشتون که بهم کمک کنید و راهی جلوی پام بزارید،وضعیت کارگاه ما خوب نیست و همش بخاطر اون شخصه.**

**اخم های حاجی بیشتر در هم رفت. استغفراللهی زیر لب گفت.**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), [15.07.19 13:05**

**#گل_فرنگ**

**پارت_بیستم#**

**حاجی من تهران با چندتا حجره دار کار میکنم هیچ وقت _ اینجور نشد،اومدم توی شهرم با همشهریام کار کنم که اینجور شد. قبل از کار با بازاریای اصفهان،خیلی بهم گفتن که اینجا دووم نمیارم و بیشتر با خودشون کار میکنن و خیلی زدوبند بازی هست،من باور نکردم ولی حالا می بینم راست می گفتن. !من از کسی خوردم که نه شما باورت میشه نه من**

**اعظم سادات درب ساختمان را باز کرد و وارد ایوان شد. با سینی شربت در دست، به سمت پله ها حرکت کرد. مهتا به احترامش از جا بلند شد و با لبخند نگاهش کرد. زنی تپل و سفید با لب های غنچه ای قرمز و چشمان قهوه ای روشن. موهای زیتونیش مصری کوتاه شده بود که صورتش را گردتر نشان می داد. به سختی از پله ها پایین می آمد و به نفس نفس افتاده بود، آن هم .از پنج پله. حاجی سریع به سمتش حرکت کرد**

اعظم سادات چرا شما؟صدام می کردید این همه راه زحمت _
.نمی افتادید جانم

اضطراب و عشق در صورت حاجی موج می زد که باعث لبخند
.پهن مهتا شد و قلبش را نوازش کرد

.سلام حاج خانوم،به زحمت افتادید خیلی لطف کردید_

بزرگَواری مادر،این حرفا چیچیِس میزِنی. یه شربت خاکشیر _
.که این حرفا را ندارِد

.رو کرد به حاجی

حَجی من میرم داخل اِگِر کاری داشتین صدام بِزِنین،با اجازه _
.دختِرم

مهتا سری تکان داد و دوباره نشست. نگاهش به حاجی بود که همراه همسرش تا درب منزل راهی شد و وقتی خیالش از رسیدنش راحت شد برگشت و دوباره روی تخت نشست و در همین حال شربت مهتا را هم به دستش داد.

خب داشتی می گفتی اون حجره که باهاش کار می کردی ـ اسمش چی بود؟

مهتا خیره شد در چشم های حاجی و لیوان شربت را گرفت.

اسم حجره شفق بود حاجی. اسم طرف هم که دزدی ـ کرد،سیاوش اذری هست!

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [16.07.19 09:40

#گل_فرنگ

#پارت_بیست_یکم

هنوز همان جا روبروی باغچه نشسته بود. چیزهایی که شنیده و دید بود را باور نداشت. سیاوشی که او بزرگ کرده مرد این بازی های کثیف نبود. اطلاعات، رگباری به مغزش فرستاده شدند. "حاجی مدام با خود تکرار می کرد"کار اون نیست.

و بلند بلند استغفار می گفت و تسبیح شاه مقصود در دستش می چرخید. بعد از دوساعت نشستن،از جا برخواست و دور حیاط قدم می زد. شواهد حرف مهتا را تایید می کرد ولی باید ثابت می کرد اشتباهی رخ داده است. باید با سیاوش حرف می زد و نمی توانست تا برگشتنش صبرکند. سیاوش باید همین امروز جواب تمام سوالاتش را می داد حتی اگر انگ بی اعتمادی به حاجی می زد.

با صدای اعظم سادات که بلند او را صدا می زد راهش را به سمت ساختمان کج کرد. به تخت که رسید سینی لیوان ها را برداشت و به ایوان نزدیک شد.

بله سادات؟_

.اعظم با لبخندی حاکی از نگرانی به چشم های مردش نگاه کرد

اتفاقی افتادِس؟سه ساعته تو حیاط خیره شدِین به گلا _
درختا،منا سکته دادین شوما،سیاوُشم طوریش شدِس؟

.حاجی کلافه سری تکان داد

خانوم سادات من چیکار کونم که از کا کوه نسازین _
.شوما؟آقاسیاوشِدون سُرامُرا گندس حالِشم بَضی مناشوماس

.اعظم دست به آسمان برد

.خب الاشکر بچِم هَمِشا چاقا زرنگ باشد. شومام بیا تو میچای_

حاجی وارد خانه شد و به سمت تلفن رفت. روی مبل راحتیِ
قهوه ای رنگ نشست. بین شماره گرفتن و نگرفتن مردد بود.
باید تا وقت خواب همسرش صبر می کرد. اعظم سادات گوش
های شدیدا تیزی داشت خصوصا اگر مخاطب سیاوشش
بود،تیزتر هم میشد و آن وقت رگبار سوالات بود که به سمتش
.هجوم می آورد

به مهتا قول کمک داده بود و قول گرفت که سه روز صبر کند. حق میداد، یک سال و نیم وقت و انرژی صرف قالیچه شده و این زمان کمی نبود.

نیم ساعتی می شد که اعظم خوابیده بود و حالا حاجی بوق های تلفن را برای جواب دادن پسرش می شمرد.

****

آقاجون این امکان نداره، یعنی چی که طرح داره تولید _ میشه؟من همش یک هفته نبودم!چه خبره تووان خراب شده؟

حاجی هم مثل پسرش گیج بود.

منم هیچی نمیدونم. فقط بهم خبر رسیده که طرح داره توی _ یکی از کارخونه ها تولید انبوه میشه. منم در توانم نیست برم دنبال کارا و ببینم دست کی تو کاره. از این صوفی هم چیزی دستم ندارم نمیدونم اصلا این مرد خودش خبردار شده یا نه؟

سیاوش چیزهایی که می شنید را باور نمی کرد. هرچقدر فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید. صدایی در سرش مدام می گفت:

"کاش زودتر مهتا رو با بابا آشنا کرده بودم"

خودش هم نمی دانست چه فایده ای داشت این آشنایی وقتی دزد آن زمان هم بود.

آقاجون من امشب بلیط دارم. فقط بدونین صوفی مرد نیست _ زنه!مهتا صوفی و برام عجیبه که تا حالا خبردار نشده چون به قول خودش آشنا زیاد داره.

حاجی در دل خدا را شکر می کرد که اعتمادش به پسرش از بین نرفته،هرچند بقیه او را خوش خیال بدانند یا بسیار ساده که انقدر شدید به پسرش اعتماد و اطمینان داشت. از خوشحالی خواب بودن اعظم را فراموش کرد و درب اتاقشان را با شتاب باز کرد و بلند صدایش کرد. اعظم سادات با ترس از خواب پرید و هین بلندی کشید و دستش روی قلبش مشت شد.

**وای خاک به سرم،حَجی این چه وضیشه من که سکته کردم ـ خدا خُبِد کونه.**

**حاجی بلند خندید.**

**قربوندون ببخشین،وخی وخی خانوم سادات پسِرد داره میاد ـ بایِد اب و جارو کونی براش عا ریسه ببندیم.**

**سادات باچشم هایی گرد شده شوهرش را نگاه کرد.**

**واااا میخوای براش دری خونه وا سری کوچه بنرم چاپ کون ـ بزن گِلی دیوار. اصی هفت روزه رفته سا حالا ابا جارو میکونم اما ریسه برا چیچیشه.**

**خب حالا هرکار میخوای بوکون فقط بِشِد گفتم که شب راهی ـ میشه دیگه فردا اینجاس.**

**********

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), [16.07.19 09:48**

**گل_فرنگ#**

**پارت_بیست_دوم#**

**دستش را روی دستان زهرا گذاشت. یک هفته از اتاق بیرون نیامده و تنها نشسته بود. چند بار به خواست عزیزم پشت در آمده بود و با دربسته مواجه شد. ولی اینبار در باز بود، حدس می زد باز هم با او  حرف نزند ولی باید شانسش را امتحان می کرد. زهرا بالای اتاق نشسته  پاهایش را دراز کرده و کتاب می خواند. کنارش نشست و دستش را روی دستان زهرا گذاشت و کتاب را از میان دست هایش گرفت.**

**دختری که رهایش کردی" میخواند؟زهرایی که می گفت رمان " های خارجیِ جدید را دوست ندارد دختری که رهایش کردی میخواند؟ سرش را روی پای زهرا گذاشت و دراز کشید. کتاب را دراز کرد سمتش دوباره به دستانش داد.**

**میشه بلند بخونی؟مثل قدیم که بلند بلند برای هم کتاب می _ خوندیم،یادته؟**

زهرا فقط نگاهش کرد.لاغر بود لاغرتر شده بود اسکلتی با روکشی از پوست بود انگار.

_زهرا آجی بخون برام،مغزم خسته اس،تو رو خدا!

زهرا به خطوط کتاب نگاه کرد.

_" می دونی چه حسی داره وقتی خودتو به سرنوشتت می گه. دیگه نه دردی هست، جورایی بهت خوشامد می سپری؟ یه نه ترسی و نه اشتیاق و آرزویی. مرگ، امید بود که داشت با این تونستم ادوارد رو ببینم. زودی می ومد. به‌تسکین به وجود می ا رسیدیم، چون مطمئن بودم که خدا ما تو اون دنیا به هم می مهربونه. خدا هرگز اون قدری بی رحم نیست که ما رو از تسکین دنیا محروم کنه تو اون".

مهتا چشمانش را بست. فهمیدن وخامت وضعیت زهرا راحت بود.

_ولش کن زهرا نمی خواد بخونی. به نظرم خودتم نخونش کجاش تو رو گرفته که داری این جملات رو میخونی.

نگاهی به مهتا انداخت.

جملاتش یه درد شیرینی همراه خودش داره. غم داره ولی ـ غمش یه جوریه به دل میشینه. خودت که میدونی وقتی شروع کنم هرچیم بد هرچیم اذیت کنه نمیتونم بزارمش زمین. اینم .باید بخونم تا تموم بشه

.دست دراز کرد و موهای زهرا را در دست گرفت

زهرایی میای موهات رو ببافم؟ ولش کن کتاب رو حالا که من ـ .اینجام بیا من موهای تو رو ببافم تو موهای منو

.همینطور که چشمش به کتاب بود لب باز کرد

نیازی نیست با رفتن به بچگیامون حال من و خوب کنی. مهتا ـ من تنهایی میخوام و این حقمه میشه بری؟

تیرش به سنگ خورده بود. راه نمی داد. انگار دور خودش سیم خاردار کشیده و یک تابلوی خطر مرگ هم روی سیم ها نصب کرده بود. مهتا ناامید از اتاق بیرون آمد. در همان حال صدای زنگ گوشی از کیفش آمد. گوشی را از کیف در آورد و نگاه کرد،از شفق بود. بعد از یک هفته بی خبری تماس از شفق،عجیب ترین اتفاق امروزش بود. بعد از وصل تماس گوشی

را کنار گوشش گذاشت و به بی حال ترین شکل ممکن بله گفت. شاگرد حجره بود و حامل پیغامی از طرف حاجی!

خانوم صوفی حجی گفتن بشدون بیگم قرارداد بیننی شوماوا _ شفق فسخ شده چون اعتمادی بین طرفین نیس،خودشون سرشون شولوغ بود گفتن بشدون بیگم هیچ وقت پسرشونا به غریبه نیمفروشن عا از کوجا معلوم خودی شوما طرحا نداده باشی تو بازار پولی خبیم میدن!

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 17.07.19 10:55]

#گل_فرنگ

#پارت_بیست_سوم

حالا می فهمید چرا پدرش همیشه می گفت کار کردن با فرش فروش ها دل شیر و کفش های آهنین می خواهد. همیشه می گفت فرقی ندارد اصفهان،تهران،تبریز و کاشان، کلا کار کردن با فرش فروش و بازاری جماعت کار سختی ست.

و مهتا این روزها شدید به این باور رسیده بود که پدرش راست می گفت. بعد از چند سال موفقیت پی در پی حالا در شهرش باید مشکلات پیش می امد و امتحانات شروع میشد.

مشکلات کارگاه، افسردگیِ برگشته‌ی زهرا، ناامیدی از حاج آذری،همه و همه باعث شده بود نهایت خواب این روزهایش دو ساعت باشد. مهدی در نقشه کشی به پای زهرا نمی رسید ولی برای نخوابیدن کارگاه و فعال بودنش و رساندن سفارشات خوب بود. محبی هنوز ادرس دوم را پیدا نکرده بود.

هر روز فکر می کرد چرا حاجی که قول همکاری و حل شدن مشکلات داده بود پشتش را خالی کرد. هر شب قبل از خواب و بعد از مرور اتفاقات این روزها به این نتیجه می رسید آواز دهل شنیدن از دور خوش است، مصداق بارز حاج آزری و شفق است. حرف‌هایی که درباره‌ی شفق شنیده بود هم توهم یک مشت پیرمرد و بزرگ ندیده بیش نیست.

طرح‌های جدید رو تا فردا به دستم برسون مهدی، باید زودتر _ شروع کنیم، به محبی هم هرچی زنگ میزنم جواب نمیده خودت برو سراغش بهش بگو سفارش من چی شد؟پولش رو نمیدم تا اون کارو نکنه برام.

طرحا که آماده اس دارم میارم کارگاه. ولی مهتا تو رو چه به او _ محبیِ پدرسوخته؟ دختر داری چیکار میکنی؟اینجوری با کله میری تو دهن شیر که چی؟ زبونم مو در آورد بس که گفتم کار تو نیست، من که مردم سمتشون نمیرم بس که خرشون میره،اون وقت تو میخوای باهاشون دربیوفتی.

کلافه چشمی چرخاند و نفسش را با صدا بیرون فرستاد.

مهدی طرحا رو بفرست، محبی رو هم یادت نره خدافظ_.

و سریع تلفن را قطع کرد. حالش از این بزرگ کردن های بیخودِ این ملت بهم میخورد، عادت داشتند هر کس و ناکسی را چنان بالا ببرند که خودش هم هوا برش دارد که خبریست و خیلی مهم است. خودش هم تا قبل این اتفاقات مثل بقیه فکر می کرد.

حاجی برایش پر از درستی بود ولی حالا حتی به مهدی هم اعتماد نداشت،چه رسد حاجی آذریِ به قولِ بازاری ها بزرگ.

حوصله‌ی خانه و سوال های پدر و مادرش را نداشت. سوار ماشین شد،دلش کوه صفه می خواست و رفتن تا بالا و فکر کردن،دلش خیره شدن به شهرو خالی شدن میخواست ولی کفش های مناسبی نداشت. با نگاهی به کفشهایش لعنتی به خود گفت. از این همه فکر کردن و به جایی نرسیدن خسته شده بود. وارد هزارتویی شده بود که هرچه جلوتر می رفت گیج تر و گیج ترش می کرد و پیدا کردن راه درست غیرممکن می شد.

صدای زنگ موبایل از فکر بیرونش آورد. راهنما زد و کنار خیابان پارک کرد. شماره‌ی مهدی بود.

سلام مهدی چی شده؟_

مهتا کجایی؟چرا کارگاه نیستی؟_

دقیق نمیدونم کجام توی خیابونم،چه خبره؟_

محبی گفت بری مغازه اش،کار واجب باهات داره._

.بعد از چند روز لبخند به لبهای مهتا آمد

خوبه...خیلی خوبه.باشه تو طرحا رو رسوندی کارگاه؟_

.مهدی نفسش را پرصدا بیرون داد

به تو چه؟ مثل خودت منم هر کار بخوام می کنم. اخرش از _
!دست تو من دیوونه میشم دختره چش سفید

و بدون معطلی گوشی را قطع کرد. خنده از لب های مهتا نمی
.رفت. حس عجیبی می گفت محبی آدرس را پیدا کرده است

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [12:37 18.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_بیست_چهارم

پشت میز معرق کاریِ مجللش نشسته و به دختر روبرویش خیره شده بود. جذابیت او برایش از همه زنهایی که تا به حال مهمانش

بودند بیشتر بود. راست می گفتند هرچه دست نیافتنی تر، پر کشش تر.

بوی تنش تمام اتاق را پر کرده بود. مهتا دلش می خواست هرچه سریع تر از آن مکان فرار کند ولی از وقتی آمده بود غیر از سلام و احوالپرسی متعارف چیز دیگری جز نگاه های هیز مردکِ روبرویش نصیبش نشده بود.

خب فکر میکنم خبر داده بودید چیزی که می خواستم پیدا _ کردید.

به صندلی معرق کاری شده اش تکیه داد. سلطنت عجیبی داشت این مرد مسن. وارد مغازه اش می شدی دنیایی جدای از دنیای بیرون را داشت. با قوانین و مقررات خاصی که وضع شده بود.

...کار تو که خیلی وقته انجام شده ولی_

اخم های مهتا سریع در هم رفت منتظر بود دلیل این معطلی چند روز را بفهمد. محبی کشوی میزش را باز کرد،کاغذی در آورد و به سمت مهتا گرفت.

اینجا اصول خودش رو داره عزیزم،سری بعد به جای پیغام _
فرستادن خودت بیا هنوز اونقدرا سنم بالا نرفته که نتونم از یه
لیدیِ زیبا درست پذیرایی کنم!

مهتا زبان و صورتش را کنترل می کرد که حرف نامربوطی نزند.
کاغذ دست محبی بود و تا به دستش نمی رسید نباید جوابش را
می داد. از روی صندلی که نشسته بود بلند شد و به سمت میز
بزرگ رفت، خم شد و کاغذ را از میان انگشتان محبی کشید
ولی فاصله را کم نکرد. خیره بود در چشمان هیز و شدیدا بی
شرم مردک.

با اینکه سن بابا بزرگم رو داری ولی اعتماد به نفست _
ستودنیه،فقط بدون این لیدی از اون لیدیا که دیدی و شناختی
نیست.

از تخت پادشاهیش بلند شد و به سمت مهتا که آماده ی رفتن
بود نزدیک شد. روبرویش ایستاد تفاوت قدی فاحشی داشتند.
محبی تا سر شانه ی مهتا بود.

میدونی از نظر من همه لیدی ها زیبا هستند و دست یافتنی، _ فقط یک سری مقاومتشون بالاست. تو عزیزم دقیقا جزء همین مقاومایی ولی خب جذابیتت هم متقابلش بالاست.

مهتا قدم جلو گذاشت و با سر شانه مردک را کنار زد و به سمت در حرکت کرد بدون حتی کلمه ای از مغازه بیرون رفت. قبل از سوار شدن به ماشین بقیه ی پول به حسابِ هیزترین مرد زندگیش واریز شد. نباید وقت را تلف می کرد همین امروز باید به آدرسی که در دست داشت می رفت و حداقل چیز به درد بخوری می یافت. پشت چراغ قرمز ایستاده بود که صدای پیامک توجهش را به گوشی جلب کرد. با باز کردن پیام صورتش در هم شد و دلش عق زدنی عمیق خواست.

"_ وقتی جذابیت های زیادی درونت هست چرا با پول لیدی، می شد بیشتر باشی و بقیه ی بدهی رو جبران کنی. البته هنوزم دیر نیست به زودی تو بغلمی"

***

از راه روی باریک و تاریک وارد حیاط کوچک خانه شد. حیاطی با یک حوض گرد کوچک وسط و چهار باغچه ی چندضلعی اطرافش. باغچه ها پر از شمشادهای سبز رنگ بود و دو درخت که تازه به شکوفه نشسته بود در سمت چپ و راسط باغچه بود. خانه تازه آب پاشی شده و حوضِ پر از آب و بوی خاک نم خورده او را مست کرد. به سمت ساختمان رفت پله های کوچکی که به ایوان ورودی می رسید را بالا رفت. پشت درب ورودی خانه رسید و بافشاری خواست بازش کند ولی قفل بود. این را از دو قفل بالا و پایین هم میشد فهمید.

دوباره به حیاط برگشت،سوالی مدام در ذهنش پررنگ می شد.

اگه اون در قفله پس اینجا چه خبره؟میاد اینجا بعد از اب و _ جارو کردن چیکار میکنه؟کاش صبر کرده بودم بیاد بعد می اومدم داخل.

سمت دیگر حیاط اتاقی بود. با سرعت به طرفش رفت. هرچه نزدیک می شد صداهای عجیبی می شنید.

اتاق تاریک بود. باید نزدیک می شد تا بتواند کمی داخل را ببیند. ولی صداها،صداهای درهم و گنگی بود. مثل بال زدن چند پرنده. چفت بالای در و قفل نیمه بسته ی رویش نشان از این بود که سریع رفته و شاید برگشتی در کار باشد. چفت را انداخت و درب را باز کرد. اتاق چندان تاریک نبود ولی باز هم برای دیدن نیاز به نور بود به دیوار سمت چپش دست برد و کلید را پیدا کرد.

چیزی که با روشن شدن میدید باورش نمی شد.

نیم متر بالاتر از کف اتاقِ نسبتا بزرگ 4 لانه ی کاهگلی بود. یک جفت کبوتر سفید کنار هم و خیره به مهتا روبروی در بودند. وارد اتاق شد و درب را بست. چشمش به یک جفت کبوتر رنگ شب افتاد که از همان لحظه ی ورود نگاه تیزشان را حس کرده بود. یکی از آنها چنان گردن کشیده بود و سینه اش را باد کرده بود که هر لحظه بیم حمله کردنش می رفت.

قدم به جلو برداشت و نزدیکش شد. چند قدم بیشتر به نزدیک شدن نمانده بود که از پشت سر به سرعت به عقب کشیده شد.

همه چیز به سرعت پیش رفت. فرصت تجزیه و تحلیل به مهتا داده نشد فقط وقتی به خود آمد که با یک جفت چشم شدیدا خشمگین روبرو شد و ابروهایی که از فرط اخم و درهم رفتن مشکی تر می نمود.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 20.07.19 07:32]

#گل_فرنگ

#پارت_بیست_پنج

قلبش مانند جوجه کبوتری که از لانه دور مانده تند میزد. ترسیده بود از چشم های خشمگینی که مدام از چشم راست به چشم چپش در گردش بود. شوکه شده بود. بودنِ مهتا انجا بعیدترین اتفاق بود. چطور می شد اینجا بودنش را باور کرد. سرش را کج کرد،بازویش هنوز در حصار دستان سیاوش بود، تعجب ضمیمه ی اخم هایش شد.

به به ببین چی داریم اینجا_!

"روکرد به آن جفت شدیدا سیاه".

شب پر میبینی؟مهمون داریم_!

دوباره به چشم های مهتا خیره شد. این بار بدون ذره ایی "
انعطاف".

چیه؟تو که خوب بلبل زبونی بلدی. دلیل اینجا بودنت رو پای _
...چی بزارم؟نکنه دل تنگم شدی بعد از پونزده روز؟آخیی

فشارِ روی بازویش را بیشتر کرد و تکانی محکم به مهتا داد که باعث شد از شوک دربیاید. هنوز هم باورش نمی شد. بازگشتش را باور نمی کرد.

تمام قوایش را جمع کرد که هیچ ترسی درون صدایش نباشد.

دستت رو بکش_!

سیاوش پر از اخم پوزخند صداداری زد.

...دوس نداری؟اگه اینجوره پس اینجا چیکار داری؟اونم تنها _

.مهتا خیره شد درون قهوه ای های پررنگ سیاوش

چه ربطی داره؟من باید اینجا می بودم و هستم این دلیل _
نمیشه تو به خودت اجازه بدی بازوی من توی دستت باشه پس
.دستت رو بکش

سیاوش بازویش را انقدر محکم رها کردی که دو قدم به عقب
.پرت شد

روی زیادی داری، از اولم داشتیا ولی الان داری دروازه های _
جدیدی ازش رو به روم باز می کنی، خب می شنوم اینجا بودنت
رو پای چی بزارم فضول کوچولو؟

مهتا رو از سیاوش گرفت و برگشت طرف شب‌پر و پری که نزدیک تر شده بودند.

کبوترای خوشگلی داری،حیف که خیلی خوش شانس بودی ـ خیلی دوس داشتم ببینم وقتی با لونه های خالی شون مواجه میشی چه حسی داره؟ اون وقت شاید حال من قابل درک بود برات.

پس حدس سیاوش درست بود. دخترک خبر داشت ولی اینجا بودنش عجیب بود. چرا این چند روز مخفی شده و خبری نمی گرفت؟ ولی باید به روش خودش مقابله به مثل می کرد.

چرا فکر کردی من با دزدای کوچولو راه میام؟ـ!

ابروان مهتا در هم رفت. هر قدمی که او جلو می گذاشت مهتا هم همان را به عقب می رفت. دست هایش را در جیب گذاشته و

مثل شیری که به گله اش نزدیک شده باشند، به طرف دختر قدم بر می داشت.

فکر کردی بیای رکب بزنی و بعدشم بی سروصدا بری؟ اصلا _ فکر کردی میتونی یه قدم نزدیکشون بشی؟ منم هالو نمی فهمم؟ اخه چی بهت بگم؟کلا نمیتونم درکت کنم!

آره درکش سخته منم اولش درک نکردم که رکب خوردم_.

به ته اتاق رسیده بودند و سینه به سینه‌ی هم. مهتا برای جلوگیری از نزدیکی بیش از حد دست هایش را بالا آورد و بر روی سینه ی سیاوش گذاشت تمام قوایش را جمع کرد تا ترسی که از چشم هایش می گرفت را پس بزند.

اول اینکه حد خودت رو بدون و برو عقب، بعدشم استادِ از _ پشت خنجر زدن، جلوی روم وایساده! دارم درس پس میدم خدمتتون جناب!

حس نمی‌کنی اونی که حدش رو نمیدونه و دستش روی _
سینه‌ی منه تویی؟

.با سریع ترین حالت ممکن دست هایش را پس کشید

روش خوبیه، دیدی توری که برای آقاجون پهن کردی جواب _
!نداده، داری اینجوری وارد میشی. خوبه کارتم خوب بلدی

حالا مهتا بود که اخم هایش در هم رفته و با تعجب نگاهش می
.کرد

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [20.07.19 07:37

#گل_فرنگ

#پارت_بیست_شش

سرش را کمی کج کرد و به چشم‌های سیاوش زل زد. این پسر چه می گفت؟ این مزخرفات را از کجای ذهن معیوبش بیرون می ریخت.

اصلا میفهمی چی میگی؟اونی که دزدی کرده تویی اون وقت ـ من متهم شدم؟

اینبار سیاوش شوک شده بود. در ماز عمیقی افتاده بودند که هر لحظه عمیق تر میشد از حجم اتهاماتی که هردو در سر داشتند نسبت به هم.

مزخرفاتت رو اول بهش فکر میکنی بعد نوشخوار کنی؟ـ

فرصت جواب به سیا نداد،مهتا فاصله را نزدیک تر کرد و به سمتش براق شد.

نزدیک بیست روزه انقدر فکر کردم که الان اینجام، کی غیر از _ تو به همه چیز دسترسی داشته؟ کی غیر از تو خبر داشت؟ الان برای من ادای معصوما رو درمیاری که چی؟ که یعنی از هیچی خبر نداری حتما بعدشم میخوای بگی از وقتی برگشتی افتادی دنبال طرف؟

سیاوش خم شده بود روی صورت مهتا، با دستی در جیب و خیره به چشمانش.

شما همیشه عادت داری بدون توجه به بقیه بیوفتی دنبال _ قاتل بروسلی؟

خداروشکر شفق خراب شده؟ قرارداد هم نداری.

مهتا بلند خندید.

**من و نخندون سیاوش آذری حرفای مسخره تحویلم نده. ـ کدوم قرارداد وقتی سر تا تهش به نفع خودت بود، کدوم شفق وقتی غیب شدی؟**

**.جمله ی بعد را با تمسخر شدید گفت**

**آذریِ بزرگتونم که دیدیم برای از سرباز کردن من قول ـ همکاری تا آخرش رو میده و بعد به خودش زحمت نمیده در حضور خودم قرارداد رو فسخ کنه، فقط یه پیغام میفرسته و با هزار توهین فسخ رو خبر میده، نخندون منو که حالم از این .حجم ظاهر سازی بهم میخوره**

**سیاوش گیج شده بود. شنیده هایش را باور نداشت. به زمان نیاز داشت تا چیزهایی که رگباری شنیده بود را تجزیه و تحلیل کند ولی تا وقتی این دخترکِ عصبانی و پردل و جرات روبرویش بود**

که یک صدم کوتاه بیا نبود امکان نداشت تمرکز کردن و به نتیجه رسیدن.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:36 22.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_بیست_هفت

می‌شد جلوی این دختر بایستد و تا صبح جنگ کند. می‌شد اصلا ندیده‌اش بگیرد و بگذارد به حال خودش هرچقدر می‌خواهد دور خودش بچرخد.

سیا نگاهی به شب پر و طوقی انداخت. یکی سینه سپر کرده و از هجوم غریبه به لانه اش می‌خواست جلوگیری کند و دیگری با آرامش به چشمانش زل زده بود. به قرقی و شاهین که نمی‌شد نگاه کرد حجم سرخوشیشان بالا بود.

این سکوت یعنی تایید حرفام؟_

چی باعث شده به من شک کنی؟انقدر دم دستی فکر کردن ـ
!بهت نمیاد

.مهتا با قیافه ی حق به جانبی خیره شد در چشم‌هایش

مدارک زیادی دستم دارم که ثابت میکنه، بزرگترینش اینِ که ـ
هیچ وقت اون بند رو به قرارداد اضافه نکردی و چیزهای دیگه
.که پازل رو تکمیل کرد

حق میدم فقط کافیه یه بار بری سراغ اون دوتا کارخونه پول ـ
بدی سریع میگن سیاوش آذری پشت فروشه خودمم به خودم
.شک میکنم

من شک تو رو به خودت نمی‌خوام. اگر یک درصد احترام و ـ
شعور قرارداد داشتید بدون بودن طرف قرارداد فسخش

نمی‌کردید و بعد خودم رو متهم کنین که کار خودته. حق این بود که طرف قرارداد هم باشه و فسخ بشه یا حداقل اون تلفن رو خودتون می‌زدید، نه اینکه در کمال بی احترامی شاگردتون زنگ بزنه. نمی‌دونم کی قراره ما خانوما توی نظر شما به اصطلاح مردها جدی گرفته بشیم.

سیاوش از یک طرف دلش می‌خواست بلند بلند بخندد به جملات رگباری مهتا و از طرف دیگر خشمش را نمی‌توانست کنترل کند.

خانوم زرنگ این تلفنی که میگید برای چند روز پیش هست؟_

پریروز،منظور؟_

این بار خنده‌اش را کنترل نکرد و باصدای بلند خندید.

**من توی این هوش سرشارت موندم خانوم مارپل، اون وقت تو ـ به جای اینکه بیای شفق و یقه‌ی ما رو برای فسخ یه طرفه بگیری پاشدی اومدی مقابله به مثل؟خراب اون عقلتم جان خودم.**

**آره چون باید همونجور که من سوختم می‌سوختی...درضمن ـ چرا بیام شفق وقتی کارگرتون اون پیغام بلندبالا و پر از توهین رو بهم رسوند، ببین پسر حاجی شواهد همه برعلیه تو هست، الان چی داری بگی جز توجیه؟**

**اره شاید تو دید تو توجیه باشه ولی یه طرف قضیه منی هستم ـ که باید از خودم رفع اتهام کنم و طرف دیگه تویی که اولین کارگاه هستی که من خودم باهات قرارداد بستم پس می‌بینی مجبوری توجیه‌هام رو گوش بدی.**

در حیاط و روی پله هایی که به ایوان می‌رسید نشسته بودند. مهتا پله‌ی سوم و سیاوش پله‌ی اول. به حفاظ پله ها تکیه داده و به طرف مهتا برگشته بود. یک ساعتی از بحث داخل انبارشان می‌گذشت و این بار مهتا شدید در فکر بود.

من باید این اتهام رو از خودم و شفق بردارم و این با پیدا _ کردن اون بی همه چیز به دست میاد ولی باید روش فکر کرد نباید بی گدار به آب بزنیم.

مهتا گیج بود ولی هنوز یک مطلب حل نشده مانده بود. از ترس اینکه حسش درست در بیاید، بین پرسیدن و نپرسیدن مانده بود در سرش با صدای بلند مرگ یک بار شیون هم یک باری گفت و سوالش را پرسید.

یه چیز حل نشده این وسط مونده تو من رو متهم کردی به تور ـ پهن کردن این از کجا اومده تو سرت؟ چی باعث شده فکر کنی من دارم تور پهن میکنم اونم برای حاجی؟!

سیاوش پوزخند صداداری زد.

تورت برای حاجی کوچیکه، قدوقوارش به من بیشتر می‌خوره! ـ ببین اعتراف کن چشمت و گرفتم تموم شه بریم.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 22.07.19 10:37]

#گل_فرنگ

#پارت_بیست_هشتم

از "تو هیچ کاری بدون من نمی‌کنی" که به مهتا گفته بود، نیم ساعتی می‌گذشت. سیاوش روی همان پله نشسته بود و به آجر غزاقی های کف حیاط خیره بود. امید واهی نداده بود. می‌دانست

با آدم زرنگی طرف هستند ولی باز هم گزینه های قبلی را در لیستش نگه داشت. آنقدر حجم شنیده ها و اطلاعات زیاد شد .که پرسیدن چیزهایی را یادش رفت

بعد از چندین روز زود به خانه برگشت. زیور از دیدنش آن وقت روز غرق در خوشحالی و تعجب شد. این مدت دخترکش را پژمرده و خمیده دیده بود. وارد اتاقش شد و لباس‌هایش را در آورد. باید دوش می‌گرفت. خیلی سال می‌شد از آن نردبان های چوبی و ترسناک بالا نرفته بود و امروز آن دیوار بلند باعث شد دست به دامان همسایه‌ی خانه قدیمی بشود و نردبان بلند و .ترس از ارتفاعی که اواسط کار نزدیک بود بی‌هوشش کند

بعد از برداشتن حوله تن پوشش به حمام رفت. زیر دوش به این فکر کرد که آیا اعتماد دوباره به پسر فرنگیِ حاجی درست بود یا نه؟ جوابی جز تیری در تاریکی نگرفت. در بازار اصفهان تازه کار بود و اینجا تفاوت زیادی با جاهای دیگر داشت. دوش مختصری گرفت و از حمام بیرون آمد. صدای پیامک گوشی، مهتا را به

سمت خود کشید. با تعجب به اسم سیاوش آذری خیره شد. می‌ترسید مثل دیدارش با حاجی که پر از امید شده بود و بعد با یک تلفن ناامیدِ مطلق، این پیام هم همان کار را بکند.

از وقتی رفتی دارم به دیوارای بلند اینجا نگاه می‌کنم. فقط یه راه وجود داره که تو اومده باشی تو. اونم اینکه موش بشی از سوراخی درزی بیای تو.

نکنه درکنار خانوم مارپل بودن موشم هستی؟ آخه به قدوقوارت نمی‌خوره خیلی درازی برای موش بودن!

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 23.07.19 13:54]

#گل_فرنگ

#پارت_بیست_نهم

اوسا بخدا من هیچی نیمیدونم، به جونی مادِرَم خَبِر ندارم ـ چیچی به کوجاس، اصی شوما چیچی میگوین؟

پسرک را به دیوار انبار حجره چسباند. آستین‌های پیراهن سورمه ایَش را بالا داده و از خشم رگ‌های دستش بیرون زده بود. چندبار مشتش را بالا آورد تا به صورتش بکوبد ولی جسته‌ی لاغرو نحیف پسرک او را از این کار بازداشت. دو روز پیش که مهتا از تماس اصغر گفته بود و حرف‌هایش روی پا بند نبود تا جمعه شنبه شود و به حسابش برسد، ولی از همان لحظه ی اول مقاومت کرده و حرف نمی‌زد. کوچه ی علی چپ را خوب نشانش داده بودند.

اصغری اون دهنت رو ببند. فقط وقتی وا کن که حرف به درد _ بخور داری وگرنه همین‌جا می‌مونی تا من تکلیفمو با تو روشن کنم!

اقا تورو خدا... نَنِم دلناگرون میشِد واسِم، خب من که گفتم _ کاری من نبوده اون خانومه دارهد دوروغ میگِد عا شومام ساده.

دیگر تحمل جایز نبود. با تمام قدرت سیلی به گوشش زد.

**من و خر فرض کردی یا خوددا زدی به خریت؟اخه یالقوزی ـ مردنی بزنمِد که هیچی ازد نیمیمونه؟**

**.اشک پسرک در آمده و دستش روی صورتش بود**

**اصغری برم ازد شکایت کنم دیگه هیچکاری هیچ جا پیدا ـ .نمیشه برادا، حرف بزن**

**.اشک از چشمان سبزش چکید و سر به زیر انداخت**

**او...اوسا،آ...آقا...سعید_**

**و هق هقش بلند شد،سیاوش باورش نمی‌شد. مدام در سرش ."تکرار می‌کرد"این چی میگه؟""دروغ میگه**

**یقه‌ی اصغر را ول کرد و پشت به او دست چپش را به کمرش زد و با دست راست موهایش را مشت کرد. باورش نمی‌شد. امکان**

نداشت سعید اینکارا کرده باشد. دوباره به سمت اصغر برگشت .که هنوز گریه می‌کرد

تو مطمئنی؟اصغری دروغ که نمیگی؟_

.با سختی به حرف امد

ن...نه اقا دروغم چیچیه، خودش بود. هم دفه اوِل اومِد _ همینمجا با زور و تهدید مجبورم کرد منم خری پولِش شدم بخدا آجیم عقده نِزیک عروسیشه آقامم دوباره بایِد عمل شه. دفه .بعدم تیلیفون زِد گف پولا ریختم کارا بوکون

صورت سیاوش از خشم کبود شده بود. باورش نمیشد از کسی خورده باشد که مثل برادر نداشته دوستش داشت. از همان اول مشتش را مهار کرده بود که به صورت اصغر نخورد ولی الان با این حجم خشم باید تخلیه‌اش می کرد. فریاد بلندی کشید و مشتش را با تمام توان به دیوار پشت سر کوبید. اصغری از ترس

چشمانش را بسته بود و با صدای بلند سیاوش حس خیسی بین پاهایش گریه‌اش را بیشتر کرد و کنار دیوار روی زمین ول شد.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [19:36 23.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_سی

چند دقیقه‌ای بود دور خودش می چرخید. گاهی دست‌هایش را پشت سرش قلاب می‌کرد و به سقف خیره می‌شد. گاهی نفس‌های عمیق پشت سر هم می‌کشید. باور اینکه سعید دوست بچگی‌اش اینگونه نارو زده باشد بسیار سخت بود. دلش می‌خواست کسی را داشت تا با او مشورت می‌کرد ولی بعد از این اتفاق دیگر به هیچ کس اعتماد نداشت. اقاجانش را هم نمی‌خواست دل نگران و ناراحت ببیند. برگشت طرف اصغر و وقتی او را در آن وضعیت دید خشم و عصبانیت را فراموش کرد. پسرک خودش را خیس کرده بود و حالا روی ان ولو شده. سرش

را روی زانوهایش گذاشته بود و بی صدا با شانه هایی که تکان می‌خورد گریه می‌کرد. دلش به حال اصغر سوخت به سمتش حرکت کرد و بازویش را گرفت و بلندش کرد. روبرویش ایستاده بود با سری پایین.

گریه دیگه بسه. برو وسایلت رو جمع کن می‌فرستمت جای _ دیگه.

اصغر با ترس به سیاوش نگاه کرد. عروسی خواهرش و حال بد مدرش مدام جلوی چشمانش بود. مدام خودش را فحش می‌داد که در این موقعیت گیر کرده از طرفی ترس از بیکاری داشت و از طرف دیگر آبرویش. هنوز اشک‌هایش بند نیامده بود.

او...اوسا...ت...توروخدا.با من همچی نکون،م...من کوجا کار _ بجورم تو این اوضاعی داغون.

.اخم‌های سیاوش غلظت بیشتری گرفت

اون موقع که داشتی خیانت می‌کردی فکر این روز رو نکردی ـ حالا افتادی به التماس؟ اصغری حرفی چیزی دیگه نمونده نزده باشی؟همه همین بود که گفتی؟

آره بخدا دوروغم کوجا بود؟ به خدا خر شدم آقا شوما بزرگی ـ .کون منا ببخش نذار یه جوون ناامید بشه

میری کارخونه حواسد باشه جمشید هرکار گفت باید بگی ـ چشم.کارش زیاده ولی حقوقش بیشتر تا اینجاس برو شاید .قدری عافیت دستت بیاد بجا گوه کاری زبون باز کنی

سیاوش پشتش را به اصغر کرد کتش را برداشت و به سمت در .انبار حرکت کرد،نزدیک در که رسید برگشت

اینجا رو تمیز کن بعدم برو،برگشتم نه خودت باشی نه اثری ـ ازت.

بیرون رفت و درب را محکم بهم کوبید. درحالی که به سمت ماشین می‌رفت با جمشید تماس گرفت و رفتن اصغر را خبر داد و سفارشات لازم را کرد. بعد از آن نوبت به حمید بود. نباید بی گدار به آب می‌زد. یک دفعه و ضربتی حمله کردن راه درستی نبود. باید حساب شده عمل می‌کرد.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [24.07.19 10:35

#گل_فرنگ

#سی_یک

با اینکه بعد از حمام موهایش را خشک کرده بود ولی هنوز هم دونَم بود. زیور همیشه می‌گفت به خاطر پر بودن زیاد موهایش است که همیشه حتی با سشوار کشی هم یک روز طول می‌کشد

تا کامل خشک شود. قبلا به حمام‌های هر روزه‌اش حساس بود و با اخم و غر زدن اعتراضش را نشان می‌داد. ولی مدت‌ها بود دیگر عادت کرده بود به مهتای لجباز و یک کلامش. پشت سرش روی تخت نشسته بود و با برس چوبی که زهرا رویش را گل و مرغ زیبایی کشیده بود. موهای دخترکش را شانه میکرد تا بعد از دو قسمت کردن ببافدشان. چند ماهی می‌شد مهتایش را کم داشت و این کم داشتن برای مادری مثل زیور که خودش را دو قسمت کرده بود سخت بود.

قسمتی از وجودش برای رسیدن مهتا به خواسته ها و هدفش جنگیده بود. حتی با همسرش و قسمت دیگر هر روز و هر لحظه دل نگران دخترکش بود و دنیای بیرون از خانه‌ای که پر از گرگ‌های منتظر طعمه بود. می‌دانست این دو روز بودن مدام مهتا در خانه فقط برای رفع دلتنگی‌ست و دوباره سهمش از دخترکش ده دقیقه حرف زدن سر میز صبحانه است و ساعتی از برخی شب‌ها که خسته و نابود نیست.

مهتا از آینه‌ی روبرو به زیور که در سکوت مشغول شانه و بعد بافتن موهایش بود بود نگاهی کرد.

میبینم که مامان زیور سوالاش تموم شده،نبینم ساکتی بانو_.

لبخندی به دخترکش زد.

دورت بگردم، داشتم بهت فکر می‌کردم_.

مهتا شوکه شده ابروهایش را بالا داد.

وا من اینجام بعد به من فکر می‌کنی؟ عشق عزت داره نابودت _ میکنه زیور خانوم. از قدیم گفتن عشق پیری گر بجنبد سر به رسوایی زند!

زیور که با کش مشغول بستن موی مهتا بود در همان حال ضربه ای به کمرش زد.

انقد که بابات لوس و پروت کرده این شدی_.

والا عزت خان هم از اون طرف اعتقاد دارن دلیل پررو شدن _ من شمایید. من موندم این وسط واقعا.

زیور خنده ی ریزی کرد.

حالا کجا می‌خوای بری؟_

یه قرار کاری دارم، برای شام نیستم اگر کارم زود تموم بشه _ میرم پیش عزیز اینا وگرنه میام خونه.

زیور با لبخند روی سر مهتا را بوسید و بعد از ارزوی موفقیت برایش از اتاق بیرون رفت. همیشه حرف زدن با او برای مهتا آرامش به همراه داشت.

***

درون آلاچیقی دونفره نشسته بودند. سیاوش بعد از دادن سفارشاتشان به گارسون، با دقت به مهتا که فضای اطراف را نگاه می‌کرد، خیره شده بود. مهتا همین طور که نگاه به بیرون داشت گفت.

بابا اینجا رو خیلی دوس داره با مامان همیشه میان ولی من ـ هنوز وقت نکردم باهاشون بیام، اولین باره که میام اینجا.

سیاوش دست چپش را تکیه گاه دست راست کرده و به سینه چسباند و انگشتان دست راستش روی لبش بود و با انگشت شصت کنار لبش را لمس می‌کرد. صحنه‌ی روبرو برایش جذاب

تر از فضای بیرونی بود که مردم را به خاطرش به آن رستوران می‌کشاند.

مهتا از نگاه کردن به بیرون دست کشید. چیزی که روبرویش می‌دید مردی بود که انگار داشت تابلو فرش بی نظیر و زیبایی را به چشم خریدار نگاه می‌کرد. برقی خاص در چشم‌های سیاوش دیده می‌شد. دستی به روسریش کشید و دامن مانتوی آبیش را بیشتر روی پاهایش انداخت. نگاهش هیزی نگاه محبی و سعید را نداشت، اذیت نمی‌کرد ولی عجیب بود.

_خب فکر کنم دیگه بهتره بریم سر اصل مطلب.

سیا دلیل نگاه خیره اش را نمی‌فهمید. سریع به خودش مسلط شد و از کیف دستی اش برگه‌های قرارداد را روبروی مهتا گذاشت. مهتا با چشمانی پرسوال برگه را برداشت. همان لحظه غذا هم رسید. سیاوش مشغول پهن کردن سفره و چیدن غذاها

شد و مهتا سرگرم خواندن بندهای قرارداد جدید که این‌بار چند بند مهم هم در آن قید شده بود.

_فک کنم بقیه‌اش رو بذاری برای بعد از غذا بهتر باشه.

مهتا چشم از کاغذ درون دستش گرفت. هر دو در سکوت مشغول خوردن غذا شدند ولی بعد از گذشت دقایقی سیاوش بود که سکوت را شکست.

_ می‌دونم خانوم مارپلی هستی برای خودتا ولی برام سوال شده ادرس خونه قدیمی رو از کجا آوردی؟ البته بماند که جواب سوال قبلیمم ندادی!

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 25.07.19 10:14]

#گل_فرنگ

#پارت_سی_دوم

اینکه چه جوری ادرس رو گیر آوردم بماند، هر کسی یه روشی ـ
.داره روش منم یهویی مچ گرفتنه

.اخه مچ گیریم نبود، اومدی بزنی خوردیـ

بعد از گفتن این جمله بلند خندید. مهتا از خانه تصمیم گرفته بود پرچم سفید را بالا بگیرد و از تنش و بحث دوری کند ولی سیاوش با شوخی و خنده حرف‌هایش را می‌زد. انگار بیرون از حجره رنگ عوض می‌کرد. نمی‌دانست آن مرد جدی و اخمو را باور کند یا این پسر سرخوش روبرویش را. ولی تا جایی می‌شد
.پرچم سفید را بالا نگه داشت

شما کلا توهم رو دوس داری! اینبار توی توهمت بمون ـ
.سرخوشیت رو تکمیل می‌کنه

**والا من اگر سرخوشم دیگه مثل موش سرم توی هر سوراخی ـ نیست.**

**نمی‌شد جواب این پسر را داد. نمی‌شد یکی گفت و ده تا نشنید و باز ترجیح مهتا سکوت بود و دوباره نگاه کردن به قراردادی که دیگر حفظ شده بود.**

**برای چندمین بار با دقت بررسیش کرد و بعد از امضا به دست سیاوش داده بود. حالا که همه چیز داشت حل می‌شد سوالی که از دیروز در سرش می‌چرخید را پرسید.**

**شاگردتون چی شد؟ازش پرسیدی کی پشت این قضایاست؟ـ**

**ابروهای سیاوش با یادآوری خیانت سعید در هم رفت. صورتش قرمز شد و نفس‌هایش تند و کوتاه. دست مشت شده‌اش را کنترل می‌کرد که مثل دیروز به دیوار کوبیده نشود. به مهتا خیره شد.**

یه چیزایی گفت ولی تا مطمئن نشدم فعلا دربارش حرف نزنیم ـ بهتره.

برخی چیزها را تا با چشم نبینی باور نمی‌کنی. بعضی وقت‌ها با چشم می‌بینی ولی باز هم مقاومت می‌کنی برای باور کردن و این موضوع از همان دست بود. مهتا خشم و نفرت را در صورت در لحظه تغییر کرده‌ی سیاوش دید ولی باز هم نمی‌توانست سکوت کند.

فکر نمی‌کنی حق من باشه بدونم کیه؟ یا حتی حق من باشه ـ وقتی داری ازش حرف می‌کشی باشم؟ شکایت که نمیتونم ازش بکنم.

در اینکه حق داری شکی نیس اصلا همه حقای دنیا برای تو ـ ولی منم نمیتونم تا مطمئن نشدم بی‌گدار به اب بزنم اومدیم و اون پسر دروغ گفت ابروی رفته اون بیچاره رو چیکار کنیم؟

.مهتا هم مانند سیاوش عصبی شده بود

مثل اینکه خودم تنها کار کنم بهتره! تو کلا صلاح و مصلحت و ـ ارجح تر از هرچیزی میدونی. من خودم به روش خودم می‌فهمم .کیه اونی که ماله دستت گرفتی روش بکشی

و با سرعت کیفش را چنگ زد و از جا بلند شد. دیگر اینجا ماندن جایز نبود. حق مهتا و زحمات چندین و چند ماهه‌اش به باد رفته بود. سیاوش و شفق که خطی بهشان نیوفتاده بود. اصلا چیزی از شوکت و صلابتشان کم نشده بود. ضرر بزرگ به اعتماد مهتا وارد شد. همزمان با بلند شدن مهتا سیاوش هم سریع .برخاست و روبرویش قرار گرفت

منکه میگم مارپلی، تو هم داری حرفم رو تایید می‌کنی. گفتم ـ بدون من کاری انجام نمیشه بهش هم تاکید دارم.دارم میگم حق داری انقدر که تو حق داری من ندارم ولی بذار مطمئن بشم. بابا نمیشه که هی مدام مثل موش دنبال سوراخای ورودی دیوارا باشی که!

مهتا نمی دانست بخندد یا با تمام قوا کیفش را روی سر این پسر بی نزاکت و سرخوش بکوبد. که این چند روز روی جدیدش را داشت نشان می‌داد. سیاوش به بیرون نگاهی انداخت و گارسون را با وسایل چای دید.

خانوم مارپل بیا بشین این پسره کارگره داره میاد الان فکر ـ می‌کنه اوه اوه اینجا چه خبره وضیعیتمون بدجور ناجوره.

کمی بعد دوباره روبروی هم نشسته بودند و مشغول خوردن چای. مهتا گیج بود و به چیزی که میخواست، غیر از قرارداد نرسیده بود و سیاوش منتظر زنگ گوشیش که حمید از سعید خبر بدهد. فنجان خالی چای را زمین گذاشت و به مهتا که نگاهش میکرد خیره شد.

اومدیم و همین کسی که اصغری گفته دزد بود، میخوای بعدش ـ چیکار کنی؟

مهتا هم فنجانش را زمین گذاشت.

میدونم با قانون کاری نمیشه کرد، کلا دستم به جایی نمی‌رسه ـ ولی فقط میخوام به روش خودم تصویه حساب کنم باهاش.

ابروی چپ سیاوش بالا رفت و پوزخندی زد.

روشت غیر از یه سیلی زدن یا چهارتا جیغ جیغ چیز دیگه ای _ هم هست؟ آها شایدم مثل من بیوفتی دنبال نقطه ضعف گرفتن ازش.

نه دیگه برای هر کسی به اندازه شخصیت و لیاقتش باید وقت _ گذاشت، شما اینجور لیاقتت بود اون یه جور دیگه. برگ آسم رو هیچ وقت رو نمی کنم!

**********

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:15 25.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_سی_سوم

از همان لحظه که رسید قرقی را بغل گرفت و نشست روی زمین. بیخیال کثیف شدن شلوار سورمه ای و لباس رسمی تنش ، روی

زمین ولو شد. چشمان قرقی را روبروی چشمانش تنظیم کرد و خیره بود در مشکی هایش.

از سرخوشیِ زیادته که منم وسط روز سرخوش میشم به جا _ اینکه جذبه‌ی شب پر ما رو بگیره خل بودن توی دیوونه من و گرفته برو پی کارت ببینم یه مدتم دم پر من نیا یهو دیدی زدمت تو دیوار.

و با سرعت رهایش کرد. قرقی که انگار فهمیده بود سیا عصبانی ست با سرعت به سمت لانه رفت و گردنش را مثل همیشه تکان می‌داد و اینکار سیا را عصبی‌تر کرد.

اووو خل مشنگ درست کن او گردن بی‌صاحابو، همین مونده _ اینم یهو بهم اضافه بشه مرتیکه روانی.

قرقی اهمیتی به او و عصبانیتش نداد. برعکس طوقی که هر لحظه به سیا نزدیک تر می‌شد. با یک پرش کوچک روی شانه‌ی چپ سیا نشست.

_طوق بیا دعا کنیم همش دروغ باشه. بیا دعا کنیم سعید نباشه.

طوقی سرش را به گردن سیاوش نزدیک کرد و صدای خفیفی از هنجره اش شنیده شد.

_ چاکرتم پسر،یه دوتا نوک تو کله‌ی پوک این قرقی بزن بلکه آدم بشه.

آمده بود آنجا برای آرام شدن، برای اینکه دور شود از فکرهای این مدت. آمده بود تا در دنیای کوچک و عاشقانه‌ی کبوترهایش غرق شود ولی هرلحظه اوضاع وخیم تر می‌شد. با صدای زنگ گوشی به خود آمد، حمید بود.

ها حمید چی شد؟ پیداش کردی؟_

.آره دادا جوابم و داد بلاخره بعد از صبح تاحالا_

.سیاوش با سرعت از روی زمین بلند شد

خب کجا بود؟ آدرس و بهش دادی؟ کی میاد؟_

.صبر کن بابا امون بده، رفته کیش، سه روز دیگه میادش_

اخم‌های سیا در هم رفت و با دست چپ موهایش را مشت کرد و .کشید

یعنی چی حمید؟ یه کار نمیتونی بکنیا. زنگش بزن بگو سیا _ گفت مرگ و زندگیه آب دستته بذار زمین بیا وگرنه چوبم و که می‌دونی!

.صدای خنده‌ی بلند حمید اعصابش را تحریک کرد

بیشرف،باشه بهش میگم. خبرت می‌کنم کاری دیگه نداری؟_

.نه دیگه برو پی کارت_

گوشی را سریع قطع کرد. طوقی هنوز روی شانه‌اش بود. دست دراز کرد و برش داشت و از اتاق بیرون رفت. دلش بدجور هوس پرواز کردن و رقص طوقی را کرده بود.

********

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:03 27.07.19

**#گل_فرنگ**

**#پارت_سی_چهارم**

**خرداد آمده و گرما شروع شده بود. شروع روزهای داغ و شب‌های خنک، خنکایی که بعد از مدت‌ها به‌خاطر باز بودن زنده رود آمده بود تا خشکی و داغی را بگیرد و جایش را به نسیم های خنک بدهد. برای مردم این شهر مثل رگ حیاط می ماند این آبیِ روان.**

**روزهای بعد از تحویل سفارشات و بی حوصلگی از بیکاری تا گرفتن سفارشات بعدی را فقط زل زدن به این آب و نشستن روی پله های خاجو از بین می‌برد. اولین سال بود بعد از مدت‌ها که زنده رود از فروردین تا خرداد باز بود و این بهانه‌ای شد تا مهتا با زور هم که شده عزیز و زهرا را از خانه بیرون بیاورد و دلی از عزا در بیاورند.**

کنار زهرا بودن همیشه برایش پر بود از آرامش درعین حرص خوردن از اعتماد بنفس زیر خط فقرش. پاردوکس عجیبی بود اینکه هم حرص بخوری و هم آرامش بگیری.

میگم کارای جدید رو با طرحای مهدی بری بهتره_.

از شنیدن این حرف چشمانش تاجایی که جا داشت گرد شد و سرش برگشت سمت زهرا.

یعنی چی؟_

یعنی اون نقشه بکشه دخترا ببافن_!

که چی بشه؟ بعد شما چیکار کنی؟_

کارش خیلی خوبه حتی از منم بیشتر. به نظرم خیلی می‌گیره_.

صورتش را در هم کشید و با عصبانیت گفت:

خفه شو زهرا یه وقتا انقد زر میزنی دلم می‌خواد همه موهات و _
.با مَنقاش بکنم کچل بشی دختره روانی

.زهرا با لبخند به نیم رخ پر از حرصِ مهتا خیره شد

من جدی بودم مهدی خیلی خوبه. از وقتی طرحاش رو دیدم _
.فهمیدم چقدر من زیر صفرم

حقته یکی بزنم تو سرت که دیگه حرص ندی، بعد فرشایی که _
خر طرح میزنه رو میخرن فرت فرت و براش ذوق میکنن؟

اونم بخاطر توه که خیلی خوب میتونی بفروشی وگرنه کارای _
.من همچین مالی نیس

مهتا پراز حرص بلند شد و پشت به زهرا از پله های خاجو بالا رفت و با سرعت به سمت عزیز و مادرش که کمی بالاتر نشسته بودند حرکت کرد. بدون توجه به زهرا که آرام پشت سرش می آمد، خودش را روی زیر انداز انداخت. دلش خوابیدن روی پاهای عزیز را می‌خواست ولی می‌دانست عزیز غر زدن‌هایش را به‌خاطر رفت و آمد نامحرم شروع می‌کند و وقتی گیر بدهد دیگر خاموش کردنش سخت ترین کار دنیاست. برای همین کنار زیور نشست و بعد از در اوردن کفش‌هایش ظرف تخمه را از دست زیور گرفت و مشغول شکستن تخمه ها با حرص زیاد شد. زهرا روبه‌رویش نشسته بود و به رفتارش می‌خندید. عزیز که می‌دانست باز بحثی بینشان پیش امده خواست پا در میانی کند.

ننه مهتایِ وخی بیشین وری زهرا با هم بِشکِنین دوتا ظرف ـ کِثیف نشه.

مهتا سری تکان داد.

**من پیش این نمیشینم! خودد بش تخمه بده، البته اگه بلده _ خوب تخمه بشکنه یا حس نمیکنه تخمه شکستنِ اون پیرمرده !که اونجاست از خودش بهتره**

**و با دست به پیرمردی که کمی دورتر روی نیمکت نشسته بود و با سرعت تخمه می‌شکست اشاره کرد. زیور چادرش را جلوی .دهانش گرفته بود و ریز می‌خندید**

**خدا نکشِدِد مامانم، دوباره چیطور شده؟سر چیچی بحث _ .کردین**

**.و رو به عزیز اضافه کرد**

**.اوضاع بد کیشمیشی شده دوباره_**

.عزیز سری تکان داد

اوضاعی اینا ننه از کیشمیشا اینا گذِشته س باید اِزِش عرق ـ
.بیگیری برفوشی خیلی کاسِبی خُبی میشِد

.مهتا رو کرد به عزیز

شوما بِجا این حرفا اگه دوتا زِده بودی تو سری این چِش ـ
سیفید انقد حرص به من نیمی‌داد، خاک توسری بی لیاقِتِد که
.قدر نیمی‌دونی

زهرا هیچ وقت تحمل حرص خوردن‌ها و ناراحتی مهتا را نداشت.
همیشه در این دوستی چندین ساله او بود که پیش قدم می‌شد
برای آشتی و ناز کشیدن قهرهای مهتا. خودش را روی زیرانداز
.کشید و به مهتا نزدیک شد

مهتایی بیا آشتی کنیم بریم براد بستنی دسگای بخرم، بعدم _
.برا عزی قلیون بیگیریم،توام برام چس فیل بخر

مهتا بلند زد زیر خنده و باعث اخم شدید عزیز شد و استغفاری که زیر لب گفت. دست دراز کرد و زهرای دوست داشتنی و ظریف را بغلش کرد و بوس محکمی به لپش زد این‌بار دیگر عزیز .صدایش در آمد و زیور را مخاطب قرار داد

اِگِری اِز همون اوِل چارتا زِده بودی تو سری این دختِره _
اینجوری اوسَرگوسوخته (افسارگسیخته)نیمیشد که وسطی این همه آدِم هیر هیرا تار تارِش به هوا باشِد. آجَخ بی حیاگی درارِد .ماچم بوکونه،خاک به سرم دوره آخِرِزَمون شدس

زیور همیشه دل به دل عزیز می‌داد و از بحث با او دوری می‌کرد. اعتقاد داشت با نسل قدیم نباید بحث کرد چون با این سبک

زندگی بزرگ شده اند و باید درکمال احترام از حضورشان لذت برد.

چیکارِش کونم عزیز، اینم اقبالی من بود که خدا این دختِرا ـ داد بِم بایِد سوختا ساخت.

چشم‌های مهتا از تعجب باز شده بود. دست مهتا را گرفت و کشید تا بلند شود.

وخی وخی بریم تا منم مِثی تو نرفتم زیری خطی فقر رگبار ـ بَسَن ولم نیمیدن.

چند دقیقه بعد هر دو بعد از خوردن بستنی و گرفتن کمی تنقلات و قلیانی برای عزیز دوباره پیش بزرگترها برگشتند. عزیز چشمانش با دیدن قلیان برق زد و شروع کرد به دعا کردن برای سفید بختی دو دخترش.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:06 27.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_سی_پنجم

برای مهتا که روزهای بی حوصلگیش را سپری می‌کرد و رسیدگی به دزدیِ طرح را تا چند روز به سیاوش سپرده بود این خوشی اوج لذت را داشت. انگار این روزها ارامشِ پس از طوفان بود در زندگیش. روزهایی پر از عزیز و خاطرات بچگی و ازدواجش و زیور و خریدها و حس بالندگی و افتخاری که از دیدن دخترکش داشت.

******

حمید برام مهم نیست میتونی یا نه. برام مهم نیست خانوم _ جونت چشه، هیچی هیچی برام مهم نیست فقط این مهمه همون ساعتی که گفتم بیاریش آدرسی که فرستادم. حمید نیای یا نیاد دیگه کلا شمارت رو گوشیم نبینم. می‌فهمی؟

حمید کلافه بود. از سیاوش این روزها که حرف حساب نمی‌فهمید،از سیاوشی که دوباره همه‌ی راه‌های ورودی را بسته بود و نمی‌گذاشت نزدیکش شوی و بپرسی و بفهمی کلافه بود.

سیا خری؟ دادا دارم میگم راه نداره. اون موقع شب من اینا ـ چه جوری بیارمش بیرون؟ برم از تو تخت از پیش حوری و پریش بکشمش بیرون! شدنیه؟اون ساعت استغفرالله خدام بیاد این نیمیاد.

تو میتونی حمید این فقط کار خودته منم نمیدونم چه جوری ـ ولی باید بشه! دیگم حرفا کم کن آدرس و برات می‌فرستم.

و بی توجه به حمید که داشت رگباری فحش می‌داد تلفن را قطع کرد و بعد از روشن کردن ماشین به سمت خانه‌ی قدیمی و دلبرکانش راند.

تازه رسیده بود و داشت چراغ اتاق را روشن می‌کرد که صدای پیامک همان‌جا نگهش داشت. اسم موش دراز، خنده‌ای به لبش آورد. پیام را باز کرد.

" سلام شب بخیر، شما دو روزه حجره نیستید، خبری هم که نمی‌دید. من فردا خونه قدیمی منتظرتونم فکر می‌کنم دیگه از اون وقت یه هفته ایی که گفتید گذشته باشه".

خنده و اخم با هم به صورت کشیده اش می آمد. پیام مهتا باعث شد چند دقیقه‌ای تلخیِ دیدن سعید را پس بزند.

با سرعت برایش تایپ کرد.

" ببخشید که راپورت ندادم کجا میرم کجا میام.یادم نبود خانوم مارپل داریم باید خبرش کنیم وگرنه فضولی میترکه.

میخواستم سوراخ رو ببندمشا ولی دیدم حیفه باعث میشه موش درازمون دیگه راهی نداشته باشه برای نفوذ".

صدای زنگ در از مهتا و کبوترها دورش کرد و دوباره اخم‌هایش
.با حرص درهم گره خورد. کسی غیر از حمید نبود این وقت شب

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [19:35 28.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_سی_شش

دستش به قفل در اتاق نرسیده با شتاب به عقب برگشت.
بازویش اسیر دست‌های قوی و محکم شده‌ی سیا بود. نمی‌شد
در چشم‌های پراخم و وحشی‌اش خیره شد، ولی برای سعید
چیزی نشد نداشت. همیشه موقع خشم سیاوش سعید با خنده
و مسخره بازی جلویش می ایستاد و بیشتر عصبیش می‌کرد.
.درست مثل الان که نیشش تا ته باز بود

.جون خشن می‌شی خیلی سکسی می‌شی، هزار بار گفتم بهت_

صدای خنده اش مثل سوزن مویرگ های عصبیِ مغز سیاوش را نشانه گرفته ولی قطع نمی‌شد. حمید کنار سیا ایستاده بود. نمی‌دانست دلیل اینجا بودنشان چیست فقط سیاوش گفته بود باش. گفته بود باش تا دستش خطا نرود و این رفیق بچگی را ناکار نکند و حالا حتی دستی که روی شانه اش بود شدید سنگینی می‌کرد. از بودن حمید در آن لحظات پشیمان بود، اشتباه کرده و حالا می‌خواست جبران کند.

برو رو ایوون من حمید رو رد می‌کنم میام باهات کار دارم_.

اخم‌های سعید و حمید در هم رفت. حمید زودتر از سعید زبان باز کرد.

یعنی چی سیا؟ خودت میگی اینجا باش جلوم رو بگیری خر _ نشم، حالا میگی برم؟

.سعید تعجب کرده بود

سیا حالت خوبه؟ حمید برا چی بره؟اصلا برا چی جلوت رو ـ بگیره؟

عصبی شده بود تمرکزی روی حرف‌ها و حرکاتش نداشت ولی رفتن حمید اولین چیزی بود که می‌خواست. اگر یک درصد احتمال غلط بودن حرف‌های اصغری بود نمی‌خواست جلوی چشمان حمید ابرویش به بازی گرفته شود. درست که سعید لوده بود، چشم پلشت و هیز بود و اِبایی نداشت از روابطش جلوی بقیه حرف بزند حتی بی چاک و دهن هم بود ولی باز هم ابرویش رو نمی‌خواست ببرد.

.سعید حرف اضافه نزن برو تو ایوون میام زود_

و دست دور بازوی حمید انداخت و هدایتش کرد به سمت درب خانه.

داداش شرمنده برو بعد من باهات تماس می‌گیرم الان اینجا _ باشی من جلوی این یالغوز شرمنده بشم دیگه هیچی، می‌فهمی که؟

حمید زیر و بم سیا را می‌شناخت، می‌دانست تنها چیزی که خوره‌ی جانش می‌شود اشتباه کردن است و هروقت اشتباه می‌کرد. مدت‌ها ذهنش درگیر بود که چرا و چگونه پیش امده تا جلوی دوباره پیش آمدنش را بگیرد برای همین وقتی گفت برود قبول کرد.

حالا روبروی سعید توی ایوان ایستاده بود، پراخم، با نفس‌های صداداری که نشان از خشمش بود و دست‌هایی مشت شده در جیب و رگ‌های پیشانی و دستانش بیرون زده بود. آستین های

پیراهن کله غازیش را مثل همیشه بالا داده بود و خیره در چشمان سعید داشت.

_ نمی‌خوای بگی اینجا چیکار داریم؟ بعد از این همه وقت اوردیمون خونه عمه فخریت که چی بشه؟ اصلا مگه حجی اینجا رو نفروخت؟ نامرد خونه خالی برا خودت راه انداختی و من لنگِ یه شب جا بودم چند وقت؟

_ خیلی فکت میجنبه سعید.

_ برو سر اصل مطلب تا فکم درست بجنبه تو خوشت بیاد.

سخت بود. گفتن از خیانت،گفتن از فهمیدن خنجری که از پشت خورده به دست رفیق بچگی خیلی سخت بود.

_ همیشه نقشه های جدیدت رو می‌دیدم، این سری نشونم ندادی؟رازدار نبودی تو!

.سنسورهای سعید خبرهای خوبی مخابره نمی‌کرد

_گفتم یه‌بارم منم به روشت عمل کنم شاید برا ماهم جواب داد.

.سیا پوزخند صداداری زد و نزدیک تر شد

_خوبم جواب داده، همه جا حرفِ کار جدیدِ ساکته!

اخم‌های سعید درهم رفت، هنوز چیزی رو نکرده بودند، اصلا کدام کار جدید را می‌گفت؟!

_حالد خوبه؟کدوم کار جدید؟

_همون که هم دادی دست بافش رو کارگاهت بره هم تو کارخونه داره ماشینیش تولید میشه.

**هاا اونو میگی، والا از کارخونه خبر ندارم ولی نقشه رو حسام ـ کشیده، خدایی کار تکی بود.**

**توپ بسکتبالی بود که مدام از این دست به آن دست می‌چرخید، پرتاب می‌شد ولی به داخل سبد نمی‌رفت. یا به میله ها میخورد یا اوت می‌شد.**

**هزارتوی وحشتناکی که هرچه جلوتر می‌رفت نمی‌رسید و به‌جای اول برمی‌گشت، از مهتا به اصغری، از اصغری به سعید و حالا حسام.**

**سعید، حسام خرِکیه؟ اون طرح اول اومد زیر دست من ولی نه ـ از طریق حسام، صوفی اورد. خودم روی دار دیدمش زیر دست طراحش نقشه‌اش رو دیدم حالا تو میگی حسام؟**

**چیزی از لودگی و مستیِ همیشگی سعید نمانده بود، جز شوکی شدید و دهانی از تعجب باز شده بود.**

چرند نگو، مگه می‌شه؟_

اره می‌شه توی این بازار بی درو پیکر می‌شه، شده که اصغری _ می‌گه سعید، شده که یه چک زدم تو گوشش خودش و خیس کرد گفت سعید بود بهم گفت به صوفی پیام بده بگو قراردادت به شفق پر! سعید شده که من یک هفته‌اس مثل کفتره سرکنده دور خودم می‌چرخم به هرجا می‌رسم نشون تو رو می‌بینم.
!چیکار کردی با من و رفاقتمون مرتیکه؟

صدایش رفته رفته بلندتر می‌شد و دستش یقه‌ی تیشرت سعید را چنگ زد. با دست‌هایی که هنوز یقه اش را در مشت داشت کشیدش نزدیک تر و بلندتر غرید.

حرف بزن تا فکت و نیاوردم پایین نالوتی، حرف بزن فقط _ دروغ و دونگ بار نکن، لودگیم بذار در کوزه آبش و بخور! مث

**آدم بگو چی گیرت اومد آبروی من و جلوی حاجی و بازاریا بردی؟**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), [19:35 28.07.19**

**.**

**#گل_فرنگ**

**#پارت_سی_هفت**

**دست‌های سعید روی مشت‌های محکم سیاوش که از فرت زور سفید شده بود را فشرد. هرچه اون بیشتر می‌فشرد سیاوش عصبی تر تکانش می‌داد**

**سیا دستتو بکش خفه شدم، چی برا خودت بلغور می‌کنی؟ ـ اصغری خرِ کیه؟دارم می‌گم اون طرحو حسام داد به من ده روز پیش، بعد تو زر مفت می‌زنی که طرح صوفی بوده؟ گمشو بابا**

**انگار کی هست بیام طرح کارگاهش رو بدزدم برم کار کنم، خیلی شاخی؟**

**با فشار به عقب یقه‌اش را رها کرد. سعید تلو تلو خوران به نرده‌های ایوان برخورد کرد. سیاوش دست مشت شده‌اش را برای جلوگیری از اینکه به صورت سعید نخورد درون موهایش فرو برد. کنترل خشمش در آن شرایط کار سختی بود. مدام با خود تکرار می‌کرد:**

**یه درصد داره می‌شه ده درصد،تحمل کن سیا، اگه راست بگه "شرمندگیش برای تو می‌مونه خر نشو گاو بازی در نیار"**

**چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید.**

**این حسام رو چه جوری می‌شه پیدا کرد؟_**

**دستان سعید روی نرده بود و خودش شوکه به سیاوش خیره بود.**

**من فقط یه شماره ازش دارم اونم سه روزه زنگ می‌زنم ــ خاموشه.**

**از کجا معلوم راست بگی؟ رو چه حسابی بهت اعتماد کنم ــ وقتی اصغریو حرفاش جلو چشمه؟ تو چی داری که بشه بهش اعتماد کرد سعید؟**

**سعید چند قدم فاصله را طی کرد و نزدیکش شد. دست روی شانه‌ی سیاوش گذاشت.**

**رفیقی درست، داداشی برام بازم درست، ولی خیلی نامردیه، ــ خیلی بی معرفتیه که اولین کسی که بهش شک کنی من باشم سیا. نالوتی من رو اسم تو قسم می‌خورم بعد بیام بهت نارو بزنم؟**

سعید کم شعر تحویل من بده! من به آقامم شک می‌کنم توکه ـ هیچی. ابروم رفته می‌فهمی؟ مگه من مث تو بی درو پیکرم که برام ابرو، پشم باشه. یه‌دونه به یه ورم بگم و از روش رد بشم؟!

با انگشت اشاره شانه‌ی چپ سعید را هدف گرفت و در حال حرف زدن به آن ضربه می‌زد.

ببین رفیق، تهِ با معرفتا، اندِ مرام الان شک من به توِ! مدرکم ـ دارم یه ادم زنده! پس برو حسام یا هر خرِ دیگه رو پیدا کن بیارش خودت رو تبرعه کن چون خودت می‌دونی الان آرامش قبل طوفانم، شیرفهم؟

صدای ویبره‌ی گوشی از درون جیبش لحظه‌ای تمرکزش را گرفت ولی سریع حواسش را جمع کرد.

سیا من دلیلی نمی‌بینم خودمو به تو ثابت کنم. دستتم جایی ـ بند نیس. هر چی می‌خوای دست و پا بزن، می‌خوای باور کن، میخوای نکن! الانم قرار دارم خیلی وقتمو حروم تو و مزخرفاتت کردم!!

و با تنه‌ای به شانه‌ی سیا از کنارش گذشت و به سمت درب رفت. برای سیاوش همین ترساندن سعید و خبردار کردنش از قضایا کافی بود. دیگر وقت چراغ خاموش رفتن نبود. روشنِ روشن باید به دل شب می‌زد.

دست برد و از جیبش گوشی را در آورد. اسم "موش دراز" روی صفحه افتاده بود. اخم‌هایش در هم بود و لبش طرح خنده‌ی محوی گرفت. پیام را باز کرد.

راپورت نیاز نیس، اراده کنم دم درم مثل الان که اومدم ببینم "ـ جناب کفتر باز توی این زمان چه کاری کرده که اونجور با اعتماد

**میگه بدون من هیچ حرکتی نمی‌زنی. ببینم صدا هم داری یا فقط تو خالی هستی طبلک"**

**فشار زیادی روی سیستم عصبیِ سیاوش بود و این پیامک باعث شد بلند و عصبی بخندد.**

**برای مهتا نوشت.**

**ببین موش دراز در این خونه روی هرکسی باز نمیشه! اگه می‌تونی بیا تو، سوراخارو همه رو گرفتم برای جلوگیری از نفوذِ اجنبی"**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), 29.07.19 09:43]**

**#گل_فرنگ**

**#پارت_سی_هشت**

نیامد...نه آن روز، نه فردایی که گفته بود. سیاوش در حجره مشغول نشان دادن فرش‌های نفیس به یک توریست بود. سخت ترین کار دنیا به انگلیسی برگرداندن یکسری کلمات و اصطلاحات ایرانی خصوصا اصفهانی بود.

به‌جای اصغر از نمایشگاه بلوار یکی از شاگردها آمده بود ولی کارامدیِ اصغر را نداشت و باید مدام تذکر می‌داد و سفارش می‌کرد که دقتش را بیشتر کند و تا چند روز که کار را یاد بگیرد نمی‌شد تنهایش گذاشت. هنوز هیچ خبری از سعید نبود. بپایی هم که برایش گذاشته بود غیر از قرارهای روز و شبیِ سعید و اینکه امروز دوبار پیش محبی رفته و موحد را دیده، چیز جدید هنوز نگفته بود.

بلاخره موفق شد یکی از تابلو فرش‌های زیبایی که چند دقیقه‌ای مشغول توضیح درباره اش بود را به توریست بفروشد و این فروشِ جذاب حالش را کمی خوب کرد. در آشفته بازار بی مشتریِ حضوری در اکثر حجره های تیمچه اینکه شفق روزانه

یک یا دو فروش حضوری داشت یعنی حرفه ای بودن و کاربلد بودن سیا!

پشت میز حاجی روی صندلی نشسته بود. دست راستش ستون شده زیر چانه اش و با لبخند به روبرو خیره شده بود.

مهتا چنان با قاطعیت گفته بود می آید که ناخوداگاه آن شب و فردایش منتظرش بود و الان فکرش مشغول نیامدنش و پیام مختصری که خبر از سر شلوغیش داشت و مریض بودن عزیزی از نزدیکانش.

دست برد و گوشی را برداشت. بین زنگ زدن و نزدن مردد بود. گوشی را نزدیک صورتش قرارد داد و به شماره ی او خیره شد. دستش تا نزدیکی تماس گرفتن رفت ولی سریع دکمه قفل گوشی را فشار داد و پراخم مشغول بازی با گوشی روی پایش شد.

ذهنش آشفته بود و مدام بین مهتا و دزد طرح و سعید در رفت و برگشت. خودش می‌دانست دستش به‌جایی بند نیست، می‌دانست این دنبال دزد گشتن هیچ توجیه قانونی ندارد و فقط

برای تبرعه شدن خودش و برگرداندن آبرویش است و قطعا برگرداندن اعتبار و اعتماد شفق و حاجی پیش صوفی که قیافه‌ی حق به جانب آن روزش در خانه قدیمی را عیچ وقت فراموش نمیکرد و هنوز برایش عجیب بود دل نترس این دختر.

مشغول بازی با گوشی روی پایش بود که زنگ خورد. از خانه بود و عزیزساداتش. سریع بعد وصل تماس گفت:

_سلام به ساداتی گلم.

_عشق می‌کرد سادات با تک فرزندش.

_سلام دردِد توجونی من بخورِد،قربونی صداد برما مادِر.

_خدانکونه عزیز، حالِدون خُبه؟جونم چیکارم داشتین؟

دوریتو من بگردم خُبم؟میگما سیاوُشم آقاد با رفیقاش رفتِس ـ اومزاده چوم کوجا گفتِسا من حواسی دُرُسا درمون ندارم

.لبخند سیاوش پهن تر شد و باعشق چشمانش را بست

جووون به اون حواسی نداشته شوما،ببین الان وقتی مناسبیه ـ بیا بعدی عمری که شووِرِدَم نیس وَری دلی خودم باش بخدا منم پوسیدم تاکی شووِرِد مثی خار باشِد توچِشی من،گفتی طِلاق میگیری میای پیشی خودم عشقم پس چیطو شد؟

چشمان سادات از تعجب گرد شده بود و با دست آرام روی لپش .زد

.خاک به سرم جنی شد دوباره،وَخی خودا جَم کون بیحیاـ

.سیاوش بلند خندید

جووونن الانِس که لپاد گل گلی شدِسا جون میده ماچِش کونی ـ
.عا هی قِلقِلید بدی کپولم

.سادات مشت تپلش را از سرشوق و عشق به سینه کوبید

الای من دوری تو بگردم تخما چِشَم. وَخی مادِر اون دکونا ببند ـ
بیا باهم ناهار بخوریم براد قرمزه نخوچی(غذای اصیل
.اصفهانی)گذاشتم بار،سَری رادَم دو تا سنگِک بِسونا بیا

چشم‌های سیاوش از شنیدن حرف‌های سادات برقی زد و آب
.دهانش را قورت داد

یاخدا من با کله اونجام شومام بدو اون لباس گل گلیدا بوپوش ـ
روسری سفیده دَم که از مکه حَجی براد آوردِسا سرِد کون.
.سادات از همه ترشیادم یه کاسه میخوام منم کَله کردما اومدم

.قدَمِد رو چشام عمرا جوونیم منتظرِدَم_

هیچ چیز مثل صدای سادات حال دگرگون و ذهن شلوغ سیا را آرام نمی‌کرد. فکر یک روز تنها بودن با این منبع آرامش و عشق باعث شد همان لحظه حجره را ببندد و به خانه برود. یک روز پیشِ او و صورت گردش بودن و سر روی پاهای نرمش گذاشتن و دست‌های سادات که بازی می‌کرد با موهای سیاوشش یعنی ته عشق.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [29.07.19 09:46

#گل_فرنگ

#پارت_سی_نه

یک ساعتی می‌شد روی پای سادات خوابیده بود. خواب که نه چشمانش را بسته بود ولی فکرو خیال رهایش نمیکرد. دستان

سفید و تپل سادات درون موهای سیاوش می‌چرخید. صدای ویبره‌ی گوشی را دفعه اول نشنید و سادات هم بیدارش نکرد ولی فرد پشت خط دست بردار نبود و دوباره تماس گرفت. این‌بار سیاوش دست دراز کرد و گوشی را برداشت، با دیدن شماره اخم‌هایش در هم رفت. از اردیبهشت تاحالا که نزدیک بیست روز از خرداد رفته بود تماسی از او نداشت. بلند شد و بعد از معذرت خواهی از سادات به سمت اتاقش رفت و گوشی را وصل کرد و به صدای آن طرف خط گوش داد.

سلام سیاساکتیِ خودم، حالت چه طوره؟ دلم برات یه ذره _ شده بود سیاوش.

هنوز ساکت بود و به صدایش گوش می‌داد. بچه که بود جیرجیرک صدایش می‌زد و هنوز هم گاهی جیرجیرکش روشن می‌شد.

علیک سلام بی وفا، یک ماهه رفتی حالا یادت افتاده به سیا _
.زنگ بزنی جیرجیرک خانوم

ببخش عزیزدلم میدونم خیلی نامردم ولی خب میدونی که _
!تولدم باشه و تور اروپای هدیه‌ی بابا دیگه ساحل بی ساحل

.سیاوش با لبخندی که به لب داشت روی تخت دراز کشید

بله شما یه پاریس رو بری سیاوش یادت می‌ره، دیگه اروپا بشه _
!که کلا سیاوش خرِ کیه؟

دور از جونت، به‌خدا یادت بودم ولی خب می‌دونم این موقع _
سال سرت حسابی شلوغه عشقم وگرنه که می‌اومدی باهام...
تازه ایتالیا که می‌دونی بدون تو صفا نداره، خصوصا با اون صدات
.برام بگی کجاها باید رفت

ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود و با صدای ساحل مغزش را ریکاوری می‌کرد.

ساحلی الان کجایی؟_

صدای خنده‌ی ظریف و آرام دخترک از پشت تلفن لبخندش را عمیق تر کرد.

جون به خنده هات، حسابی بهت خوش گذشته ها_.

اول که بگم توی همون کافه ام که باهم بودیم ونیزم، بعدشم _ جات حسابی خالی بود. اره کلی خوش گذشت شدم تور لیدرِ ایتالیا، ستاره میگه انگار سیاوشی با صدای زنونه.

سیا بلند خندید.

.می‌زدی تو سرش می‌گفتی هیشکی سیا نمی‌شه_

.ساحل انگشت دور فنجان قهوه اش کشید

نه دیگه ذوق کردم از این همه شباهت، بده مگه ساحلی مث _
سیاوش بشه؟

.صدایش از فرط خستگی کش دار شده بود

نه اتفاقا...خیلیم خوبه...جات خالیه ساحلی...الان بودی _
.می‌چلوندمت به خودم و یه خواب آروم می‌رفتم

.ساحل بلند خندید

اوه اوه نگو تو تختی؟ پس بدموقع زنگ زدم که مورد غضبت _
.قرار گرفتم، می‌خوای بچلونیم

ساحل دیدی نیستم بدون خوابم برده...زودی بیا....نامرد _
.یک‌ماهه ندارمت

فهمید باید حرف بزند تا خواب سیا عمیق شود. خستگی از
.صدایش پیدا بود

میام سیا، دو روز دیگه پرواز داریم. بیای فرودگاه استقبالما _
رفتنه که نبودی. دلم برات تنگ شده سیاوش، برای اینکه
بشینی روبروم و از قشنگیای ونیز بگی، از رم بگی و از تاریخ
پشت تک تک آثار باستانیِ اینجا بعد بشینیم توی تراس خونت
و تو برام قصه ی همسایه هات رو تعریف کنی که همون وقت
.داری تو سرت میسازی. خیلی دلم برات تنگ شده کفترچاهی

صدای نفس‌های عمیق سیاوش نشان از خوابیدنش می‌داد.
ساحل تلفن را قطع کرد و یواش بعد از چندین روز خواب آشفته

**و پریشان با صدای ساحلش به‌خواب رفته و رفع دلتنگی کرده بود.**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), [11:15 30.07.19**

**#گل_فرنگ**

**#پارت_چهل**

**...چهار روز تعطیلی پشت سر هم**

**برای او که همیشه سرکار بود و این روزها حسابی سرش شلوغ این چهار روز هم کسل کننده بود و هم جذاب. با مهنام شهربازی رفته بودند و کافه گردی کردند. خیلی وقت می‌شد قول کافه گردی را به برادرش داده بود و حالا با ذوق روبروی هم نشسته بودند. مهنام عشق کافه گردی داشت همیشه درحال رفتن و کشف کافه های جدید بود.**

طی دوروز شش کافه رفته بودند. عجیب بود این حجم خوردن و چاق نشدن مهنام و عجیب تر اینکه به قول خودش هنوز هم جا داشت برای خوردن.

مهنام خدایی دارم می‌ترکم. تو هم خریا کی رو دیدی روزی ـ سه تا کافه بره بعدم بخوره در حدِ انفجار؟!

من و دوستام، خصوصا من! ببین مهتا یه‌چی می‌گم بین ـ خودمون باشه به درد کارم می‌خوره!

مهتا با ذوق به برادرش نگاه کرد. درست بود که دیروز سر تیپ خاص و به قول مهتا عجق وجقش کلی بحث داشتند برای آن شلوار زاپ دار و تی شرت گشادش و موهایی که پشت سر بسته بود و به قول مهتا دورش را مثل آینه سفید کرده بود، ولی حالا از اینکه مهنام حرف کار را می‌زد خوشحال بود.

.جدی می‌گی؟چه کاری هست؟تعریف کن ببینم_

مهنام فنجان قهوه را کنار کشید و با هیجان دستانش را روی میز گذاشت و شروع کرد به تعریف.

یه‌سری کلاس هست توی اینستا شرکت کردن... یه آقاییِ _ کسب و کار راه انداختن و پول درآوردن از این فضا رو یاد می‌ده. ببین مهتا حسابی خرکیف شدم از حرفاش دارم یه پیج راه اندازی می‌کنم کافه و رستوران گردی، تهران و مشهد و شیراز همچین پیجایی دارن اصفهان خیلی کمه... بگیره همچین نونم تو روغنه داداشت میشه شاخ مجازی بیا و ببین!

دو حس مختلف را همزمان در وجودش داشت. هم خوشحال بود که مهنام وقت و زمان بی‌خود در اینستا هدر نمی‌دهد و این کافه گردیِ افراطی‌اش هم دلیل خوبی دارد، هم از طرفی دلش برای این برادرِ یکی یکدانه، کاری مردانه تر و بهتر می‌خواست...ولی

همیشه دربرابرش سعی می‌کرد هم‌گام خواسته ها و سلایقش پیش رود اما با چشمی باز و مثل راهنما.

خیلی خوبه مهنام، خیلی...یعنی توی این سن اینکه به فکر کسب درآمد افتادی از این فضا که همه وقتشون رو توش هدر میدن خیلی خوبه ولی سعی کن درست لطمه نخوره می‌دونی که نزدیک کنکوری.

مهنام سری تکان داد.

می‌دونم آجی، بابا دوس داره منم مث تو بیام تو کارِ فرش و بازار ولی خداوکیلی هیچ علاقه‌ای به بازار ندارم، من بی‌خودی دبیرستان گردشگری نرفتم که براش برنامه دارم.

یازده سالش بود که مهنام بدنیا آمد. از همان روز که در بیمارستان دیدش آن پسرک کچل و سفید و به شدت تپل

برایش شد همه چیز. از مدرسه به عشق بازی و نگهداری از مهنام به خانه می امد و حالا آن پسرک کچل جلویش نشسته بود با آن تیپ شدید امروزیش و داشت از برنامه های آینده برای خواهرِ چون مادرش می‌گفت و مهتا با عشق مهنامش را مدیر یک هتل چند ستاره می‌دید و شدیدا موفق.

تو می‌تونی به هر چی می‌خوای برسی مهنامی. فقط بدون برای ـ هر چیز باید تلاش کرد ،دنبال رویاهات برو عمر آجی.

مهنام با ذوق به خواهرش خیره شده بود. همیشه از همان بچگی، مهتا برایش هدف بود. مثل مهتا محکم بودن و روی پای خود ایستادن را هدفش قرار داده بود و حالا در آستانه‌ی هجده سالگی حس می‌کرد به هدفش خیلی نزدیک است.

خواهر و برادر بعد از کلی گشت و گذار به خانه برگشته بودند. مهتا انقدر خورده بود که جایی برای شام نداشت برای همین به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. عزیز حال خوبی نداشت.

سه روز بیمارستان بود بخاطر قلبش و مراقبت بیشتری می‌خواست. بخاطر مریضیِ عزیز مهدی بیشتر به کارگاه می آمد و در همین رفت و آمدها مهتا متوجه بحث‌هایی میان مهدی و زهرا شده بود. البته طبق معمول زهرا سر به زیر بود و ساکت و این مهدی بود که پراز حرص حرف می‌زد. از حسِ مهدی به زهرا خبر داشت ولی این اعتماد به‌نفس شدیدا پایین زهرا و خود کم بینی که داشت اجازه‌ی پیشروی به مهدی نمی‌داد. چند وقتی بود دیگر از اصرارهای بی وقفه‌اش خبری نبود و حالا دوباره شروع شده بود.

با موهای خیس روی تخت دراز کشیده و بخاطر روشن بودن کولر سرش یخ زده بود. در اتاق‌های ذهنش مشغول گشت زنی شد. زهرا و مهدی، کارگاه و فروش و سفارش و تحویل، دزدطرحی که پیدا نشده انگار فراموش شده بود، سیاوش آذری و شخصیت عجیبش و مهنام و حرف‌های امروز.

همه باهم هجوم آورده بودند و مهتا برحسب اولویت داشت دسته بندیشان می‌کرد. ولی از هر راهی می‌رفت سیاوش و خانه

قدیمی می‌زد بیرون. اصلا جای خودش نمی ایستاد بدون نوبت می‌خواست بزند جلو. انگار تله پاتی داشتند که همان لحظه پیامکی از سیاوش برایش رسید.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [11:20 30.07.19

#گل_فرنگ

#پارت_چهل_یک

" سلام و وقت بخیر خانوم صوفیِ مارپل، قرض از مزاحمت، بنده به همراه حاجی فردا عصر مزاحمتون می‌شیم کارگاه برای یک‌سری بازدید. والا حاجی خیلی علاقه داره موش دراز ما رو از نزدیک ببینه هرچی من میگم موش موشه دیگه دیدن نداره، حالا اگر از این موشهای سفید و تپلی بود یه‌چیزی ارزش داشت ولی این موش دراز و قهوه ایی چیش دیدن داره. دیگه حاجیِ دیگه گیر داده"

همیشه همینطور بود. باید زهر کلامش را به رخ می‌کشید. پسرِ لوده‌ای بود در بیرون از حجره و داخل حجره شدید شخصیت عوض می‌کرد که باور نمی‌کردی این همان است که با حرف‌هایش نمی‌دانی بخندی یا حرص بخوری. حالا مهتا روی تخت نشسته و بین جواب دادن و ندادن مردد بود. می‌دانست جوابی بدهد سیاوش دست بردار نیست برای همین فقط به نوشتن یک پیام کوتاه و مختصر بسنده کرد.

"سلام،وقت بخیر تشریف بیارید منتظرتون هستیم."

و با لبخند به گوشی خیره شد. می‌دانست الان پسر آن طرف خط فهمیده مهتا از عمد جوابش را نداده. مهتا ترجیح می‌داد رو در رو حرف‌هایش را بزند تا از صورتش تمام حس‌های آن لحظه را که با تک تک کلمات مهتا ایجاد می‌شود ببیند. مدام در دل می‌گفت کاش عزیز حالش خوب بود. کاش بهار تمام می‌شد و

زهرا این فصل پر از افسردگی را پشت سر می‌گذاشت. فردایی که به هر دوی آنها نیاز داشت هرکدام به شکلی خسته و رنجور بودند.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [31.07.19 10:37

#گل_فرنگ

#پارت_چهل_دو

حاجی نگاهی به اطراف انداخت. اینجا از چیزی که تصورش را می‌کرد بهتر بود. کارگاه‌هایی که دیده بود معمولا یا زیرزمین خانه‌ای بود یا پارکینگ بلااستفاده‌ای، اما اینجا خانه‌ی بزرگی بود با چند اتاق بزرگ...

غیر از قالی بافی کارهای دیگر هم اینجا انجام می‌شد مثل میناکاری و قلم‌زنی. مهتا با دوستش که چندین سال پیش اینجا را دایر کرده بود کار می‌کرد و بخاطر بافت بومی اطراف خیلی

زود مورد استقبال زنان قرار گرفت.  خصوصا قالی بافی که حقوقش روزانه یا هفتگی بود.

حاجی وارد کارگاه شد و با دقت به اطراف نگاه می‌کرد. انگار اولین بار است که پا به کارگاه فرش گذاشته یا حتی فرش می‌بیند. با دقت و وسواس دارها و نقشه ها نگاه می‌کرد. مهتا و سیاوش پشت سرش با قدم‌های کوتاه همراهی می‌کردند. برای سیاوش عجیب بود برخورد پدرش و مهتا. مدام با خود می‌گفت "اگه این دوتا قبلا همدیگه رو ندیدن پس این احوالپرسی صمیمی چی بود؟این دختر حتی حال عزیزسادات رو هم پرسید". منتظر بود تا در بهترین فرصت به جواب برسد.

ساحل دم صبح رسیده بود و سیاوش بخاطر قرار امروز نتوانست استقبالش برود. هرلحظه منتظر بود زنگ بزند و جیرجیرکش را روشن کند.

سیاوش دنبال دخترک طراحی می‌گشت که سری های قبل انتهای کارگاه با خجالتی شدید نشسته بود و روی طرح و نقشه ها کار می‌کرد. دخترکی که وقتی سیاوش نزدیکش شد لرزش

دستی که قلم نداشت مشهود بود و وقتی طرح را از زیر دستش کشید این لرزش بیشتر شد. وقتی پیدایش نکرد برگشت طرف مهتا و پرسید:

خانوم طراحتون نیست؟ حاجی دوس دارن کاراش رو ببینن_.

مهتا لبخندی زد.

چرا هستن ولی توی اتاق دیگه‌ان. اینجا سروصدا زیاده زهرا _ تمرکز نیاز داره.

و با دست به در کوچکی اشاره کرد.

از این طرف تشریف بیارید_.

بخاطر مریضی عزیز، مهدی روزها به کارگاه می آمد تا زهرا بیشتر وقت برای مادرش داشته باشد. برای همین این اتاق را آماده کرده بودند که دخترها راحت باشند و از بودن مرد آن‌جا موذب نشوند.

وارد اتاق که شدند مهدی و زهرا به احترامشان ایستاده بودند و با خوشرویی استقبال کردند. مهدی سریع جلو آمد و دست داد و مشغول توضیح درباره‌ی کارها شد. همیشه همین‌جور بود. زود ارتباط می‌گرفت و زبان چرب و نرمی داشت. برعکس زهرا که گوشه‌ای ایستاده و سر به زیر داشت و دوباره به جان انگشتانش افتاده بود. سیاوش به میز زهرا نزدیک شد.

کارهای این دختر انقدر چشم نواز بود و انقدر کامل و بدون نقص که دلش می‌خواست ساعت‌ها دربارشان حرف بزند و نظر بدهد حیف که این دختر خجالتی راهی برای تبادل ارتباط نمی‌داد. مهدی تند تند طرح‌ها را نشان می‌داد و بیشتر روی کارهای زهرا تمرکز داشت. می‌دانست زهرای خجالتی اش تا صبح همان گوشه می ایستد و بدون هیچ تکانی فقط انگشتانش

را انقدر با دست فشار میدهد تا کبود شوند و تا صبح درد بکشد. حاجی با چشمانی براق به طرح‌ها نگاه می‌کرد و مدام احسنت گفتن از دهنش نمی افتاد. مهتا خوشحال بود از حضور مهدی و همیشه اعتقاد داشت مهدی و زهرا زوج مناسبی هستند چون فقط مهدی بود که روش به حرف گرفتن زهرا را می‌دانست.

دلش برای پرنده‌ی کوچکش که کنار دیوار سربه زیر ایستاده بود ضعف رفت. دستانش بغل کردنش را فریاد می‌زد و چسباندن این حجم ظریف به سینه اش. نگاهش را به حاج داد. به مردی که اوازه اش انقدر بلند بود که هرکسی در تیمچه دلش یکبار هم صحبتی با او را می‌خواست و حالا روبروی مهدی مخاطبش بود. مهدی اصلا درباره‌ی طرح‌های خودش حرف نمی‌زد. مدام طرح‌های زهرا را نشان می‌داد و درباره‌ی زوایای مختلفش حرف می‌زد. نگاه پر تحسین حاجی و پسرش به زهرا قلبش را تندتر می‌تپاند. به زهرا نزدیک شد و با صدایی آرام گفت:

دستت له شد زهراجان، یکم دیگه کبود می‌شه شبم درد _
!میگیره ها

و دست برد و انگشتانش را از هم جدا کرد. بعد از این مدت نزدیکی، هنوز زهرا عادت نکرده بود و با هر لمس مهدی بدنش می‌لرزید. مهدی بلندتر گفت:

زهراجان می‌شه لطفا بری اون طرح جدید که می‌زنی رو بیاری؟_

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 31.07.19 10:37]

#گل_فرنگ

#پارت_چهل_سه

زهرا زیر لب بله‌ی آرامی گفت و به سختی قدم برداشت. برایش اینکه مرکز توجه باشد سخت بود. این مدت مهدی با رفتارش سختش کرده بود. مهتا و مهدی سعی می‌کردند درکش کنند

ولی اینکه الان مرکز توجه دو مرد دیگر بود و مدام از او حرف زده می‌شد برایش سخت بود و خجالت بار...

سر در نمی آورد کجای کارش تعریفی‌ست وقتی همان‌ها را مهدی هم بلد است حتی بهتر. از نظر زهرا مهدی و مهتا زیادی بزرگش می‌کردند و این بخاطر خجالتی بودنش بود و افسردگی که داشت وگرنه کارهایش چیزخاصی نداشت.

با سرعت به اتاق رفت و طرح را برداشت و برگشت. اولین چیزی که دید نگاه پر از عشق مهدی بود. این پسر شده بود معضل این روزهایش. لمس‌های گاه و بیگاهش، حرف‌هایی که حتی جلوی غریبه هم از آن ابایی نداشت که بدترش را جلوی بی‌بی و مهتا نشان می‌داد و زهرا و قلبش دیگر توانی نداشتند برای مقابله. مهدی نزدیک شد و طرح را از دستش گرفت.

ممنون عزیزم_...

و کمر زهرا را به آرامی گرفت و به سمت صندلی و میزکارش هدایتش کرد.

وقتی از نشستن زهرا مطمئن شد، قبل از کنار کشیدن زیر گوشش نجوا کرد:

ولت کنم تا چندساعت بعد رفتنشونم می‌خوای اون گوشه _ وایسی. جون برات نمونده این مدت، به فکر خودت نیستی به فکر من باش عزیزدلم.

صورت زهرا با سرعت برگشت سمت چشمان مهدی که با خنده خیره‌اش بود و با چشمکی از کنارش گذشت و به سمت حاجی و پسرش رفت و بعد از بازکردن طرح مشغول توضیح شد. مهتا خوشحال بود از بودن مهدی و از این نزدیکی که روز به روز بیشتر می‌شد و قطعا برای نقشه هایی که داشت، این حضور خیلی موثر بود.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [09:15 01.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_چهل_چهار

دوباره سیاوش مهتا را شوک کرده بود. باورش سخت بود این پسر سر به زیر و کم حرف، همان مرد پشت تلفن و خانه‌ی قدیمی باشد. همان که با جملاتش مهتا را به مرز انفجار می‌رساند. حالا در حضور حاجی اینطور ساکت و آرام شده و باعث خنده های در دلِ مهتا. چند دقیقه ای می‌شد که حاجی همراه با مهدی و زهرا برای عیادت از عزیز که حال خوشی نداشت به اتاق آنها رفته بود و مهتا بخاطر صحبت با طاهره، یکی از دخترهای قالیباف، از آنها جداشده بود. به سمت اتاق عزیز می‌رفت که سیاوش را گوشی در دست کنار درب اتاق و تکیه زده به دیوار دید. پای راستش را به دیوار زده بود و دست چپش توی جیب شلوارش بود و با لبخندی بر لب مشغول تایپ کردن.

بدبخت اون کسی که مورد حمله قرار گرفته و تو داری _
اینجوری کیف می‌کنی از حرص خوردنش!

نگاه سیاوش سریع از گوشی کنده شد و خنده اش پررنگ تر.

نه اتفاقا خیلی خوشبخته. من با آدما جوری حرف می‌زنم که _
میخوان، یکی دوس داره حرص بخوره کاری می‌کنم حرصش
دربیاد، یکی هم دوس داره نگه داره جمع بشه باهم جواب بده!

مهتا ابرویی بالا داد و آهان کش داری گفت نزدیک سیاوش شد.

چند روزه دارم به این فکر می‌کنم اگر خودم دنبال اون دزد _
رفته بودم الان به نتیجه رسیده بودم. هیچ کس مثل خودِ ادم
دلسوز نیست برای کار.

سیاوش بدون هیچ تغییری در چهره خودش را شدیدا خونسرد و بیخیال نشان داد.

اره خب خانوم مارپلی که از قضا موشم باشه معلومه ازش ـ هرکاری برمیاد.

حالا مهتا هم لبخند عمیقی به لب داشت و کنار سیاوش ایستاده بود.

نمیری داخل؟ عزیز خیلی سراغت رو میگیره.ـ

ترجیح میدم فعلا مهدی و آقاجون مرکز توجه باشن!ـ

دست از خودشیفته بودن برنمی‌داشت. در هرجمله تیری به سمت مهتا پرتاب می‌کرد تا جوابی بگیرد ولی مهتا بی توجهی نشان می‌داد.

کبوترات خوبن؟ حیف اون روز نشد باهاشون آشنا بشم. ـ
!کفتربازی باید جالب باشه

اخم‌های سیاوش سریع درهم رفت. همیشه از این لفظ متنفر
.بود. کفتر باز نبود. با آنها بازی نمی‌کرد، زندگی می‌کرد

هنوز اونقدر بی‌شرف نشدم از این طفل معصوما استفاده ـ
!!ابزاری بکنم

!ولی از وقت بقیه چرا و همین طور از اعتمادشون_

اخم‌های سیاوش عمیق تر شد و نفس به نفس نزدیک مهتا.
دست‌هایش در جیبش بود. مهتا به دیوار پشت سر چسبیده بود
و سیاوش خیره در چشمانش. کجا اعتمادش را به بازی گرفته

بود؟ کی وقتش را هدر داده بود که دختر یاقیِ این روزهایش اینگونه حرف میزد.

فک کن الان دزد روبروت وایساده میخوای چیکارش کنی؟ ـ اصلا فکر کن خودِ من بفرما میشنوم.

مهتا هول شده بود. نفسش به شماره افتاده بود از این نزدیکی و خشم.

چرا ساکتی؟ فکر میکنی کسی که تونسته به من به شفق ـ اونجور رکب بزنه انقدر ساده لوح و خره که یه هفته ده روز من بتونم پیداش کنم؟ فکر کردی بچه بازیه من بیوفتم دنبالش اونم سریع خودش رو نشون بده بگه عه سوک سوک پیدام کردیحالا من گرگم.

اخم‌های مهتا در هم رفت.

نه این شمایی که فکر کردی من خرم با حرف بشه دهنم رو ـ بست. این حقه منِ که بدونم به کجا رسیدی و چیکار کردی چون مهم ترین بخش این ماجرا منم.

خیلی دوس داری ریز به ریز بدونی؟ـ

انقدر نزدیک بود که مهتا عطر تلخ و سردش را به ریه می‌کشید. گیجش می‌کرد این عطر و این نزدیکی افکارش را درهم ریخت. تمام مغزش را سردی و تلخیه عطر تنِ سیاوش گرفته بود. برای سیاوش بازی جذابی بود. این دختر، این روزها پررنگ ترین بخش افکارش را به خود اختصاص داده و در هرشرایط و هرجایی که بود فکر کردن به او باعث می‌شد دستش به سمت گوشی برود.

اگه دوس داری فردا عصر بیا خونه قدیمی مدارک رو از نزدیک _ ببین. فقط اینبار از در بیا سوراخ و دیوار رو بیخیال!

مهتا آماده بود جوابش را بدهد که سیاوش با شنیدن صدای درب اتاق عزیز و بیرون آمدن حاجی کنار کشید و در لحظه چهره‌اش تغییر کرد دوباره در قالب پسرک سربه زیر و ساکتش رفته بود. حاجی چنان اقاسیاوشی می‌گفت و چشمانش برق می‌زد از این ثمره‌ی زندگی که به قول مهتا"هرکی ندونه فکر میکنه پسرش برگزیده ی درگاه الهییه،مردکِ کفتر باز".

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 01.08.19 09:26]

#گل_فرنگ

#پارت_چهل_پنج

کار همیشه‌شان بود. کلا شنونده‌ی خوبی بود برای حرف‌ها و غرزدن‌هایش. از سختی های کار و مستقل شدن می‌گفت و عزت

با گوش جان می‌شنید. درست مثل حالا که کنار هم بالاترین جای کوه صفه نشسته بودند و مهتا داشت غرهای این مدتش را می‌زد.

آره دیگه زهرا شده قوزبالا قوز هرچی بهش میگم بیا بریم ـ پیش مشاورت نمیاد، آخرشم مجبور می‌شم به مهدی بگم اون از پسش برمیاد،این پسره هم بدتر هی با تیکه هاش میره رو مخ من، خیر سرش اروپا درست خونده یکی نیس بگه بی شخصیت با یه خانوم اینجوری حرف میزنن؟ باورت میشه به من میگه موش دراز؟!

و با چشم‌هایی گرد شده و انگشت‌هایی که به لب داشت به عزت خیره شد که لبخند پهنی به لب داشت و محکم مهتا را به سینه چسبانده بود.

باباعزت...یه‌چیزی بهت بگم؟ـ

مهتا سرش را بالا گرفت و به چشم‌های عزت خیره شد. دلش خالی شدن از همه ی فکرها را خواست.

جانم بابا بگو...

چندوقت پیش، طرح اسمان و گنجشکِ زهرا رو که بی بی ـ بافت بودا یه از خدا بی خبری دزدید و فروخت به دوتا کارخونه فرش ماشینی و توی کارگاه سرمدی هم بافتن برای فروش و صادرات.

اخم‌های عزت فوری در هم رفت و مهتا را از خود دور کرد.

یعنی چی؟ مگه قرارداد نداشتی؟ مگه همه ی بندای مهم رو ـ چک نکردی؟

مهتا سربه زیر انداخت. تنها کسی که از اون شرم می‌کرد و خجالت می‌کشید پدرش بود.

توی قرارداد نیومده بود. قرار شد اضافه بشه ولی من انقدر _ هیجان داشتم برای شروع همکاری یادم رفت بهشون یاداوری کنم. پسرحاجی هم همون موقع رفت مسافرت.

مهتا تمام قضایای ان مدت را واو به واو برای عزت تعریف کرد. بعد از تمام شدن حرف‌هایش عزت چند دقیقه‌ای ساکت شد و به شهر که در دل شب پر از چراغ بود خیره شد.

بابایی ببخشید...می‌دونم باید زودتر می‌گفتم ولی خواستم _ خودم مستقل باشم، می‌دونم من مستقلم ولی همیشه برای کارا باهات مشورت می‌کردم و بدون نظرت کاری نکردم خواستم این‌بار خودم تنها قدم بردارم راستش یجورایی حسودیم شد که

سیاوش حجره به اون بزرگی رو تنها اداره می‌کنه و من هنوز برای تصمیم‌هام به شما وابسته ام.

عزت سری تکان داد. نمی‌دانست این دختر را چکار کند. نمی‌دانست الان باید مؤاخذه‌اش کند بخاطر این اتفاق یا بگوید مشکلی نیست. کم ضرری نبود این دزدی!

اون سیاوشی که میگی رو برو ببین چقدر توی بازار رفته و ـ اومده و تو این بازار بزرگ شده؟تو چندساله پات تو بازار باز شده؟نهایت 5.6سال. کم اتفاقی نبوده باباجان، می‌دونی می‌شه چقدر ضرر؟ فقط نگو خودت تنهایی افتادی دنبال دزد طرح؟

هنوز سرش زیر بود و نای نگاه کردن به چشمهای پدر را نداشت. عزت اهل دعوا و داد و بیداد نبود ولی چشمهایش همیشه از هزار کتک و داد برای مهتا و مهنام کافی بود.

نه اولش که با حاجی در میون گذاشتم و اونم به پسرش گفت _ الانم سیاوش دنبال قضیه است. فقط نمی‌دونم به کجا رسیده .گفت فردا بهم می‌گه درباره مدارکی که به دست آورده

.عزت هنوز اخم‌هایش در هم بود

چقدر به این پسره اعتماد داری؟_

با این سوال غافلگیرش کرد. سریع چشمانش و سرش را بالا کشید و به عزت خیره شد

من؟ والا شناختی ندارم ازش، در حدِ همین دیدارا که داشتیم _ ولی حاجی رو اسم پسرش قسم می‌خوره و همون روز که دیدمش و دزدی رو گفتم گفت بسپر به اقا سیاوش سریع حلش .می‌کنه

.سری تکان داد و هنوز اخمهایش در هم بود

شناختی که من سال‌ها از حاجی دارم و بخاطر کار کردن ـ باهاش می‌دونم بی‌خود حرف نمی‌زنه. فقط هر اتفاقی افتاد با من درمیون می‌ذاری! من تو این بازار پوست انداختم بچه... حواست .و جمع کن

عزت به دخترش اعتماد داشت. چم و خم بازار و کار را خود یادش مهتا داده بود و می‌دانست باید در این مواقع چه کار کنند ولی نمی‌خواست مرتب به مهتا بکن نکن بکند و استقلالش را بگیرد. باید خودش زمین می‌خورد و جواب تصمیماتش را می‌گرفت. در این مورد هم باید همین‌طور عمل می کرد. از دور .فقط در نقش مشاور رهنمایی میداد

مهتا خیالش راحت شد. مثل همیشه عزت با حرف‌هایش و گوش شنوا بودنش، حال دخترش را خوب کرده بود. گاهی وقتا راهنما نمی‌خواهی فقط کسی را نیاز داری که گوش بدهد و تو تخلیه

شوی ولی گاهی وقت‌ها تلفیق این دو حس با هم باعث حال خوب می‌شود و به نتیجه رسیدن. این حسی بود که مهتا بعد از حرف زدن و درد دل با پدرش داشت.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [13:07 03.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_چهل_شش

یعنی کسی که دنبالش بودیم درست کنارت بوده؟_

سیاوش به دیوار حیاط تکیه داده بود و دست راستش در جیبش بود کلافه سری تکان داد.

شک دارم کار خودش باشه. یه حسی بهم می‌گه اون نیست _ نمی‌شه انقدر راحت پیداش کرد و انقدر دم دست

.مهتا چشم‌هایش را در کاسه چرخاند

قبول دارم، باور یک‌سری اتفاقات خیلی سخته و خیانت یکی ـ
.از هموناست

هنوز دستش در جیب راستش بود که تکیه از دیوار گرفت. از کنار مهتا گذشت و با دست چپ گردنش را ماساژ داد. کلافه بود. روزهای سخت و پر از تنشی را پشت سر گذاشته بود و هنوز راه .زیادی باید میرفت

ببین سعید اصلا شوکه نشد، اصلا خودش رو نباخت یه‌جوری ـ
.بی‌حال ترین چهره‌ی ممکن رو داشت که من شک کردم

دور حیاط می‌چرخید و مهتا پشت سرش. به نتیجه رسیده بود، فقط می‌خواست مهتا هم همان حس‌های بد را بچشد همان دودلی همان شک و تردید که این چند روز خوره شده بود و به

جانش افتاده بود و حالا بهترین نتیجه را گرفته بود. همان حال بد که نمی‌دانست داد بزند و سعید را بکشد یا کنارش بگذارد. نایی برای فکر کردن نداشت. بس بود چندین روز بی وقفه فکر کردن و نقشه ریختن!

کنار حوض کوچک و گرد وسط حیاط ایستاد و برگشت سمت مهتا. شوک و گیجی در چهره‌اش پیدا بود.

دوحالت داره! یا خیلی حرفه اییه یا اینکه هیچ کاری نکرده ـ برای همین حرکتی نکرده...هووووم؟چی میگی؟

مهتا گفت و بلافاصله ابروی چپش را بالا داد. لبخند سیاوش نشان از درست بودن حدس‌هایش بود.

خوبه خیلی خوبه یه خانوم مارپلِ کاربلد داریم که به وقتش ـ موشی می‌شه که هیچ سوارخی براش غیرقابل رد شدن نیست!

دامنِ مانتویِ بلندِ خردلی اش را در مشت گرفت. از موش‌ها متنفر بود حتی از اسمشان هم تهوع می‌گرفت و این بدترین اسمی بود که این روزها سیاوش برایش گذاشته بود و هر لحظه اعصابش را تحریک می‌کرد. فاصله را پر کرد و یک قدمیِ این پسرِ گیج کننده ایستاد و به چشم‌های پر از شیطنتش خیره شد.

می‌دونی از موشا متنفرم؟! این تنفر به تهوع میرسه اکثر ـ اوقات در حدی که حاضرم بدترین بلا رو سر کسی بیارم که منو موش دراز صدا می‌زنه. البته تا الان بخاطر خانوم مارپلی که میگه مورد لطفم قرار گرفته ولی خوب این لطف دوامی نداره جناب کفترباز!

هر دو دستش درون جیب‌هایش بود. عادت به اینقدر بلند خندیدن نداشت ولی این دختر تمام عادات این روزهایش را بهم زده بود. دلش می‌خواست مدام روبرویش باشد و قیافه اش را

موقع عصبی شدن و حرص خوردن ببیند، حتی رقص شب‌پر و پری هم این کیف را نداشت. سرش را رو به آسمان گرفت و بلند خندید.

الان اینو تهدید بدونم یا عملی هم می‌شه؟_

مهتا دوباره ابرویی بالا انداخت.

هر جور مایلی! دوس داری یه‌بار دیگه امتحانش کن تا بفهمی _ حرفه یا عمل.

سیاوش یک قدم فاصله را پر کرد. نزدیک ترین جا به او...

عطر تند و تلخ سیاوش دوباره گیجی عجیبی به مهتا داد.

می‌دونی از نظر فیزیک بخوایم حساب کنیم توی هیچ فرمول ـ و معادله نمی‌گنجی! نه جسه ات نه زورت نه حتی قدت با اینکه نسبت به بقیه بلندتره. از نظر محیطی هم...

انگشت اشاره اش را در هوا چرخاند و اخم‌هایش را درهم کشید".

دیوارا بلندن، اینجا خونه‌ی منه و هیچ کس غیر از من و تو اینجا نیست پس...

حرفش را ادامه نداد و خیره شد در چشم‌های قهوه‌ایِ مهتا که کمی ترس در آن وجود داشت و دیگر از ان برق عجیب که از سر هیجان دیده می‌شد خبری نبود.

پس هیچ وقت تحت هیچ شرایطی یک مرد رو که هیکلش دو ـ برابرِ توه و زورش شاید چندین برابرت و از قضا قدی هم بیست سانتی ازت بالاتره رو تهدید نکن! حتی اگر خانوم مارپلی باشی که از موشا متنفره...شیرفهم؟!

منتظر نماند مهتا جوابی بدهد. اصلا جوابی نمی‌توانست بدهد وقتی با آن خشم و چشم‌های وحشی حدومرز تعیین می‌کرد و به رخ می‌کشید. گیج می‌شد از این حرکاتش و گاهی این گیجی مانع جواب دادن. به سمت اتاق کبوترها می‌رفت. به طوقی و آرامشش نیاز داشت. دستش به قفل نرسیده با صدای مهتا از حرکت ایستاد.

می‌خوای با سعید چیکار کنی؟ همه‌ی مدرکی که گفتی همین ـ بود؟ شایدم داری توی مغزت دنبال راهی برای تبرعه کردنش می‌گردی؟ اره خوب راهیه. یکی از اطراف من مناسب تره برای دزدی تا از اطراف تو که خیلی به خودت مطمئنی!

با سرعت برگشت؛همین چند دقیقه‌ی پیش خودش را کنترل کرده بود ولی این دختر قابلیت داشت درجا هم حس خوب بدهد و هم به مرز جنون ببرد. نزدیکش شد بدون توجه به هر چیزی

که مانع بود بازوهایش را گرفت و به بالا کشیدش باید در عمل نشانش می‌داد فیزیک و محیطی که گفته بود را.

فکر می‌کردم خوب شیرفهمت کردم ولی راست میگن موشا از _ هیچ کس حساب نمی‌برن تا اینکه توی تله بیوفتن...

فشار دستانش را بیشتر کرد.

فیزیکی که گفتم این بود می‌گیری که؟دوس داری محیطشم _ نشونت بدم؟

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [13:11 03.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_چهل_هفت

نگاهش از چشم چپ با سرعت به چشم راست مهتا در حرکت بود. پر از خشم و عصبانیت! نگاهش در لحظه به لب‌های مهتا کشیده شد. صورتش را جلو کشید و بازوهای مهتا را بیشتر فشرد. نزدیکترین فاصله کنار لب‌هایش ایست کرد.

_ بخوام همین الان محیطی نشونت بدم راهش فقط نزدیک کردن این چند میلی‌متره! ولی ولی ولی این بار دومه که بهت هشدار می‌دم فیزیک و محیط رو در نظر بگیر...

هرم نفس‌هایش پوست کنار لب مهتا را می‌سوزاند. اشک در چشم‌هایش جمع شده بود از درد و رنجشی که داشت. سیاوش سرش را عقب کشید و خیره شد در چشم‌های مهتا.

_ هر مردی تاکید میکنم هر مردی، قدرت مقابله کردن با شرایط محیطی که براش شدید هم محیاست رو نداره. اینم تو گوشات فرو کن اگر اینجایی حتما مهم بوده که باشی پس وقتی پات و

می‌ذاری داخل اتاق پشت سر یعنی تا تهش هستی چون روی کمکت برای گیر انداختنشون نیاز دارم.

ابروی چپش را بالا داد.

امیدوارم دیگه شیرفهم شده باشی خانوم مارپل_!

و با سرعت بازوهایش را رها کرد و وارد اتاق کبوترها شد. مهتا ماند و حال بد و بازوهایی که از داغی دستان سیاوش گز گز می‌کرد. مهتا ماند و شوک حرکات عجیب سیاوش. مهتا ماند و سوال‌هایی که بی جواب مانده بود و برای گرفتن پاسخشان باید انتخاب می‌کرد بین وارد شدن به اتاق یا رفتن از این خانه!

**********

رفته بود. دوساعتی از کوبیدن محکم

درب خانه می‌گذشت. خودش می‌دانست زیاده روی کرده. می‌دانست این رفتار در شان و شخصیتش نیست ولی گاهی لازم بود. حال این روزهایش را نمی‌فهمید. سال‌ها بود این حس نگرانی برای یک زن را نداشت. سال‌ها گذشته بود و فکر می‌کرد هر حسی یک‌بار است و بعد از ان دیگر تجربه نمی‌شود. ولی این روزها مهتا تمام معادلات را بهم زده بود. تحریک می‌کرد اعصابش را. تمام حواس پنج گانه اش را تحریک می‌کرد. خصوصا شیطنتی را که از همان سال‌ها پیش مخفیش کرده بود. حالا سخت بود باور تجربه‌ی دوباره‌ی ان روزها.

قرقی روبرویش بود با چشم‌هایی خیره به چشمانش.

ببین پسر می‌دونی تو درسته خیلی خل می‌زنی ولی خل بودن ـ من خیلی شکل توه! یه نمونش همین چند ساعت پیش...

با انگشت به سر قرقی زد.

هزار بار بهت گفتم وقتایی که باید جدی باشم نیا سمت من ـ گوش نمی‌دی که. خری... الان با چشمای طوقی و اون شب پر که منتظره حمله است چیکار کنم؟ببین تو که خوب بلدی راه مشنگی رو! بیا یه چشمه به من یاد بده...نه نه بیخیال به اندازه کافی گند زدم دختره رو کشیدم اینجا درباره سعید و دزدی بگم، زدم دکورش رو نابود کردم.

پرش داد روی زمین و خودش تکیه از دیوار گرفت و بلند شد. گیج بود و عصبی از کاری که کرده. هنوز بوی شاتوت قوی‌ای که از زیر روسریش بویید در سرش می‌پیچید. باورش نمی‌شد دوباره این حس‌ها برگشته باشند ولی می‌دانست راه برگشتی نیست. می‌دانست هرچقدر او فرار کند بدتر سرنوشت و زمین و زمان مهتا را سر راهش قرار می‌دهد. برای همین تسلیم بود.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 04.08.19 12:15]

#گل_فرنگ

پارت_چهل_هشت#

شوک‌های پی در پی این مدت توانی برایش نگذاشته بود. باید عادت می‌کرد؟عادت کردن مسخره ترین حرفی بود که کسی در سرش فریاد می‌زد. دیشب را خانه نرفت. توانی نداشت، فقط همین‌قدر توان برایش ماند که براند سمت کارگاه و سر بگذارد روی پای زهرا...

دست در موهایش می‌کشید که متوجه خیسی ران پایش شد. مهتا را چه شده بود که اشک می‌ریخت؟ به سرعت بلندش کرد و خیره در چشمان اشکیش شد.

مهتایی چی‌شدی آجی؟ گوربابای طرح و دزدش مگه ارزش ـ داره اینجوری اشک بریزی؟

صدای زهرا را واضح نمی‌شنید.

...بازوهام... بازوهام هنوز... درد میکنه... زهرا_

.با دست کنار لبش را لمس کرد

اینجا... درست همینجا... می‌سوزه_

.زهرا گیج و نگران سر مهتا را در آغوش گرفت

تا قبل رسیدن به اینجا عصبانی بودم ولی از اون موقع تا حالا _
یه‌چیزی رو دلم سنگینی می‌کنه. بهش اعتماد داشتم که رفتم.
مگه من به چند نفر اعتماد دارم؟ زور بزنه می‌شه دوتا ولی به
.اونم داشتم

.خودش را سریع از بغل زهرا کشید بیرون و با خشم نگاهش کرد

باید برم به حاجی بگم کلاهتو بنداز بالا آقا سیاوشت یه خونه _ قدیمی داره که دخترا رو می‌کشه اونجا اغفال کنه؟ زری من نمی‌فهممش، چی تو من دید اونجوری کرد؟ شرو ورای محیط و فیزیک بهونش بود.

زهرا شوک شده بود نمی‌توانست حرفی بزند. به سختی لب باز کرد.

مهتا... می‌شه برام بگی چی‌شده؟ _

موهای بلند قهوه ایی‌ش را از روی شانه کنار زد و با سرعت همه چیز را برای زهرا تعریف کرد. چشمان زهرا گرد شده بود. باورش نمی‌شد آن پسر جدی و سر به زیر و کم حرف که دو، سه بار ملاقات کرده این شخصیت را داشته باشد.

م...مهتا... تو مطمئنی؟_

عصبانی بود شدید. گریه هایش را کرده بود و حالا زمان عصبانیت بود!

خلی زهرا؟ نه توهم زدم که یکی می‌خواسته ببوستم! برو بابا _ روانی..

و سریع از زمین بلند شد و کیف و روسری‌اش را برداشت. ولی قبل از رفتن زهرا روبرویش قرار گرفت.

وایسا خره خب باورم نمیشه. چیکار کنم انقدر جدی و سر به _ زیر دیدمش که... مهتا تو چیزی نگفتی بهش؟ یه سیلی هم نزدی؟

مهتا سری تکان داد و دوباره خشم و غم در چشم‌هایش آمد.

شوکه بودم. اصلا همه‌ی توانم رفته بود، فقط تونسم از اونجا _ بیام بیرون. بعدشم اینا فیلمشه خود واقعیش رو اونجا نشون میده مرتیکه کفتر بازِ بیشعور!

روسریش را سر کرد و سریع بیرون رفت و توجه‌ای به حرف‌ها و صدا زدن‌های زهرا نکرد. چند ساعت بعد بیرون آمدنش از خانه قدیمی گوشیش مدام ویبره می‌زد. پیامک و زنگ زدن با هم بود. ولی مهتا نه نگاهی انداخته بود نه قصد نگاه کردن داشت. بعد از چرخی در مجتمع پارک و توحید که با خرید درمانی همراه بود به خانه برگشت. هوا رو به گرمی می‌رفت و حتی این موقع شب هم کمی گرم بود. دوش مختصری گرفت و بعد از برداشتن گوشی روی تخت خودش را رها کرد.

نگاهش با تعجب روی گوشی میخ شد.

پنجاه تماس بی پاسخ و ده پیام همه از یک نفر! باکس پیام ها را باز کرد.

"!خانوم صوفی می‌شه لطفا جواب بدید؟"

" خانوم صوفی من باید باهاتون صحبت کنم سوءتفاهم باید رفع بشه لطفا"

"خانوم صوفی؟"

.پوزخند صدا داری زد و بلند شروع به حرف زدن کرد

من باتو حرفی ندارم... مرتیکه واسه من با شخصیت شده _ خانوم صوفی میگه. ها دوباره کی پیشته باید نقش بازی کنی که !خیلی با شخصیتی؟

...پیام بعدی هم همین‌گونه بود ولی از پیام پنجم به بعد

"مهتا باید با هم حرف بزنیم جواب بده"

.پیام ها را رد کرد و به پیام طولانی آخر رسید

" حیف گفتی از اون موجود کوچولو متنفری! باش اسمش رو نمیارم ولی خانوم مارپل ما وقت نداریم باید زود دست به کار بشیم. من چیزایی دستم دارم که یکم می‌تونه مارو به سرنخ نزدیک کنه. خودت آدم رو وادار می‌کنی عملی شیرفهمت کنه وگرنه من اونقدرام بی‌شخصیت نشدم. زنگ زدم برای گفتن همین و چیزهای مهم و واجب دیگه. تهش بشین فکر کن ناراحتیت ارزشش بیشتره یا رسیدن به اینکه کی دزده؟ بازم ببخش دست من نبود خودت باعثش شدی."

خشم دوباره برگشته بود. همیشه همین‌کار را می‌کرد. یک پیام پر از حس‌های متناقضش می‌کرد و بعد مهتا می‌ماند و جیغی که باید خفه می‌شد و کف دستی که برای کوبیدن در صورت این پسر گز گز می‌کرد. درست مثل الان که دلش شدید تخلیه شدن

**می‌خواست. ولی نه در دل و برای زهرا فقط و فقط رو در روی خود سیاوش!**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), [12:15 04.08.19**

**#گل_فرنگ**

**#پارت_چهل_نه**

**درون ماشین نشسته بودند. بعد از خوردن شامی دلچسب حالا این موسیقیِ بی‌کلام که تلفیقی از پیانو و گیتار بود آرامشی شگرف می‌داد. به خاجو رسیده بودند. روبروی زاینده رود. روی نیمکت‌ها نشسته بودند. دستان سیاوش از دو طرف باز بود و سرش رو به اسمان.**

**ساحل تا کی اینجایی؟_**

می‌دانست حال اشفته ای دارد. دلش می‌خواست بلد بود این ...پسر از بچگی همراه را، ارام کند ولی

هستم یه دو هفته ای. خوبی تو؟_

سیاوش نیم‌رخ به سمت ساحل برگشت. دست دراز کرد و شالش .را که افتاده بود به آرامی روی شانه اش انداخت

نه زیاد....یه گندی زدم هرکاری می‌کنم جمع بشه نمی‌شه یک _ .هفته اس دارم زور می‌زنم ولی فایده نداره

چیکار کردی؟_

می‌دانست منتظر همین یک جمله است. برای هرکسی محکم و .سخت باشد به ساحل می‌رسید بلبل زبان می‌شد

کشوندمش خونه قدیمی که از نقشه هام بگم... از اینکه رو _
کمکش حساب کردم، ولی عصبیم کرد منم زدم خاکی! جور
.ناجوری شد که نگم

ساحل می‌شناخت سیاوش را. سال‌ها همراهش بودن باعث این
شناخت بود و حالا می‌دانست کسی که سیاوش از ان حرف
می‌زند درگیرش کرده، وگرنه اینطور بهم نمی‌ریخت. لبخند
.عمیقی زد و خیره شد در چشمان سیاوش

خوشم میاد خودت می‌دونی گند زدی. از اینکه در برابر _
.گندایی که می‌زنی مقاومت نداری خوشم میاد

.سیاوش پوزخند صدا داری زد

اگر قدیما بود از اینکه یه‌چیزی توی من هست خوشت اومده _
.خرکیف می‌شدم

هنوز خیره در چشم‌های هم بودند. ساحل دستش را دراز کرد و تا نزدیکیِ ته ریش نسبتا بلند سیا رساند ولی سریع پس کشید.

برام تعریف کن چیکار کردی؟ _

شروع کرد به گفتن و مدام می‌گفت گند زدم و ساحل تایید می‌کرد که گند زده است. وقتی حرف‌هایش تمام شد ساحل بلند خندید. صورت سفید و گردش از خنده‌ی زیاد قرمز شده بود دستش را جلوی دهانش گرفته و می‌خندید.

وای سیا... وای خوبه خودت می‌دونی گند زدی_

سیاوش دوباره سرش را رو به آسمان گرفت و بازدمش را صدا دار بیرون داد.

جوک برات میگم ساحل؟ جای اینکه بگی چه گلی بگیرم ـ می‌خندی؟

.خنده‌ی ساحل به لبخندی پهن تبدیل شد

دوسش داری؟ـ

سوال غیر منتظره ای بود و انقدر عجیب که سر سیاوش سریع به طرف ساحل چرخید.

سیا دوسش داری؟ نداشتی یک هفته تلاش نمی‌کردی دیگه ـ اصلا اینا هیچی دوسش نداشتی که به محض رفتنش با اون حال اون‌جوری عصبی نمی‌شدی تازه هی زنگش بزنی!

خودش می‌دانست...حس‌هایش را می‌شناخت و قصد انکارش را نداشت، ولی کمی درد داشت که ساحل این حرف را بزند. جوابی نداد و خیره شد در مشکی های براقش.

بعد از اون جریانا خیلیا اومدن تو زندگیت ولی ندیدم برای _ هیچ کدوم اینجوری باشی پس دوسش داری. می‌تونه حرصت رو دربیاره و نگرانت کنه اینم یه دلیل دیگه...

نیازی به شمردن نیست ساحل. می‌شناسم حسام رو...فقط _ موندم چرا فکر کردی سیاوشِ بیست ساله روبروته که باید حساش رو بهش بشناسونی.

خوبه که می‌شناسی ولی سوالم رو جواب ندادی دوسش داری؟_

سیاوش همیشه اهل فرار بود. سوالاتی که نمی‌خواست را بی جواب می‌گذاشت.

برام متفاوته با حس‌های قبلم ولی شباهت‌هایی هم داره اما ـ
.داره قوی میشه به حدی که کلافم یک هفته است

خندید و بدون حرف خیره شد به زاینده رودِ روبرو... این رود
شاهد اتفاقات زیادی بود درباره ی تک تک مردم این شهر و
همینطور اتفاقاتی که سال‌ها پیش تا به اکنون بین سیاوش و
.ساحل افتاده بود

سه سال ازت بزرگترم ولی باعث نمی‌شه خیلی وقتا حس نکنم ـ
کوچیک ترم پیشت. مثل الان که انقدر شجاعت داشتی حست
...رو بگی یا چندین سال پیش که

سیا دلش یاداوری نمی‌خواست. حتی در این حال هم فکرش
پیش مهتا بود و کلافه. مدام در سرش می‌گفت کاش بعد از

رستوران به اینجا نیامده بودند. از این درد و دل شبانه راضی نبود.

بچه نیستم حس‌هام رو پس بزنم ساحل! حتی همون بیست ـ سالگیمم اینجوری نبودم خودت می‌دونی حسی باشه باهاش نمی‌جنگم قبولش می‌کنم چون جنگیدن بدترش می‌کنه.

چند لحظه‌ای سکوت بود و صدای زاینده رود و فکر آشفته‌ی سیاوش.

از جایش بلند شد و به ساحل خیره نگاه کرد.

پاشو دیگه من فردا شدید کار دارم. برسونمت تا اون سر شهر ـ نصف شب شده.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [12:15 04.08.19

#گل_فرنگ

پارت_پنجاه#

تا شاهین شهر باید می‌راند. بدون حرف این مسیر را طی کردند و ساحل باز مطمئن شد همه چیز تغییر کرده. باید خوشحال می‌بود و راضی از این حس‌های جدید. ولی می‌دانست این عادت درد دل کردن و رفیق بودن روزهای آخرش را سپری می‌کند .وهمین غم داشت

در راه برگشت به خانه بود. از موسیقیِ بی کلامی که پخش می‌شد در اتاقک ماشین خسته شد و ضبط را خاموش کرد. قیافه‌ی ترسیده و شوکه شده‌ی مهتا و عطر شاتوت غلیظ موهایش از زیر روسری تنها چیزی بود که خواب این روزها و شب‌هایش را گرفته بود و فکر دلخوریِ عمیقی که می‌دانست .حق است

گوشی را از روی داشبورد برداشت و با سرعت برای بار صدم تماس گرفت. از این همه تماس و پیام بی پاسخ کلافه بود. مهتا جوابی نداد و سیاوش ماشین را همراه با بوق شدید ماشین‌های

پشت سر در کنار اتوبان پارک کرد و به سرعت مشغول تایپ شد.

" مهتا فردا باید همدیگه رو ببینیم.مدارک مهمی دست منه که می‌دونم تو از دیدنش شوکه و خوشحال می‌شی. خانوم مارپل که نمی‌خواد سرنخا رو از دست بده!"

پیام را ارسال کرد ولی کافی نبود دوباره مشغول شد.

" من معذرت می‌خوام. گند بزرگی زدم راه بده برای جبران فردا به این ادرسی که می‌دم بیا...باید حرف بزنیم گل فرنگ"

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 05.08.19 10:45]

#گل_فرنگ

#پارت_پنجاه_یک

برای بار دوم بود که آدرس را می‌فرستاد و جوابی از سمت مهتا دریافت نکرده بود. کل دیشب را تا نزدیک صبح فکر کرده بود. فکر به مهتا و جواب ندادنش،فکر به کاری که خودش کرده بود و فکر به اینکه جذب چه چیز این دختر شده؟ و نتیجه‌اش شد بیدار بودن تا نزدیک صبح...

دلش دویدن می‌خواست مثل صبح‌هایی که چند سال در ایتالیا سپری کرد و این دل خواستن اثر فقط سه ساعت خواب بود و خستگی که در تنش حس می‌کرد که باعث شد کشانده شود سمت زاینده رود و بیشه حبیب و دویدنی یک ساعته.

دوش مختصری گرفت در حال لباس پوشیدن بود که نگاهش به گوشی که از دیشب در بی‌صداترن حالت ممکن بود کشیده شد پیامکی از طرف مهتا ساعت پنج صبح و فقط یک کلمه "میام"!

لبخند پهنی روی لبانش نشست. بهترین خبر بود که می‌توانست بی‌خوابی دیشب را از بین ببرد. آماده شدنش یک ساعتی طول کشید. گوشی و سوئیچش را برداشت و برای آخرین بار جلو آینه ایستاد دستی در موهایش برد و نفس عمیق و صداداری کشید.

.خب بزن بریم_

جایی دنج تر و بهتر از اینجا نبود. با موسیقی زنده و فضای شدید سنتیش و تخت‌هایی که دور تا دور بود و با دیوار از هم جدا می‌شد. ده دقیقه‌ای زودتر رسیده بود و فقط سفارش وسایل چای داد. سماور برنجی کوچک و قوری و استکان های شاه عباسی را که کارمند رستوران کناری گذاشت، مهتا از در وارد شد. سیاوش به پشتیِ روبروی درب تکیه داده بود تا به محض ورود پیدایش کند.

به تیپ خاص مهتا خیره شده بود. مانتویی که یک طرف مشکی ساده بود و طرف دیگر چهارخانه‌ی ریز مشکی سفید به شکل کت داشت و طرح دامنی مشکی و کمربند قرمزی که از لبه‌ی کت چهارخانه به سمت مشکی رفته بود. روسری مشکی و کیف و کفش قرمز.

نزدیک سیاوش که رسید بدون هیچ لبخندی سلام آرامی گفت. سیاوش از روی تخت بلند شده بود و با دست به مهتا اشاره کرد .که بالا برود

نگاه مهتا به منو بود ولی فکرش متمرکز نمی‌شد. سیاوش با فاصله‌ای اندک به پشتی کنار دست مهتا تکیه داده بود. سفارش غذا را که دادند استکان کمر باریک شاه عباسی با نعلبکی قرمزِ دلبرش روبروی مهتا قرار گرفت و قندان نبات و قند...مهتا لبخند ریزی به چای زعفرانی درونِ کمرباریک زد و بعد از این مدت که نگاه از سیاوش گرفته بود خیره شد در قهوه‌ای هایش و .سیاوش بود که سکوت را شکست

...سرد میشه_

.مهتا ممنونِ آرامی گفت و دست برد طرف چای

ممنون که دعوتم رو قبول کردی اونم بعد از رفتار دور از ادبِ _
...چند روز پیشم و بازم معذرت

.مهتا سریع وسط حرف سیاوش پرید

نمی‌خوام راجع بهش حرف بزنم حتی نمی‌خوام یادآوری بشه. _
اینجام چون گفتید مدارک مهمی دارید پس بدون حاشیه برید
!سر اصل مطلب جناب آذری

سیاوش شمشیر از رو بسته شده را به وضوح دید و لحن جدی و
.رسمی مهتا نشان از دلخوریِ عمیقش داشت

.باشه حق داری پس تا ناهار بیاد می‌رم سر اصل مطلب_

مهتا نگاه نگرفت و خوبه‌ای گفت و بدون هیچ عکس العملی در
.چهره منتظر ماند

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:50 05.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_پنجاه_دو

حرف‌های چند روز پیشم به سعید رسید. اصغری فقط یه _ سعید گفت ولی بعدش گفت فقط در همین حد خبر داره که سعید بهش پول داده تا اون پیام رو بهت بده. کنار هم که گذاشتم اتفاقات و آدما رو به چیزای جالبی رسیدم. اصغر تازه اومده بود شفق کار خاصی بهش نمی‌دادم چون مجتبی بود تا اینکه براش مشکلی پیش اومد و منم دیدم تا نیست نیازی به کارگر اضافه نداریم اصغری که هست پسرخالشم می‌شه دیگه چه بهتر. بخاطر اعتمادی که به مجی داشتم به اصغر هم اعتماد .کردم چون تاییدش کرد

تو حرفای سعید به حسام رسیدم حسامی که طرح تو رو به سعید فروخته ولی به گفته‌ی سعید نیستش جواب تلفنشم نمی‌ده.

مهتا گیج شده بود. تا اینجا که چیزی برای آن همه هیجان سیاوش وجود نداشت ولی ترجیح داد سکوت کند و درحال نوشیدن چای به حرف‌های سیا گوش بدهد.

تا قبل رفتن مجی فقط اون حق داشت به کشوی مدارک و ـ لبتابِ حجره دست بزنه. قبل رفتنش تحویل داد به اصغر و براش گفت چیکار کنه. تا اینجا شک من به اصغر بود ولی چیزی که هست رفتنِ مجتبی‌ست! اون فردای روزی که خبر دزدی طرح به تو رسید به من زنگ زد و گفت حال مامانش بده باید بره شهرستان من اصغری رو فرستادم کارخونه. اونجا زیر نظره چون ممکنه نیاز بشه بهش مجی هم فردا اینجاست. الان مجی هم مث

سعید شده یا هیچ کاری نکرده یا خیلی باهوشه و پشتش شدید گرم. اینا کل اطلاعات منه.

مهتا استکان خالی را زمین گذاشت و بعد از تکیه دادن به پشتی گفت:

که خیلی هم کامل نیستن تو مرحله‌ی حدس و گمانن و چیزی ـ که دستتون دارید همون اصغره...غیر از اون چی دارید؟

اینی که میگی درسته ولی با یه نقشه‌ی حساب شده هم ـ می‌تونیم بفهمیم نقشی دارن یا نه و هم اینکه تا حدودی بفهمیم کی پشت پرده قایم شده.

مهتا پراخم به فکر فرو رفته بود. چه نقشه ای می‌شد کشید؟ در سرش پر از صدا بود و پررنگ تر از همه صدای عقلش بود.

**مگه شما دوتا پلیسید که میخواید نقشه بکشید و جیمز باند "**
**"بازی در بیارید؟**

**قبل از اینکه حرفی به زبان بیاورد غذا رسید. چیدن سفره بینشان کمی وقت گرفت. وقتی از رفتن گارسون مطمئن شد رو به سیاوش گفت:**

**اول که مگه فیلم پلیسیه نقشه بکشیم و بیوفتیم دنبال دزد؟! _ بعدشم اصلا فهمیدنش چه سودی برای ما داره وقتی دستمون به جایی بند نیست!**

**.سیاوش نگاه خندانی به مهتا کرد**

**نکته‌ی خیلی خوبی بود. اصل کار اینجاست. چی توی قرارداد _ جدید اضافه کردیم؟ اون بند آخر کار خودش رو می‌کنه و دست ما رو باز. فقط همکاریِ تو رو میخواد که...**

.مهتا برای بار دوم حرف سیاوش را با سرعت قطع کرد

همکاری وجود نداره از چند روز پیش یاد گرفتم شرایط _
فیزیکی و محیطی خیلی مهمه توی رابطه ها، چه کاری چه
شخصی! که این فهمیدن یکم گرون تموم شد برام پس ترجیحم
.اینه که دور وایسم و ببینم جیمزباند بودن شما به کجا می‌رسه

سیاوش با لبخند کجی که به لب داشت و دست چپش مشغول
.خاراندن کنار لبش شد و چندبار سر تکان داد

...ببین مهتا_

!خانوم صوفی_

.اخم‌های سیاوش درهم رفت

!اصلا نه خانوم صوفیِ تو، نه مهتای من_

ببین گل فرنگ باید باشی چون یه پای قراردادی. الانم غذامون .رو می‌خوریم چون یخ می‌کنه و من کامل برات نقشه رو می‌گم

مهتا گیج بود. نمی‌دانست دوباره چه نقشه ای دارد با گل فرنگ .گفتنش و گیج تر از تاکیدی که برای همکاری داشت

***

روی راکرِ سفیدش توی تراس اتاق نشسته بود و به فضای روبرو خیره شد. حرف‌های سیاوش همان لحظه که از دهانش خارج شد ذهنش را مشغول کرده بود. راست می‌گفت یک طرف .قرارداد بود و به قول سیاوش طرف مهم قضیه

ولی قبول کردن این کار مساوی بود با دیدار مداوم سیاوش و تحمل کردنش که این چند روز سخت ترین کار شده بود. نمی‌شد اتفاق خانه قدیمی را فراموش کرد. کم چیزی نبود آن

نزدیکی ولی بعد از چند روز حس بد نداشت فقط گرمای شدید دستان سیاوش روی بازوهایش هنوز تازه بود و نفس‌هایی که از دهانش خارج میشد کنار لبش.

کنار لب و بازویش دیگر نمی‌سوخت فقط گیج بود. گیج این بوی تند و تلخی که بخاطر نزدیکیِ بیش از حد بینی‌اش را تحریک کرده بود. باید عصبانی می‌بود ولی نبود... دلخور بود ولی عصبانی نه. اعتماد داشت ولی اطمینان به تکرار دوباره‌ی آن نزدیکی نه. از سیاوش زمان گرفته بود برای فکر کردن ولی این روزها هیچ چیزی آن‌طور که می‌خواست پیش نمی‌رفت. دور باطل می‌زد و فقط به چیزی فکر می‌کرد که پررنگ شده بود. به گل فرنگ گفتنِ جدیدی که از همان پیام دیشب گفته بود و مدام تاکید داشت. به آن تا جمله ی آخری که موقع خداحافظی سیاوش گفت.

!با خودت کنار بیا که باید باشی...از حالا باید باشی تا تهش_

شاید مسخره بود ولی حس کرد این جمله درباره‌ی نقشه و کار نیست ورای این مسائل پشت آن جملات چیزهای دیگری هست. حس های عجیب و مسخره‌ای که تمام شدنی نبودند.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 06.08.19 12:11]

#گل_فرنگ

#پارت_پنجاه_سه

به دیوار اتاق تکیه داده و نگاهش به زهرا بود. مهتا خواسته بود صحبت کند با این دخترکِ کم رو و حالا روبرویش بود و نمیتوانست حرفی بزند. دلش برای سر پایین و انگشتانی که به جان هم افتاده بودند ضعف رفت. اخرین بار که نزدیکش شده و دستانش را باز کرده بود زهرا تا به امروز حتی نزدیکش هم نشده بود و مهدی دلش تنگ بود برای حرف زدن های خاصش.

زهرا می‌دونی چیه؟ من با تو هم لب‌خونیم خوب شده هم _
!گوشام تیز

.هنوز سرش پایین بود

...ببخشید_

.چشمان مهدی گرد شد. تکیه از دیوار گرفت و به سمتش رفت

ببخشم؟ چی رو؟ می‌خوای جونم و بهت ببخشم؟_

.زهرا قرمز شده بود از خجالت و از شرم بخاطر نزدیکی

.خ...خدانکنه، این چه حرفیه_

آرام گفته بود سرش پایین بود و برق چشمان مهدی را ندید که از ذوق شنیدن این جملات روی ابرها سیر می‌کرد.

مهتا می‌گه نمی‌خوای طرح بزنی،راسته؟_

این نزدیکی توان حرف زدن برایش نگذاشته بود. سرش را تکان ریزی داد.

مهدی دست دراز کرد و انگشتانش را از هم باز کرد.

انگشتات داغون شد. اینجوری موقع طرح زدن اذیت میشی _ عزیزم.

رسما با اینکار روح از بدنش رفت. قلبش آنقدر تند می‌زد که گویی گنجشکی از لانه دور مانده است و پرواز بلد نیست.

زهرا من بدم میاد کارایی که به عهده‌ی خودته می‌سپری به ـ
من. از خیلی چیزا عصبی می‌شم ولی فعلا این مهم تره، بقیه رو
.به وقتش می‌رسیم بهشون

:زهرا دوباره با صدای آرامی گفت

...ببخشید_

مهدی کلافه دستان زهرا را رها کرد و دست در موهایش فرو برد
گاهی دلش می‌خواست یک دلِ سیر کتکش بزند ولی همان
لحظه خودش را بخاطر این فکر زیر رگبار فحش می‌برد. با
سرعت دست جلو برد و چانه‌ی زهرا را که به سینه‌اش نزدیک
.شده بود گرفت سرش را بالا آورد. چشمان زهرا بسته بود

یه‌بار دیگه این جمله‌ی مسخره رو بجا یا بی‌جا هرجایی ازت _ بشنوم زهرا عواقبش پای خودت! کاریم ندارم کجاییم و کی هست همچین محکم بغلت می‌کنم که نگو. حالا خوددانی!

چشمانش بسته بود و اشکی از کنار پلک راستش راه گرفت و به روی گونه اش ریخت.

زهرا؟ گریه می‌کنی خانوم؟_

گریه می‌کرد از شنیدن این حرف‌ها.

گریه می‌کرد از این نزدیکی که هرروز بیشتر می‌شد.

گریه می‌کرد از این حسی که جدیدا داشت.

گریه می‌کرد که جدیدا این نزدیکی را برای همیشه می‌خواست.

و گریه می‌کرد برای بی دست و پاییش و بی صداییش.

مهدی دورت بگرده، نگام کن ببینم؟ زهرا بخدا من قصد بدی _ نداشتم ببخشید زهرا نگام کن؟ غلط کردم خب من و ببین، باشه؟

چانه‌اش را رها کرده بود ولی هنوز سر زهرا بالا بود. چشمانش بسته و اشک با سرعت راه باز می‌کرد.

زهراجانم ببین منو. بخدا الان همین جا قلبم وایمیسته ها. من _ گوه خوردم اصلا، خوبه؟

گریه‌ی زهرا شدیدتر شد و به سختی با هزار جان کندن گفت:

د... دور...از... جونت_

جان قربونت برم، می‌شه نگام کنی؟_

زهرا با آرامش چشمانش را باز کرد. سفیدی چشمش و پلک‌هایش قرمز شده بود. مهدی دلش چسباندن این حجم ریز نقش به سینه را خواست ولی می‌دانست زهرا تحمل ندارد. دست‌هایش به دو طرف صورت زهرا نزدیک شد و با انگشتان شصتش اشک‌هایش را پاک کرد.

ببخش منو خب؟ ولی به خدا یه وقتا دلم می‌خواد خودم رو _ بکشم! خصوصا وقتی قدر خودت رو نمی‌دونی. توروخدا یه راهی بده این فکر کردن و بریز دور.  من و راه بده تو زندگیت زهرا به‌جان خودت دیگه توان ندارم سخت شده دیگه تحملِش.

دوباره سر زهرا به سینه نزدیک شد.

زهرایی دوباره که برگشتیم سرجای اول که...اصلا مهتا و _ کارگاه و طرح رو بی‌خیال فعلا خودمون واجب تریم. زهرا من همین الان ازت جواب می‌خوام راهم می‌دی تو زندگیت؟

زهرا یک قدم عقب رفت. سرش بالاتر آمده بود و با هر قدمی که عقب می‌گذاشت مهدی فاصله را پر می‌کرد. به دیوار پشت سر رسیده بود و مهدی یک قدم فاصله داشت تا سینه به سینه شدن.

دوماهه داری فکر می‌کنی. یه وقتا می‌گم داری از سرخودت _ بازم میکنی. پس همین حالا جوابم رو بده می‌ذاری بیام وسط این خجالتا و دنیای توی خودت؟

زهرا فکرش را کرده بود. خیلی وقت بود به نتیجه رسیده و منتظر بود دوباره مهدی بپرسد ولی مهدی هیچ نگفته بود؛همان دوماه پیش تصمیم گرفته بود.

توان حرف زدن نداشت دوباره چشمایش را بست و با آرامش سرش را تکان داد.

**این سرتکون دادنی یعنی چی زهرا؟یعنی قبول کردی؟بذارم ـ پای قبولی؟بعد دبه نکنیا؟**

**...زهرا دوباره سر تکان داد این‌بار با چشمانی باز**

**دختر خوب چه کاریه این کله سه منی رو تکون میدی، زبون ـ نیم مثقالی رو نه! جون زهرا جون مهدی یه بله بگو من دلم قرص .بشه، جون مهدیت**

**نمی‌شد. سخت بود برای زهرا که همیشه درون دنیای خودش به سر برده، سخت بود اعتماد کردن...ولی مهدی خیلی وقت بود خودش را ثابت کرده و جا باز کرده کنار مهتا و عزیز نشسته و .شاید بیشترین سهم از قلب زهرا را گرفته بود**

**.با تمام توان زبان باز کرد**

**.ب...بله...میذارم_**

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:21 07.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_پنجاه_چهار

بعد از مدت‌ها حاجی برگشته بود شفق، بارضایت و چشمانی بَراق به ثمره‌ی زندگیش نگاه می‌کرد که چگونه حجره و نمایشگاه و کارخانه را اداره می‌کند بدون اینکه مشکلی باشد. ولی سیاوش از خودش راضی نبود. خصوصا بعد از دزدی طرح .اصلا از خودش راضی نبود

مجتبی برگشته بود سرکارش و سعید هم دست از قهر و اخم و تخم برداشته و دوباره مثل قدیم هر روز مخ سیاوش را می‌خورد. کارهای کارگاه مهتا روی روال افتاده و صبح مهتا سه طرح نهایی را برای سیاوش فرستاده و رضایتش را گرفت. با اینکه سرش شدید شلوغ بود ولی ساعتی نبود که فکر مهتا هم‌چون نسیمی .خنک عبور نکند از ذهن درگیرش

.دلش برای حرص دادن‌ها و پیامک دادن ها تنگ شده بود

حاجی برای نماز به مسجدِ بازار رفته و حالا با نهار برگشته بود.
.سیاوش و مجتبی را صدا کرد تا غذا سرد نشده نهار بخورند

.آقا سیاوش،مجتبی وَخیزین بیاین پَ غِذا اِز دَن افتاد_

سیا دستان خیسش را محکم در هوا تکان میداد و اسپیلیت را
.زیاد کرد

آقاجون به‌خدا دارم شرشر عرق می‌ریزم خدارو شکر همیشه _
.نی‌میان حجره اِگِر نه من اِز دسِدون فِرار می‌کردم

.حاجی بلند خندید

پِدِرصلواتی_

...چاکرم_

مجتبی سرپایین وارد شد و نشست. از وقتی برگشته بود کم حرف و سر به زیر شده و مدام خودش را مقصر می‌دانست.

مشغول غذا شدند.

حاجی بعد از نهار که زمان خلوتی حجره بود، پیش سیاوش که در اتاق پشتی کمی دراز کشیده و استراحت می‌کرد، رفت. اتاق کوچکی بود که دو تخت رو به روی هم چپ و راست درب ورودی قرار داشت و سیاوش روی تخت سمت چپی دراز کشده بود. وقتی صدای درب را شنید به احترام پدر بلند شد و نشست.

یاالله آقاجون_

پیرشی بابا خسته نباشی_.

لبخندی به چشمان براقِ پدر زد.

خانوم ساداتِدون زنگ زِدَن گفتن اِزِدون کار نکشم، نمیدونن ـ
.شوما را با طناب بایِد بست که بیشینین یُوخته

.حاجی هم با لبخند جواب پسرش را داد

اِز خانوم صوفی چه خَبِر بابا؟ بعدی دُزی تونس دوباره سری پا ـ
بِشِد؟ اقا سیاوش فراموشِدون نشِد ایشونا وا دینِس به گردنی
.منا. شوما حواسِدونا جمع کونین آقاجون

چشم آقاجون حواسم هس شوما نگران نباش، دنبالی کارشون ـ
هستم خودم. داریمم خودِمونا برا نمایشگا تبریزا تهران آماده
می‌کونیم یه سفارش از انگِلیس داریم از فرش فروشی ربانی
یکاری نفیس خواستن اونم سپردم بِشون بَرخاطِر دُزی یوخته
.کارِشون کمتِر شده بود، خواسم دوباره روپاشن

.خُب کاری کردی بابا خدا خیرِد بده منم بیخَبِر نَذار_

.چشم بشِدون میگم حتما_

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 07.08.19 10:40]

#گل_فرنگ

#پارت_پنجاه_پنج

برای ساحل که عادت داشت سیاوش را همیشه همراهش داشته باشد، این سیاوش جدید ناشناس بود. خصوصا با جمله ای که از او شنیده بود در جواب سوالش.

سیا تو چنان گفتی بیا دلم برات تنگه که گفتم چه حالی داری، _ ولی از وقتی اومدم نه خبری از دلتنگی هست نه حتی سراغی می‌گیری!

.و سیاوش رک و بدون حاشیه حرفش را زده بود

خیال کردم دلم تنگه ولی وقتی دیدمت فهمیدم خیال بوده و ـ
!عادت کردم این جملات رو بگم

و حالا چند دقیقه ای بعد از شنیدن این جمله ساحل حال غریبی داشت. باورش نمیشد شنیدن این حرف‌ها را...سیاوش دست به سینه به صندلی رستوران تیکه داده و نگاهش می‌کرد .با لبخندی که به لب داشت

این یک ماه چی عوض شده سیا؟ من عادت به شنیدن این ـ
.جملات ازت ندارم

.سیاوش تکیه از صندلی گرفت و خودش را جلوتر کشید

همین دقیقا این عادت مشکل ماست. تو عادت نداری سیا _
بهت اینجوری حرف بزنه من عادت کردم یک سری جملات رو
روتین بهت بگم. این رابطه سال‌هاست شده عادت
ساحل...درصورتی که هیچی نداره توش، در صورتی که باید
همون زمان که تو گفتی نمیتونی منو بیشتر از یه داداش ببینی
!یا رفیق تموم می‌شد

باورش سخت است. شنیدن این حرف‌ها بعد از شش سال از زبان
.سیاوش سخت است

چی عوض شده سیا؟ _

چی باید عوض بشه ساحل؟ تو ده سال پیش در جواب ابراز _
علاقه‌ی یه پسر بیست و دو ساله گفتی حسات خامه، هیچی
نمی‌دونی از زندگی. گفتی برای من کافی نیستی که بخوام

به‌چشم مرد رویاها نگاهت کنم ولی یه رفیق که از قضا مث داداشمه چرا می‌تونی باشی...

ساحل نفس عمیقی کشید. مدت‌ها بود از گفتن آن حرف‌ها پیشمان بود و حالا پشیمان تر از نگفتن واقعیت. سیاوش دوباره ادامه داد.

من شدم رفیق، شدم داداش. حس‌هام رو سرکوب کردم که یه _ وقت نامرد نباشم و حالا می‌بینم اصلا کلِ این همراهی اشتباه بوده ساحل، که این ده سال اشتباه بوده!

سیا می‌شه به من جواب بدی چی باعث شده تو بفهمی _ اشتباهه؟

سیا کلافه دستی درون موهایش می‌کشد.  برای اولین‌بار دلش درد دل کردن با این دختر را نمی‌خواهد. برای اولین بار دلش می‌خواهد ساحل نباشد، ساحل نداند.

_ هیچی چیزی باید بشه مگه؟ این حرفا برای خیلی وقت پیشه ولی من جراتش رو نداشتم. چهار سال میشه می‌خواستم بگم ولی اومدن بابات بعد از سال‌ها و خواستن تو مانع شد. اما حالا بهترین وقته چون تو دیگه ساحلِ تنها نیستی.

ساحل در اوج استیصال بود، در اوج پشیمانی از حرف‌هایی که نزده. در یک تصمیم لحظه ای برای از دست ندادن سیاوش خواست تمام تلاشش را بکند.

_ سیا اشتباه بزرگ من این بود که ده سال پیش فکر کردم سه سال تفاوت سنیِ ما و بزرگتر بودنِ من صدمه می‌زنه به رابطه...اگر تو حسات رو سرکوب کردی منم کردم! منم دوست

داشتنم رو کشتم ولی حالا می‌بینم اشتباه کردم سیا...تمام این سال‌ها من دوست داشتم نه مثل یه داداش، مث مرد رویاها...و هرروز بیشتر شد چون می‌دونستم و می‌دیدم چقدر قوی هستی و...

اگر سال پیش بود یا حتی شش ماه پیش سیا از شنیدن این جملات بال در می‌اورد و خوشحال می‌شد، ولی حالا در این نقطه برایش هیچ حسی نداشت جز اشتباه بودنِ به زبان آمدنشان. برای همین با بالا بردن دستش اجازه نداد ساحل حرفش را ادامه دهد.

بسه ساحل ادامه نده. این اشتباه نباید تکرار بشه من ده سال _ پیش با شنیدن جملات تو جون دادم و اصلا دلم نمی‌خواد تو هم با شنیدن اون جملات همون حس رو تجربه کنی. اینی که روبروته حسش بهت عین داداشه ساحل، اینی که روبروته رفیقم نیست،فقط داداشه! می‌گیری حرفم رو؟!

اشک در چشمان دخترک حلقه بست. سیاوش حرف می‌زد و قطره‌ی اشک سمج روی گونه‌ی چپ ساحل نشست. سیاوش قصد گفتن حس‌های جدیدش را نداشت ولی در این لحظه گفتنش را واجب دید.

ساحل من و تو به درد رابطه نمی‌خوریم چون خیلی شبیه‌ایم. ـ برای یه رابطه به این حجم شباهت نیاز نیست، ممکنه اذیت کنه و چیز دیگه که هست، من الان فهمیدم حسم از اول بهت عشق نبود تو از بچگیم بودی اولش هم‌بازی بعدش کمکم توی درسام و بعدترش عین یه رفیق همراه و این توهم رو بهم داد که چرا تا ته زندگی نباشی، درصورتی که عشق نبود ساحل...الان می‌دونم عشق نبود چون دارم تجربه‌اش می‌کنم. هرچند تازه و هرچند نوپا ولی حالا می‌دونم عشق واقعی این حسیه که الان دارم.

شوک‌های پی در پی توان ساحل را گرفته بود. سیاوش عاشق شده بود؟ با بودن ساحل عاشق شده بود؟ سخت بود باور کردن و پذیرفتنِ این حرف‌ها. حس کوچک شدن داشت و حس خورد شدن غرور.

از همان لحظه ساکت شده بودن و در سکوت شام خوردند و حالا باز هم در سکوت، مسیرِ به سمت شاهین شهر را طی می‌کردند و مثل همیشه موسیقیِ بیکلام در ماشین پخش می‌شد. ساحل دست برد و ضبط را خاموش کرد.

میشه ببینمش؟ به عنوان خواهرت این حق رو که دارم؟_

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 07.08.19 10:41]

#گل_فرنگ

#پارت_پنجاه_شش

سیاوش لبخندی زد. این اخلاق ساحل را همیشه دوست داشت. قوی بود و خیلی زود شرایط را قبول می‌کرد. اهل مقاومت های بی‌خودی نبود.

هنوز از حسِ من خبر نداره ولی قطعا تو می‌بینیش، اونم وقتی ـ که بهش از حسم بگم.

چرا نگفتی؟ـ

سیا نگاه کوتاهی به ساحل انداخت و دوباره حواسش را به جاده داد.

اینبار نمی‌خوام عجله کنم. باید از یه‌چیزایی مطمئن بشم بعدـ.

ساحل اشاره‌ی سیاوش به اتفاقات گذشته را گرفت و حق داد که نخواهد یک‌بار دیگر با شنیدن مانند همان حرف‌ها اذیت شود.

بهترین کار رو می‌کنی. تو یه مرد 32ساله‌ای پس نیاز نداری ـ
.من بهت راهکار بدم چون خیلی جاها تو راهنما و مشاورم بودی

سیاوش لبخند زد. ساحل پر از غم بود از دیر گفتن و هدر دادن
سال‌هایی که شاید می‌شد بهترین روزها را کنار این مرد قوی
...گذراند، پر از عشق و شور

ولی یادت باشه شدید منتظرم که ببینمش قطعا دختر ـ
.محشریه که تو جذبش شدی

گفتن بعضی جملات و بعضی کلمات پر از درد است. آرزوی
خوشبختی برای کسی که دوستش داری زجر آورترین کار
دنیاست و ساحل این حس را به خوبی درک می‌کرد و همراهش
...پشیمانیِ شدید از نگفتن

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [08.08.19 12:02

#گل_فرنگ

#پارت_پنجاه_شش

دوماه تا تحویل کارها مانده بود و دخترها شبانه روزی کار می‌کردند. مهتا از بینشان بهترین ها را انتخاب کرده بود. سیاوش حساسیت‌های زیادی داشت. از طرح گرفته تا بافت...این حساسیت ها گاهی مهتا را کلافه می‌کرد و به بحث میانشان می انجامید. گاهی بحث‌هایشان انقدر درمورد مسائل پیش پا افتاده ای بود که مهتا حس می‌کرد از روی قصد این کار را می‌کند برای اینکه بگوید حرف حرف خودش است. درست مثل الان که نیم ساعت بود سر ابریشم بحث می‌کرد.

مهتاخانم دارم بهت می‌گم ابریشم کاشون بهتره اصلا محشره_.

مهتا با کف دست به روی پیشانی اش زد.

**وای خدا چرا نمی‌فهمی من چی میگم؟_**

**سیاوش نگاهی به اطراف انداخت وسط حیاط ایستاده و داشتند بحث می‌کردند.**

**این صحبتا طولانیه، منم پام درد گرفت، بریم دفترت ادامه ش _ بدیم!**

**و بعد با سرعت چرخید و به سمت دفتر مهتا حرکت کرد. مهتا گیج بود نمی‌فهمید این همه توان برای بحث کردن را از کجا می آورد. خسته بود از کار زیاد، از بدو بدو کردن برای تهیه‌ی ریزترین چیزها... اگر مهدی بود خیلی کارها را او انجام می‌داد. پشت سر سیاوش به اتاق رسید. بخاطر خسته همانجا روی مبل‌ها ول شد و مشغول ماساژ دادن چشمانش.**

امروز آرایش نکرده بود. روزهایی که دنبال مایحتاج کارگاه می‌رفت آرایش نمی‌کرد تا از نگاه‌های هیز مردها در امان باشد. با دو دست روی چشم‌ها و صورتش کشید و کمی بعد چشمانش را باز کرد. سیاوش با لبخندی کمرنگ نگاهش می‌کرد. دستش را روی دسته‌ی مبل تکیه داده بود و با انگشتانش زیر لبش را لمس می‌کرد.

ابریشم خاصه، کم توی فرش استفاده می‌شه، ولی جوری _ خاصش می‌کنه که میاره رو کار.

اره خاص هست ولی برای اینکار حتما نباید کاشون باشه_.

لبخندش پهنا گرفت.

من گفتم حتما باید کاشون باشه؟_

!مهتا گیج شده بود. مگر خودش نیم ساعت بحث نمی‌کرد؟

!خودت داری می‌گی کاشون مرغوب تره_

اره هنوزم می‌گم مرغوب تره ولی هیچ جای حرفم نگفتم توی _
.این کار باید ابریشم کاشون باشه

مهتا سرش را گرفت و به پشت مبل تکیه داد. گیج بود، خسته بود و کلافه... سیاوش لیوان روی میز را برداشت بلند شد و به سمت بخچال کوچکی که بالای اتاق مهتا، کنار میزش قرار داشت، حرکت کرد. بطری آب را برداشت ولی هرجای اتاق را .گشت قند پیدا نکرد

اینجا قند نداری؟_

جوابی نگرفت. برگشت سمت مهتا همان حالت را داشت دست روی چشمانش گذاشته بود. انگار خوابش برده باشد. نزدیک تر شد سرش را نزدیک صورت مهتا برد، نفس‌هایش عمیق بود، عمیق و سنگین...از صبح که دیده بودش خستگی و کلافگی درصورتش فریاد می‌کشید. خوبیش این بود مبل‌های اتاقش چرمی و نرم بودند.

سیاوش چاره‌ای نداشت. نمی‌شد مهتا را اینطور رها کند، اذیت می شد و درست خستگی در نمی‌کرد.

نزدیک تر شد. دست جلو برد و از شانه کشیدش به سینه. قلبش از این نزدیکی تند می‌زد تمام سر و بینی‌اش را بوی شاتوت قوی موهای مهتا پر کرد.

مست شد از این بو...

بخاطر کوتاهی مبل‌ها مجبور شد روی زمین زانو بزند. انقدر به آرامی حرکت می‌کرد که گویی جسم عتیقه و شکننده ایی را حمل می‌کند.

سر مهتا روی سینه‌اش بود و گردنش روی ساعدش. وقتی قصد خواباندن مهتا را داشت بخاطر عمیق بودن خوابش سرش به عقب رفت.

سخت شده بود کنترل حس‌هایش. این نزدیکی، این بوی عجیب شاتوت، عطر تن مهتا و چشم‌های کشیده و بسته اش نفس‌گیر بود...

بی اختیار دست دراز کرد و با انگشتانش به آرامی روی گونه‌ی گل فرنگ کشید. سرش را نزدیک گردن مهتا برد و عمیق نفس کشید.

یه وقتا بوی نینیا رو میدی ولی شاتوتِ موهات نابود کننده _ است.

به آرامی خواباندش و بعد از در آوردن کفش‌هایش از اتاق بیرون رفت.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [12:02 08.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_پنجاه_هفت

****

چشمانش را به سختی باز کرد. سقف اتاق بالای سرش بود، پتوی مسافرتیِ گلداری که هروقت پیش زهرا می‌خوابید نصیبش می‌شد هم، رویش. فکر کرد اتاق عزیز است. وقتی چرخی زد و صدای قیژ چرم مبل در آمد، فهمید توی اتاق کارش است.
دستش را بالا آورد و ساعت را نگاه کرد. هشت شب بود کی خوابش برده بود؟! نشست به اطراف نگاهی انداخت.فضا کمی روشن بود. یک لحظه اتفاقات به یادش آمد. سیاوش اینجا بود، باهم حرف می‌زدند، ولی بعدش را یادش نمی‌آمد. اطراف را نگاه کرد، خبری از سیاوش نبود. گیج شده بود. پس چه کسی او را خوابانده و کفش‌هایش را در آورده بود؟ شدید فکرش مشغول

شده بود. داشت پشت گردنش را میخاراند که نگاهش روی میز و کاغذی که آنجا بود، افتاد. دست دراز کرد و برش داشت.

"وقت خواب گل فرنگ!"

حقش بود بیدارت کنم یه دعوای حسابی باهات بکنم چون وقتی زنگ می‌زنم می‌گم شرایط مساعده من می‌خوام بیام کارگاه دقیقا اولین اولویت شرایط جسمی و روحی خودت هست، بعد محیط کارگاه! انگار اینجا هم باید محیط و فیزیک رو برات توضیح بدم شیرفهم بشی؟!

مورد بعدی یهویی از روی مبل بلند نشو چون شدید خسته بودی و یکم خوابتم طولانی شده بدنت ضعف کرده امکان اینکه چشمات سیاهی بره و سرت گیج بره هست. آروم بلند شو برو سمت یخچال یه‌چیزی اونجاست، حتما بخورش بعدشم از لیوانش دوتا عکس برای من بفرست! یکی نصفه اش یکی هم خالیش. در ضمن برای اینکه جر زنی نکنی خودتم باید توش باشی. پاشو دختر خوب پاشو زود عکس بفرست."

همه چیز عجیب بود. یادداشت سیاوش، حرف‌هایش و اینکه اینجا خوابیده بود و زهرا اصلا سراغش نیامد تا بیدارش کند. بدون توجه و دقت از روی مبل بلند شد و طبق گفته‌ی سیاوش سرش گیج و چشمانش سیاهی رفت. مجبور شد دستش را به میز نزدیک مبل بگیرد، وگرنه پخش زمین می‌شد. کمی که حالش بهتر شد و توانست راه برود، به سمت یخچال حرکت کرد. آب می‌خواست، دهانش از خواب خشک بود. درب را که باز کرد لیوان بزرگی روبرویش بود و یکی از برچسب‌های رنگی رنگی که همیشه روی میزش داشت، روی لیوان زده شده بود. دست دراز کرد و لیوان را برداشت، کمی بالا گرفت و روی برچسب را نگاه کرد. همان خط توی نامه بود.

"گل فرنگ منو بخور منو بخور"

بلند خندید.

.دیوونه انگار برای بچه خوراکی آماده کرده شکلک هم کشیده_

و به ایموجیِ چشمکی که بعد از جملات بود، خیره شد. درب یخچال را بست و در حال برگشت یک قلوپ از محتویات لیوان خورد. شیرین بود و طعم خاصی داشت. عرق نعنا حس می‌شد ولی یک طعم اضافه تر هم بود. نمی‌دانست چیست و از آنجایی که هیچ شناختی روی عرقیجات نداشت حدس هم نمی‌توانست بزند. لیوان به دست به سمت میز کارش رفت و نگاهش به گوشی روی میز افتاد. در حالی که شربت خنک و دلچسبش را هم می‌خورد، مشغول چک کردن گوشی شد. چند تماس و پیام از خانه و مهدی و بعد چهار تماس از سیاوش. مگر چقدر خوابیده بود که  سیاوشی که می‌دانست خواب است هم تماس گرفته بود؟

مهدی از کارها نوشته بود و تحویل سفارشات قبلی و زیور نگرانش بود که خیلی کار می‌کند، حواسش به خودش نیست. .سراغ باکس پیام‌های سیاوش رفت، دو پیام بود

مهتا حتما تماس بگیر در مورد مسائلی باید حرف بزنیم امروز " "که کلا نشد

.پیام بعدی برای دوساعت بعد از اولین پیامش بود

دختر چه کردی باخودت؟ بعد سادات به من میگه ظالمی به " خودت... تو از من بدتری که ۶ساعته خوابیدی! نه دیگه واجب شد دوره کنیم درسای قبل رو توی فیزیک مردودی حتما. مهتا اونی که توی یخچاله رو حتما بخور مواظب خودتم باش شفق و ".کارگاه بهت نیاز دارن

مهتا دوباره قلوپ بزرگی از شربتش خورد و گیج جمله‌ی آخر سیاوش بود. این مدت از این جملات دوپهلو زیاد می‌گفت. به ساعت پیام نگاه کرد و بعد ساعت گوشی‌اش..اینجور که معلوم بود هشت ساعت خوابیده بود. از تعجب چشم‌هایش گرد شد. باورش نمی‌شد، عادت نداشت به این حجم خوابیدن در طول روز. دست برد و با سرعت تایپ کرد.

" وووااااییییی ببخش من چقدر بی ادبی کردم تو داشتی حرف می‌زدی خوابیدم. واقعا ببخشید ممنون که زهرا رو خبر کردی و همونجوری نشسته نخوابیدم، درضمن برای این شربت خوشمزه هم ممنون باید از زهرا بپرسم چه جوری درستش کرده."

سیاوش روی تردمیل درحال نرم دوی بود که پیام مهتا به دستش رسید. بعد از خواندن پیام بلند خندید تردمیل را خاموش کرد و پایین آمد و کنارش تکیه داد.

**وای تو چقدر بی ادبی واقعا انقدر من ناراحت شدم از این کارت " که نگو! دختره خل یعنی انقدر تو چشمت بی دست و پا میام که نتونم اینکارا رو خودم انجام بدم؟ درضمن خانوم مارپل کسی اونجا نمیدونه شما خوابی اونم هشت ساعت. به زهرا خانوم گفتم، مهتا گفته خیلی سرم شلوغه کسی مزاحم نشه تا خودم بگم. ببین سیا چه کرده برو با معجونت حال کن فردا کلاس ".جبرانی فیزیک داریم**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), [11:57 10.08.19**

**#گل_فرنگ**

**#پارت_پنجاه_هشت**

**سعید همین‌طور بود. قهر می‌کرد ولی بعد از آشتی، قیافه گرفتن و سرسنگین بودن در کارش نبود. سیاوش در راه به مهتا خبر .داد که همراه با سعید به کارگاه می‌رود**

سلام صبح بخیر...من تو راه کارگاهم همراه با سعید، شانس "
"!داری کلاس فیزیک کنسله

.و کل مسیر از دست سعید و پرحرفیَش سر درد گرفت

رسیده بودند کارگاه و سیاوش هرکار کرد نتوانست سعید را کنترل کند. داشت دور تا دور کارگاه می‌چرخید و هیچ سوراخ سومبه ای را جا نگذاشته بود. سیاوش هم از این فرصت استفاده .کرد و با مهتا صحبت می‌کرد

.میخوای اتاق عزیز رو نشونش بده اونجا از دستش در رفت_

سیاوش خندید و به سعید نگاه کرد که داشت به سمت اتاق .بافت می‌رفت

نترس اون خودش دقیق می‌دونه کجا رو دیده کجا رو نه _
.اجازَشم دست خودشه

.مهتا با اخم کمرنگی نگاه از سعید گرفت

.بله از همون روز اول معلوم بود_

دل سیا برای اخم و چشم‌های مهتا رفت.  هرچه جلوتر می‌رفتند
این حس بالنده تر میشد و طاقت سیاوش برای گفتن کمتر.
.سعی کرد خودش را هرجور که هست کنترل کند

کارایی که دیشب گفتم انجام دادی؟_

.اخمِ مهتا باز شد

بله انجام شد خیالت تخت، راستی بابت کار دیروز ممنون واقعا _
.بهش نیاز داشتم

سیاوش خندید. خوب بود که مهتا خودش به دیروز و خواب سنگینش اشاره کرد. چون می‌دانست خودش بگوید باب کل کل ممکن است باز شود.

_ کاری رو کردم که بهش نیاز داشتی، البته بماند به چیزای دیگه هم نیاز داری، ولی خب بهت ارفاق کردم.

مهتا با لبخند عمیقی به سیا نگاه کرد. کنار درخت گوشه‌ی حیاط کوچک کارگاه ایستاده بودند. سیا عینکش را روی سرش گذاشته بود تا به محضِ بیرون آمدن از سایه روی چشم بگذارد. مهتا با دست به تخت چوبیِ کنار دیوار اشاره کرد و به آن سمت رفتند بعد از نشستن روی تخت گفت.

_ خداوکیلی خواستی تنبیه کنی خستگی و شرایط منم درک کن بعد تنبه بده.

سیا بلند خندید. عینکش را از سر برداشت و به چشم هایش زد. آفتابِ آخرِ خردادِ اصفهان کم از چله‌ی تابستانش نداشت. به دسته‌ی کناریه تخت تکیه داد و خیره شد به مهتا.

امروز رو که شانس آوردی ولی برات جبرانی میزارم با مخلفات_!

برای مهتا حرف زدن با سیاوش همیشه جذاب بود. هیچ وقت خسته نمی‌شد و با هیجان منتظر بود با اون هم صحبت شود. حالا این بحث می‌خواست جدی و کاری باشد یا مسخره بازی‌ها و حرص دادن هایش، همه شیرینیِ خاصی داشت.

ولی باز هم به اینجا و خاطره‌ی خانه قدیمی که می‌رسید مهتا بحث را دور می‌زد. چشم‌های سیا را نمی‌دید ولی شیطنتش را می‌توانست خیلی خوب حس کند.

این دوستت غیب شدا، نمی‌خوای ببینی کجاست؟_

.سیا عینکش را کشید پایین تر و از بالایش به مهتا خیره شد

نترس، گم شد به پلیس خبر می‌دیم پیداش کنن، همچین ـ
شیک و مجلسی از زیر این بحث در برو، منم خودم رو می‌زنم به
نفهمیدن ببینم تا کجا قراره پیش بریم البته باید یه بحث جدید
.برات باز کنم، اصطکاک،این خیلی جذاب تره

دوباره عینکش را به بالا هدایت کرد. مهتا گیج شده بود و
می‌دانست هر سوالی بپرسد بدتر می‌شود. سیاوش استاد
.پیچاندن بود، جوری که نفهمی چه جور بحث تغییر کرد

سعید از اتاق بافت بیرون آمد و به سمت اتاق زهرا حرکت کرد.
مهتا دلشوره‌ی عجیبی داشت برای زهرای معصومش که سعید
داشت مزاحمش می‌شد. خواست از روی تخت بلند شود و پیش
.زهرا برود که با صدای جدیِ سیاوش میخ شد به تخت

.بشین! مهدی حواسش هست، وظیفه‌ی اونه دیگه اینکارا_

مهتا گیج بود، نمی‌فهمید حرف‌های سیاوش یعنی چه؟ برایش فرقی نداشت مهدی هست یا هرکسی، باید پیش زهرا می‌رفت.

تو نمی‌دونی زهرا الان ممکنه حالش بد بشه...حتی ممکنه غش _ کنه!

سیاوش عصبی شده بود.

گفتم مهدی هست، کسی که عاشق همچین دختری شده باید _ توی شرایطش هم قرار بگیره و بفهمه وضعیت چه جوریه، تا ته دنیا تو هستی؟! نه،پس از حالا دیگه وظیفه‌ی تو نیست مواظبش باشی، هر مردی دوست داره از عشقش مراقبت کنه و براش به وقتش کوه باشه، فکر نمی‌کنم شما خانوما هم بدتون بیاد، درست نمی‌گم؟

:مهتا بی توجه به اخم‌های سیاوش با غرور گفت

من تجربه‌اش رو ندارم، فقط می‌دونم درباره‌ی من صدق ـ
نمی‌کنه چون عادت ندارم به مراقب و این چیزا از یه‌جا به بعد
.خودم کوه بودم، فوقش نیاز باشه بابا هست

سیاوش پاهایش را روی تخت دراز کرد و دستی درون موهایش
.کشید

باشه تو قوی محکم، بحث الان زهرا بود و اینکه وقتی مهدی ـ
رو قبول کرده توی زندگیش پس دیگه شما اسمشو نبر نشو
!وسطشون

:اخم‌های مهتا درهم کشیده شد و با حرص گفت

!خیلی پررو و بی ادبی_

.سیاوش پراخم لبخندی زد

.بابا اسمش رو نیاوردم که، یه اشاره‌ی ریز بود_

سعید از اتاق بیرون آمد و به سمتشان قدم برداشت. مهتا دستی به روسری و دامن پلیسه‌ی سبزش کشید و کمی جمع تر نشست.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 10.08.19 12:01]

#گل_فرنگ

#پارت_پنجاه_نه

کارگاه خوبی داری. تعریفش رو خیلی شنیده بودم ولی واقعا _ دیدنی بود. اوساکار دیدنی باشه معلومه کارگاه هم دیدنی می‌شه!

مهتا فقط به گفتن لطف دارید اکتفا کرد. سیاوش عینکش را از چشم برداشت و پراخم با صورتی قرمز به سعید خیره شد وسینه‌ای صاف کرد.

_خوب دیدات رو زدی؟ چیزی که از قلم نیوفتاد خدایی نکرده؟!

_فقط اتاق اون طرفی موند که حالا سری بعد.

سیاوش با پایین ترین صدا گفت:

_تف تو ذاتِ من اگه تورو دوباره بیارم اینجا.

سعید با تعجب پرسید:

_چیزی گفتی دادا؟

.سیا پشت گردنش را خاراند و تند تند سر تکان داد

.نه نه هیچی، گفتم پاشو بریم من یکم کار دارم ـ

و از روی تخت بلند شد. مهتا هم همراه آن‌ها بلند شد. در برابر سعید ترجیح می‌داد حرف نزند. تجربه ثابت کرده بود که اینجور مردها اصلا مخاطب خوبی نیستند و فکرشان حول محور هیزی هایشان می‌چرخد. سیاوش هنوز اخم‌هایش در هم بود، مهتا دلش می‌خواست دلیل اخم سیا را بپرسید ولی بخاطر نزدیک بودن سعید صرف نظر کرد. پسرها را تا دم در بدرقه کرد و بعد خودش به سمت اتاق زهرا حرکت کرد. وارد که شد هر دو را .مشغول به کار و سرگرم دید

نزدیک زهرا شد لرزش دستانش که مواقع خجالت بیشتر می‌شد .کاملا مشهود بود

**این پسره که اذیتت نکرد؟_**

**:مهدی نگذاشت زهرا جواب بدهد و سریع گفت**

**من اینجا برگ چغندرم؟! غلط کرده هر کی فکرشم از سرش _**
**.رد بشه**

**و با اخم دوباره مشغول کار شد. مهتا سرش را نزدیک گوش زهرا**
**.برد**

**این جدیدا خیلی دور برداشته ها، خبریه؟ بچه پررو برا من _**
**!اخمم می‌کنه**

**زهرا به مهتا نگاهی کرد و در حالی که از خجالت سرخ شده بود**
**:با لبخند گفت**

.خب حق داره_

مهتا تا حدودی از قضایا خبر داشت ولی از جواب مثبت زهرا هنوز اطلاعی نداشت. کمی اخم کرد و گفت:

چه حقی داره؟_

.زهرا آماده شد جواب بدهد ولی صدای مهدی نگذاشت

دادا کل حقای دنیا از چند روز پیش تا حالا برای منه دیگه، ما _ از اوناش نیسیم که. زهرا خانوم قبول کرده من رو، پس منم باید تا ته دنیا غلامش باشم یه خال روش بیوفته دیگه واویلا...

چشم‌های مهتا گرد شده بود نگاهش از زهرا به مهدی در رفت و آمدِ سریع بود محکم به بازوی زهرا زد که طرح زیر دستش بدجور خط خورد.

بیشعورِ عوضی اون وقت تو نباید به من بگی؟ همینه دیگه ـ چشمت افتاده به این مهدی چارتا جمله عشقولی بهت گفته کلا یادت رفت مهتا خر کیه؟!

زهرا از خجالت هنوز قرمز بود و ریز ریز می‌خندید و با دست‌هایش سعی داشت مهتا را مهار کند که دست از کتک زدنش بردارد. مهدی جلو آمد و زهرا را از دست مهتا نجات داد.

اووو! چه خبرته وحشی، این بچه مگه چقدر جون داره با ـ دستای درازت افتادی به جونش؟! برو در خونه خودتون شیطونی کن!

مهتا بلند خندید و کمی سر به سر زهرا و مهدی گذاشت و بعد از ذوق شدیدش برای با هم بودنشان و اینکه بلاخره زهرا رضایت

داده، برایشان آرزوی خوشبختی کرد. کمی پیششان نشست و دم رفتن گفت:

راستی این پسره اومد اینجا چیکار؟_

زهرا جواب داد:

هیچی طرحا رو دید یکمم حرف زد_.

اخم‌های مهدی درهم کشیده شد و صورتش قرمز شد.

یکم حرف زد؟ نوشخوار کرد به‌جای حرف زدن مرتیکه، _ همچین دلم می‌خواست بزنم فکش رو بیارم پایین، حیف حیف حرف سیاوش برام حجته!

مهتا از بخش آخر حرف‌های مهدی تعجب کرد.

حرفِ سیاوش؟ مگه چی گفته سیاوش؟_

.مهدی خودش را مشغول به جمع کردن کاغذها و قلم‌هایش کرد

!هیچی اگر لازم باشه خودش بهت می‌گه_

.به زهرا نگاهی انداخت

.زهرا جان پاشون عزیزم باید بریم دیر می‌شه_

.مهتا هنوز شوکه بود

خودش چی‌چی می‌گه؟ کجا می‌خوای ببریش زهرا رو؟_

مهدی لبخند پهنی زد. می‌دانست زهرا شدید خجالت کشیده و نمیتواند حرف بزند و بخاطر رفتار بیشرمانه‌ی سعید هم هنوز حال مناسبی ندارد. برای همین خودش جواب داد:

_ می‌خواستیم بیایم بهت خبر بدیم خودت اومدی. جمعه بنده و خانوم والده داریم می‌ریم خاستگاری زهرا خانوم الان می‌خوایم بریم خرید.

چشم‌های مهتا هنوز گرد بود. پشت سر هم خبر می‌رسید و دست بردار نبودند این دو دیوانه!

_ واااا... چه سرعتی دارید این همه عجله براچی؟ بعد شما اول می‌ری خرید بعد می‌ری خاستگاری؟ اومدیم و نشد.

_ نگران نباش من اوکی رو گرفتم پشیمونی سودی نداره براش، دیگه جمعه بریم تمومه دیگه.

مهتا شاهد دوسال دوندگیِ مهدی بود و خوب می‌دانست این همه عجله حقش است. به زهرا نزدیک شد و محکم بغلش کرد. خواهر و رفیق بچگیش داشت ازدواج می‌کرد و برایش بسیار خوشحال بود. می‌دانست مهدی همیشه مواظب حال روح زهرا خواهد بود. اشک در چشم‌هایشان حلقه بسه و محکم زهرا را فشار داد. گونه‌اش را بوسید و کمی عقب کشیدش.

خوشبخت شو آجی...مهدی لیاقتت رو داره خیلی اذیت شده _ سعی کن خوب بشی و خوب بمونی باشه آجی؟

قطرات اشک سریع از چشمان زهرا راه گرفت روی گونه اش. با سرعت سر تکان داد.

همه‌ی سعیما میکنم آجی برام دعاکن_.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:24 11.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_شصت

روزهای شلوغی برای شفق و سیاوش بود. هماهنگ کردن برای نمایشگاه، کارهای اجراییِ غرفه و کارهای حقوقی و قراردادهای لازم برای نمایشگاه خیلی زمان‌بر بود و دوندگیِ زیادی داشت. حتی برای شفق که معروف بود هم این دویدن‌ها مقداری بود.

ده روز به نمایشگاه تهران مانده بود که تمام هماهنگی ها و کارهای ریز و درشت انجام شد. سیاوش روز و ساعت حرکت را به مهتا خبر داده بود. با مهدی و زهرا و ساحل هم هماهنگ کرد که روز حرکت را خبر داشته باشند.

ساحل دختر تیزی بود و سیاوش می‌دانست که در اولین دیدار با مهتا همه چیز را خواهد فهمید، ولی خیالش راحت بود که اهل دخالت کردن نیست.

برای اتفاقات پیش رو عجله داشت و هر لحظه منتظر خبر بود.

قرار بود به خانه قدیمی برود و بچه ها را به پسر همسایه بسپارد. وقت‌هایی که سفر می‌رفت یا کاری داشت، علیرضا با جان و دل از آن‌ها مراقبت می‌کرد.

نزدیک خانه رسیده بود که مهتا تماس گرفت سیاوش تماس را وصل کرد.

به سلام گل فرنگ، حال شما؟_

سلام خوبم خداروشکر...

حس پسرهای هجده ساله را داشت این روزها، خصوصا با تند زدن قلبش و به شماره افتادن نفسش. سیاوش خوبه‌ای گفت و در حالی که ماشینش را پارک می‌کرد گوشی را بین شانه و گوشش نگه داشته بود.

بفرمایید مهتا خانوم، میشنوم._

ببخش مزاحم شدم ولی باید برای کارای نهاییِ نمایشگاه باهم ـ حرف بزنیم و اینکه همین امروز باشه بهتره، چون من باید آماده بشم.

از ماشین پیاده شد و کلید به در انداخت.

من خونه قدیمیم، بیا اینجا با هم حرف می‌زنیم. راستی برای ـ چی آماده بشی؟

باشه من تا نیم ساعت دیگه اگر مسجد سید ترافیک نباشه ـ اونجام، برای نمایشگاه دیگه، برای چی آماده بشم...

سیاوش بلند خندید.

بله بله یادم نبود همون مشکلِ همیشگیِ لباس ندارم شما _ دخترا

.از صدای مهتا حرص خوردن می‌بارید

خیر جناب آذری بنده لباس دارم! منظورم برای هماهنگی ها و _ .فرستادن وسایل بود، روز خوش میبینمت

تماس را قطع کرد و از حرص دادن‌ها و حرف‌های بعدیِ سیا .جلوگیری کرد

سیا کنار قفس شاهین نشسته بود. کم می‌شد شاهین سمتش بیاید یا اجازه دهد که نزدیکش شود. جوجه بود آوردش، با طلا باهم بودند از بچگی و برای همین نمی‌گذاشت کسی یک قدمیِ لانه‌اش نزدیک شود، ولی سیاوش لجبازتر بود دست جلو برد و گرفتش...شاهین تقلا می‌کرد تا رها شود و انقدر به دستش نوک .زد که زخم شده بود

ببین وحشی تا صبحم نوک بزنی ولت نمی‌کنم پس بیخودی ـ
.تلاش نکن

به سمت حیاط حرکت کرد. نمی‌شد به طلا دست زد، ولی هرجا شاهین می‌رفت طلا پشت سرش بود. برای همین سیاوش شاهین را به حیاط برد تا طلا هم بیاید. فقط همین راه بود تا رقصشان را در آسمان ببیند. کنار حوض رسید، دستش را کمی عقب برد و با شتاب شاهین را به هوا فرستاد. شاهین به بالا .ترین نقطه که رسید بق بقویی کرد و طلا را کنار خود خواند

!دیکتاتورِ وحشی_

شاهین و طلا دور هم می‌چرخیدند و شاهین برای جفتش دلبری می‌کرد. کم پرواز می‌کردند ولی وقتی با آسمان می‌رفتند انقدر .دلفریب و زیبا بودند که تا مدت‌ها سیاوش مستشان می‌شد

...چقدر این دوتا خوشگلن، ندیده بودمشون_

.سیاوش نگاه از آسمان گرفت و با تعجب به مهتا خیره شد

!تو از کجا اومدی؟! ببین خودت دلت می‌خواد بهت بگم موش_

مهتا خنده‌ی ریزی کرد. روسری لمه‌ی پوست پیازی سرش کرده بود با مانتوی بلند صورتی که شدید جذابش کرده بود. سیا نمی‌توانست نگاه بگیرد. به کل شاهین و طلا را فراموش کرد.

اون چندش خودتی بی ادب! در حیاط رو باز گذاشته بودی، _ منم داخل شدم.

.سیاوش شوکه کمی خودش را عقب کشید

**شما یه زنگ نباید بزنی؟ اومدیم و من در حالت بدی بودم _ درس نمی‌گیری نه؟**

**.مهتا قرمز شد ازخجالت و دستی به روسریش کشید**

**!شاگر تنبلیم، تجدید میشم_**

**سیاوش دلش کشیدن گونه‌ی گلیِ مهتا را خواست. دستش را به زور توی جیب شلوار جینَش مشت کرد تا خطا نرود. سخت شده .بود کنار مهتا بودن و تحملِ دلبری هایش**

**نترس من معلمه سخت کوشیم. برای شاگرد تنبلام بیشتر _ !وقت می‌ذارم**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), [11.08.19 10:24**

**#گل_فرنگ**

**پارت_شصت_یک#**

**من هنوز نفهمیدم چرا باید دو سری کار آماده کنیم. غرفه‌های _ تهران و تبریز اونقدر بزرگ نیست که بشه این حجم کار رو جا داد چون قطعا خودتونم کارهایی دارید، بعد سفارش انگلیس رو چرا گفتی دوسری؟ کلا گیجم این مدت هرچیم می‌پرسم جواب نمی‌دی!**

**روی پله‌های ایوان نشسته بودند. سیاوش به نرده ها تکیه داده و به مهتا نگاه می‌کرد.**

**چیزی نمونده، امروز فردا می‌فهمی_.**

**مهتا شانه بالا انداخت.**

باشه من که این همه صبر کردم اینم روش، فقط من پس فردا _
.کارا رو آماده می‌کنم برای ارسال

رسم نبود استادکارها را به نمایشگاه ببرند، ولی سیاوش به روابط عمومیِ بالای مهتا و کار بلدی مهدی شدید نیاز داشت و چون نیروهای خودش باید اصفهان می‌ماندند، ساحل که در تهران
.حضور داشت، برای کمک به او می آمد

.خوبه روز حرکت رو بهت خبر می‌دم_

همان لحظه صدای پیامک از جیب سیاوش آمد. دست برد و گوشی را با زور در آورد و مشغول خواندن پیام شد. اخم‌هایش هر لحظه در هم می‌رفت و صورتش کبود شد. مهتا نگران نگاهش می‌کرد. نمی‌دانست پیام از چه کسی هست و چه گفته ولی از ظاهر سیاوش معلوم بود خبر خوبی نداده. سیاوش گوشی را روی پله پرت کرد و سریع از جایش بلند شد. دستی به کمر و

دست دیگرش در موهایش بود...دور خودش می‌چرخید و با خود حرف می‌زد. مهتا نزدیکش شد.

سیاوش مدام با خود می‌گفت:

چرا؟ چرا باید اینکارو بکنی؟نامرد،نالوتی...

مهتا نگرانش بود، نمی‌دانست در این شرایط باید چه‌کاری انجام دهد. تنها به سمت کیفش رفت و بطری آب معدنی را در آورد و به سمت سیاوش برگشت. نزدیکش شد. کنار درخت خرمالو ایستاده و به تنه‌اش تکیه داده بود.

یه قلوپ آب بخور، چی بود توی اون پیام؟ البته اگر دوست داری بگی...

سیاوش با چشمانی پر از غم و اخم‌هایی درهم و صورتی قرمز به مهتا خیره شد.

سری دوم کارها رو آماده کن، اولیا رو بریز دور،اصلا یه گالن ـ بنزین می‌گیرم باهم آتیششون می‌زنیم!

و بطری را از دست مهتا گرفت و بالا برد و روی سرو صورتش خالی کرد. بطری را با تمام قدرت پرت کرد و سرش را به تنه‌ی درخت کوبید.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 13.08.19 13:48]

#گل_فرنگ

#پارت_شصت_دو

حالش بد بود. مثل تمام وقت‌هایی که حال عزیز خراب می‌شد و با زهرا مجبور بودند تا صبح نوبتی فشارش را چک کنند، مثل تمام روزهایی که مواظب بود زهرا در تنهایی‌هایش غرق نشود. حالش بد بود، از وقتی خانه قدیمی را ترک کرده بود حالش بد

بود. نمی‌دانست این روزها چرا تمام نمی‌شود، چرا نمی‌گذرند این رنج‌هایی که مدام شده اند...

رفیق که حالش بد باشد انگار دلت اندازه‌ی یک دنیا گرفته است و حالا مهتا همین گونه بود. از وقتی خبر دزدیِ طرح جدید کارخانه و طرحی که برای مشتریِ فرنگی زده بودند به سیاوش رسید و حالش را آن طور بهم ریخته دید، حالش بد شد.

برای مهتا مهم بود حال بدِ سیاوش، مثل وقت‌هایی که مهدی حالش بد بود...از همان اول دوستی در دوران دانشجویی و کار مشترک یا مثل زهرایی که از بچگی با هم بودند برایش مهم بود. رفیق شده بود و مگر می‌شد رفیق حالش بد باشد و بتوانی خوش باشی؟! می‌خواست بماند و همراه سیاوش باشد، ولی با لطفا برویی که سیاوش گفت و رفتنش پیش کبوترها و مدام دور اتاق چرخیدنش فهمید تنهایی بهترین درمان برای سیاوش است.

خودش هم این حس را کشیده بود، اینکه بهترین ره در لحظه از دست بدهی، ثمره‌ی تلاش شبانه روزی‌ات به یکباره نیست شود

خیلی درد داشت و برای سیاوشی که چندین سال در بهترین کشور درس خوانده بود و قانون همه جوره پشت مولف بود اینجا و بی قانونیش ته درد و زخم بود.

مهتا تنها کاری که کرد موقع رفتن به سیاوش گفت:

من این درد رو کشیدم می‌دونم شوک خیلی بدیه، بدون من ـ به عنوان یه دوست که این مدت بهم خیلی کمک کردی کمکت هستم هروقت نیاز داشتی خبرم کن...

سیاوش یک ساعتی بود پر از سکوت شده بود و بعد از شنیدن این جمله با درد به مهتا خیره شد. آنقدر خیره تا مهتا از اتاق خارج شد و بعد صدای در خانه قدیمی آمد.

کنار عزیز نشسته بودند. سرشان از دو طرف روی پاهای عزیز بود و عزیز با آن بی‌حالی که داشت موهایشان را بافته و حالا نوازش می‌کرد.

دخترانش بودند...پاره های تنی خسته که مانند فرزند خود بزرگشان کرده بود، مانند فرزندانی که نداشت. مهتا از بچگی

**این عمه‌ی پدری را عاشقانه دوست داشت و برای کنارش بودن هرکاری می‌کرد و زهرا دختر خواهرشوهری بود که بعد از تصادف سرِ زا رفت. عزیز برای این دو دختر تمام زندگیش را گذاشته بود، خصوصا برای زهرا...**

**صدای ویبره‌ی گوشی از درون کیف مهتا حواسش را به زمان حال و روزهای سخت پیش رو و پشت سر آورد. حواسی که در خلسه‌ی دستان جادوییِ عزیز گم شده بود. با دیدن اسم کفترباز سریع گوشی را وصل کرد. خیلی وقت می‌شد یادش رفته بود اسمش را تغییر دهد. رفیق بود، دیگر زشت بود این نام برایش...از کنار عزیز بلند شد و به سمت حیاط حرکت کرد.**

**سلام، بهتری؟_**

**سیاوش نفس عمیقی کشید و پر صدا بیرون فرستادش.**

ای بد نیستم، من عجله دارم یکم ببخش زود حرفم رو ـ
.می‌زنم، شرمنده می‌دونم خیلی پررویی‌یه ولی خیلی گیر افتادم

.مهتا کنار درب اتاق به دیوار تکیه داد

این چه حرفیه، گفتم که دوستیم پس باید بهم کمک کنیم، ـ
.خوشحال می‌شم کمک باشم

این رفیق بودن اذیتش می‌کرد، ولی بهتر از هیچ حسی نداشتن
.بود. کورسوی امیدی بود در این اوضاع پریشان و ناجور

ببین حاجی نیستش...سادات،مامانم، نباید تنها باشه، منم ـ
برای یه‌سری کارای نهاییِ نمایشگاه باید برم تهران. بیامم خیلی
سرم شلوغه یه خاله دارم که اونم سنش از مامانم بالاتره اینم
بدیای تک فرزندی و کسی رو نداشتنه دیگه، می‌تونی برای دو
روز کسی رو پیدا کنی بره پیش سادات؟ قلبش مشکل داره یک

مقداری قند هم داره باید حتما غذاش چک بشه و رژیمش رعایت بشه.

مهتا کمی فکر کرد.

خب چرا براش پرستار نمی‌گیرید؟_

آقام دوس نداره. میگه تا وقتی من و تو هستیم پرستار برا _ چیه، خودشم الان باید حتما بره بیرون شهر کلا سِپِلِشک آوردم شدید، هیچ فکری به سرم نرسید گفتم تو حتما می‌تونی کمک کنی. اگر در شرایط بهتری بودم، می‌تونستم تمرکز کنم ولی الان...

مهتا که فهمیده بود سیاوش به سختی و با خجالت زیاد درحالِ حرف زدن است و اگر حرفش را قطع نکند پشت هم ادامه می‌دهد وسط حرفش پرید.

.بله کسی رو سراغ دارم_

:سیاوش با هیجان گفت

راست می‌گی؟کی هست؟مطمئنه؟می‌شناسیش؟_

مهتا قیافه‌ی تپل و گرد سادات را تصور کرد. همان روز که
.دیدش دلش بغل کردنش را خواسته بود

اگر به من اطمینان داری خودم می‌رم پیششون دو روز چیزی _
نیست. منم بخاطر عزیز دوره رفتم، آمپول و سرم زدن بلدم
.فشار گرفتن هم که کاری نداره

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [14:07 13.08.19

#گل_فرنگ

پارت_شصت_سه#

سه ساعتی از آمدنش می‌گذشت. از همان لحظه‌ی ورود سادات شناختش و استقبال گرمی کرد. حالا درون حیاط کنار هم روی تخت نشسته بودند و جلوی مهتا پر از خوراکی بود.

اون لواشکا آلبالو خشکارا بخور مالی پارساله، خودم درس _ کردم انقدم حَجیا سیاوش سرش غر زدن که دل مالِش گرفتم از دسشون، آخِرَم اِنداختَمِشون بیرون اِز خونه نیمیفَمَم اِگِر دوس نیمیدارَن پس چرا اِز همون اوِلِش نوک میزِنَن عا راسی دوتا سینی میخورن.

مهتا دست جلو برد و کاسه‌ی آلبالو را برداشت و با لذت مشغول خوردن شد. سادات با ذوق نگاهش می‌کرد.

انقده دلم دخترِ میخواس اما_...

اشک در چشمان سادات جمع شد. مهتا با نگرانی کاسه را کنار گذاشت و نزدیکش شد و دست روی بازوی تپلش گذاشت.

ناراحت نباشین برا قلبدون خوب نیسا_.

اِگه یه دختر داشتم الان تنا نبودم_...

اصلا هم تنا نیسین اولا که پسردونا حاجی هستن، بعدم من _ اینجام که تنا نباشین دیگه،می‌خوایم کلی باهم حرف بزنیم.

سادات دستی روی موهای مهتا کشید.

اره مادِر درس میگی، اول تو بوگو بیبینم این فرشته ای گل اِز _ کوجا اومدِس خونه ما؟ اَصیش از اونوَخ که اومدی یادم رفتِس اِزِد بپرسم.

مهتا با هیجان شروع کرد از اول تعریف کردن برای سادات، ولی چیزهایی را هم سانسور می‌کرد. درباره خانه قدیمی اشاره ای به کبوترها نکرد.

پس اینجور، سیاوش همین‌جورِس، آقاشم میگه تو کار خیلی ـ جدیه اما بیرونی مغازه هیشکی جدی بودنِشا باور نیمیکونه به آقا خدا بیامرزم رفتِس اونم همیرَنگ بود، اونجا خونه عمشه خیلی اِز بچگی اونجارا دوس میداشت چندسال پیش اِسِد اِزش بچاشا دیدی؟

سادات زن خوش صحبتی بود و انقدر شیرین حرف می‌زد که مهتا دلش می‌خواست فقط او حرف بزند.

بله دیدمشون...ـ

سیاوشم انگار آقا خدابیامرزمه، خیلی کارا وا رفتاراش _
مثیشونه آقام خیلی دوسِش می‌داشت اِز بِچِگیش میبردِش
باخودِش بازار خیلی کارا را آقام آ باباش یادِش دادن ۱۶سالش
بود آقام مرد، بعدم تصمیم گرفت بره فرنگ درس بوخونه، بِچِم
خیلی اِذیت شد اِز وقتیَم اومده این کبوتِرا شدن همه چیش منا
.دوبار بُردِس اونجا آچه ذوقی دارِد براشون

سوالی مدام در ذهن مهتا می‌چرخید ولی نمی‌دانست پرسیدنش
.درس است یا خیر

سادات خانوم می‌گم چرا دیگه بچه دار نشدید؟_

چهره‌ی سادات پراز غم شد و اشک در چشمانش حلقه بست.
.سرمهتا را که از اول حرف زدن در بغل گرفته بود، بوسید

خیلی بِچه می‌خواسیم ولی نشد. چهارده سال طول کشید تا _
خدا سیاوشما بمون داد این قندا قلب درد برا باردارِیمه دیگه
.موندِس تاحالا، چیطو می‌شد خدا یه دختِرم به من می‌داد

مهتا با لبخند نگاهی به سادات کرد. این زن با شیرین زبانی و
.خاطرات زیبایش دلش را برده بود

من که هستم این دو روز باهم خوش می‌گذرونیم بعدم هروقت _
...خواستین میام سردون، یه‌بار باید بیام ببرمدون پیش عزیز

قربونی تو برم‌گلی سرخ، خدا از سیاوشم راضی باشد تو را _
آورد پیشم اون سری ساحل دختر خوارشووِرَم اومده بود اِز
.بسکی حرف میزِنه آ صداش جیر جیریه سرما برد

صدای اذان از مسجد در فضا پیچید و سادات با دست روی گونه
.اش زد

وای خاک به سرم ظُر شد، بیا مادِر بیا بریم نمازا بوخونیم بعدم ـ شوما بیا تو آشپِزخونه بیشین تا کارا غِذا را بوکونیم باهم، وَخی مادِرم وَخی!

مهتا همراه سادات شد و بعد از نماز کنار همدیگر ناهار را باز هم در حیاط خوردند، باهم حرف زدند و مهتا خاطرات سادات درباره‌ی بچگی و نوجوانیِ سیاوش را با هیجان گوش می‌داد.

عزیزم تو که بدِد نیمیاد من بافتنیما بیارم ببافم؟این پِسِر ـ دوس نیمی دارِدر تا میاد خونه باید بذارمِش کنار خونه که هس باید چارچشمی بِش توجه کونی حرفم میزِنه نیگاش نکونی بدش میاد،اینم عاقِبِی یدونه بودنه لوسا ننر شدِس.

مهتا که تا به‌حال هیچ لوس و ننر بودنی در رفتار سیاوش ندیده بود تصورش هم خنده دار بود که سیاشو پسری لوس باشد.

.تو چرا انقده کم حرفی مادر، یِخته اِز خودِد بوگو_

.من که خیلی حرف زدم سردون درد گرفت_

!اره تو دِلِد حرف زِدی با معده وا شیکمِد_

مهتا بلند خندید. حالا می‌فهمید حاضر جوابیِ سیاوش به چه کسی رفته.

شب شده بود و مهتا کنار سادات دراز کشید. برای سادات بودن مهتا مثل بودن دختر نداشته‌اش بود. چندباری که ساحل پیشش مانده بود هیچ وقت این‌طور چسبیده به سادات نخوابیده و حتی با اینکه فامیل بودند نوازش موهایش را و شانه زدنش را به سادات نسپرده بود، ولی مهتا قبل از خواب خودش برس را به دست سادات داد و گذاشت موهایش را شانه کند و ببافد. تجربه‌ای که حسرت شده بود برایش و همیشه فکر می‌کرد

**حسزت به دل می‌ماند. با آرامش و شعرهایی که می‌خواند، موهایش را شانه زد.**

**جُمجُمَک، برگ خَزون_**

**مادرم زینب خاتون**

**گیس داره قدِّ کمون**

**از کمون بلندتره**

**از شَبَق مِشکی تَره**

**گیس اون شونه می خواد**

**شونه ی فیروزه می خواد**

**حمومِ هر روزه می خواد**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), 13.08.19 14:07]**

**مهتا ساکت نشسته بود. صبح و با دیدن ذوق در چشم سادات تعجب کرده بود که این زن انقدر صمیمی برخورد می‌کند. انگار**

مدت‌هاست او را دیده. نپرسید ارتباطت با پسرم چیست؟ نپرسید چرا تو اینجایی؟ انقدر با رفتارش مهتا را شوکه کرده بود .که هنوزم باورش نمی‌شد زنی مثل سادات را دیده است

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [12:57 15.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_شصت_چهار

اتفاقاتی هستند که منتظرشان هستیم. می‌دانیم می‌آیند به بدترین شک ولی دلمان نمی‌خواهد باور کنیم شده آنچه منتظرش بودیم. سیاوش در همین حال بود، حالی غریب...می‌دانست و منتظر بود ولی وقتی اتفاق افتاد باور کردنش سخت بود. وقتی حمید و مهدی با فاصله‌ی زمانی کم هر .دو خبر را دادند سیاوش شوکه شد

باید به تهران می‌رفت و کارهای نهاییِ نمایشگاه و غرفه را انجام می‌داد ولی دست و دلش به کار نبود. برای اولین بار نمی‌دانست

**الان اولویت با کدام کار است، ماندن و رسیدگی به نقشه اش یا رفتن.**

**تنها نکته‌ی مهم و خوب این میان، بودنِ مهتا پیش سادات بود و نگرانی نداشتن از حالش، لحظه‌ی آخر تصمیمش را گرفت.**
**مهدی را اصفهان گذاشت برای رسیدگی به کارها و خودش با حمید راهیِ تهران شد.**

**الان می‌خوای چیکار کنی؟ـ**

**کوتاه نگاه از جاده گرفت.**

**کار خاصی نمی‌کنم، می‌ریم تهران اونجا رو درست می‌کنیم ـ بعدش برمی‌گردیم. کمتر از ده روز فرصت داریم برای فهمیدن همه چیز، ولی همینم خودش خیلیه.**

حمید خودش را روی صندلی ماشین تا جایی که می‌شد کشیده و پشتی را پشتش گذاشته بود.

_خداوکیلی این چه طرز نشسته؟! کمر من به‌جات درد گرفت.

...کلافه بود و گیج

_ من راحتم ولی کلا تو کارت موندم، جدیدا آب زیر کاه شدی، نقشه می‌کشی هیچی نمی‌گی! اون مهدی هنوز نیومده از همه چیز خبر داره بعد من با این یال و کوپال نیم ساعته می‌دونم دمت گرم.

خودش کم کلافه بود، حمید هم مدام غر می‌زد. عادتش بود افکارش را بلند بلند بگوید. یال و کوپال را درست می‌گفت، ریش بلند و موهای تا سر شانه‌اش به یال بیشتر می آمد.

ترجیح می‌دم چیزی رو که یه بار توضیح دادم دوباره نگم ـ
!وقتی خری

به قم رسیده بودند و سیاوش برای استراحت نگه داشت. پیاده شد و بدنش را که شدید درد می‌کرد، کشید. نگران سادات و حالش بود. موبایل را از جیبش درآورد و بدون نگاه کردن به ساعت شماره‌ی خانه را گرفت. بعد از چند بوق صدای مهتا بود با پایین ترین حد به گوشش رسید.

..سلام بفرمایید_

خنده‌اش گرفته بود. گیج شده بود که چرا مهتا این طور صحبت می‌کند!

سلام خانوم پرستار، چرا اینجوری حرف می‌زنی؟_

.سادات خوابیده، یعنی به زور خوابیده، نمی‌خوام بیدار بشه_

.سیاوش بلند خندید

ببین اون تلفن بی سیمه، یکم دقت کنی می‌فهمی نیازی نیس _ وایسی اونجا حرف بزنی! توی اون خونه‌ی درندشت کلی اتاق و !جا هست چسبیدی در اتاق سادات چیکار؟

مهتا کلافه چشم در کاسه چرخاند و منتظر بود حرف‌های پشت سر هم سیاوش تمام شود. دقیقا مثل مادرش بود اجازه نمی‌داد .حرف بزند

عههه خوب شد گفتی، نمی‌دونستم! کلی وقته دارم دنبال _ بی‌سیمش می‌گردم نیست. سادات هم قبل اینکه بخوابن کلی .دنبالش گشتن با این حالشون

.اخم‌های سیاوش سریع در هم رفت

مگه سادات چش شده؟ حالش چرا بده؟_

حالش بد نیست، یعنی می‌گم با پا درد و وضع جسمیش که _
!سختشه. چرا بی‌خودی جو میدی؟

سیاوش نفس راحتی کشید و کنار ماشین روی جدول ها
.نشست

اووفف! خداروشکر، فکر کنم تلفن بی‌سیم توی اتاق من _
باشه، آخرین بار دست من بود. باید بری بالا رو ببینی سه تا اتاق
.هست، سمت راست اتاق وسطی برای منه قطعا اونجاست

.مهتا نگاهی به پله ها انداخت

باشه بعد که قطع کردی می‌رم،راستی کاری داشتی؟_

همین الان برو من گوشی دستمه، کارم یکم طول می‌کشه _
.باهات

...باشه پس گوشی دستت_

گوشی را کنار تلفن گذاشت و سریع به سمت اتاق سیاوش رفت. رسیده بود پشت درب اتاق. نفسش را با صدا بیرون داد و درب را باز کرد، صحنه‌ای که می‌دید باور نکردنی بود! روی تخت و میز کنار اتاق پر از لباس و کاغذ بود. به انبار بیشتر می آمد تا اتاق! اصلا باورش نمی‌شد سیاوش با آن نظم و دقت در کار این‌طور اتاق شلخته‌ای داشته باشد. کلافه نفسش را با صدا بیرون فرستاد و در آن بازار شام مشغول پیدا کردن گوشی شد. روی تخت که نبود، به طرف میز رفت. بعد از کمی گشتن زیر

لباس‌های روی صندلی پیدایش کرد. از فرط خستگی و تقلای زیاد روی لباس‌هایی که روی تخت بود نشست و گوشی را وصل کرد.

یعنی شلخته تر و بی‌فکرتر از تو خودت! اینجا بازار شامه یا _ اتاق برادر من؟!

سیاوش که تازه یادش افتاد قبل رفتن چه بلایی سر اتاقش آورده با کف دست به پیشانی‌اش کوبید. گوشی را از گوشش دور کرد و با صدای آرامی گفت:

خاک برسرت سیاوش خاک_...

و دوباره گوشی را به گوشش نزدیک کرد و با پررویی جواب داد:

**اووو چهار تا لباسه دیگه چیزی نیست که! پنج دقیقه وقت _ بذاری جمع شده!**

**.چشمان مهتا از تعجب گرد شده بود**

**خیلی رو داری خیلیا، خوب می‌شنوم حرفتو بزن_!**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), [13:01 15.08.19**

**#گل_فرنگ**

**#پارت_شصت_پنج**

**سیاوش با صدا خندید**

ببین مهتا فردا صبح اول وقت باید بری حجره، توی لپ تاپم ـ که اون‌جاست یه‌سری فیلم از دوربینا هست. اونا رو بریز روی فلش، بعدش برو کارگاه یه فلشم اونجاست. مهدی بهت می‌ده اینا رو با خودت ببر خونه قدیمی، لب تابتم همراهت بیار از من وصله به دوربینای حجره. من تا دم غروب می‌رسم، نیاز دارم بهشون. راستی حجره رفتی قبلش خبرم کن، احتمالا یکم باید صبر کنی. یکی رو می‌فرستم یه بسته به دستت برسونه پس اول برو کارگاهت بعد برو حجره باشه؟

مهتا باز هم گیج شده بود. سر در نمی آورد این کارها برای چیست. ولی عادت به سوال پرسیدن و کنجکاوی نداشت.

باشه حتما...فقط رمز لپ تاپت رو برام بفرست و اینکه فیلم ـ دوربینا کجای لپتاپه؟

باشه، من همه رو الان برات می‌فرستم.

**منتظرم کاری دیگه نداری؟_**

**.سیاوش لبخند پهنی زد**

**نه کاری نیست فقط الان دست نزنی به اتاقما. خسته‌ای بذار _ فردا سر صبر جمعش کن! بیکارم که هستی، یه تفریحی میشه برات!**

**.و سریع گوشی را قطع کرد**

**مهتا با چشم‌هایی گرد و دهانی که از تعجب باز بود به گوشی نگاه کرد. این حجم پررویی باورش نمی‌شد. موبایلش را از جیب شلوار جینش در آورد و سریع مشغول تایپ شد.**

**بچه پررو خدا رو شکر کن دم دست نبودی، فردا هم یکی "**
**دیگه رو پیدا کن بره برات کارات رو انجام بده! خدا بهت رحم**
**کرده عاشق سادات شدم وگرنه همین الان ول می‌کردم می‌رفتم**
**"!تا مجبور بشی برگردی کفترباز ِ وحشی**

**سیاوش از دور حمید را دید که با کیسه‌ی پر از خوراکی و غذا به**
**سمتش می‌آید. وقتی کنارش رسید، با صدای پیامک حواسش را**
**به گوشی داد و با خواندن پیام مهتا بلند خندید. حمید با تعجب**
**.به سیاوش نگاه کرد**

**چیه؟ بگو منم بخندم بعد اون اعصاب خوردیا که از اول مسیر ـ**
**!درست کردی برام**

**سیاوش دوباره نگاهی به گوشی انداخت و با لبخند پهنی که به**
**:لب داشت گفت**

هیچی گفتنی نیست، یه موش رو یکم حرص دادم در ـ
.سوراخش رو بستم، داره حرص می‌خوره

و باسرعت مشغول تایپ شد و در همان حال پشت فرمان ماشین
.نشست

آخی چرا من هیچ وقت نزدیک تو نیستم حرص خوردنات رو "
ببینم؟! باید خیلی باحال باشه یه موشِ درازِ جذاب حرص بخوره،
"!مگه نه؟

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [13:06 15.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_شصت_شش

صبح بعد از صبحانه با سادات خداحافظی کرده و برای انجام
کارهایی که سیاوش گفته بود به کارگاه و حجره رفت. مهدی

حرفی نمی‌زد. چندباری پرسید این فلش چیست و بین او و سیاوش چه گذشته، ولی مهدی محکم تر از این حرف‌ها بود. کارش در حجره بیشتر طول کشید و چندباری با سیاوش تماس گرفت چون ریختن فیلم دوربین‌ها کار ساده‌ای نبود. بعد هم کمی معطل شد برای رسیدن پاکت. روز پر رفت و آمدی داشت و همین‌طور پر از کنجکاوی که بداند فیلم‌ها چیست، فلش درونش چیست و از همه مهم‌تر آن پاکت بود.

به خانه‌ی قدیمی رفت . کمی در حیاط گشت زد و بعد به سمت اتاق کبوترها رفت. با حرف‌هایی که سادات زده بود انگار سیاوش را بیشتر می‌شناخت و برایش دیگر عجیب و پیچیده نبود.

درب را باز کرد و چراغ را روشن، اولین کبوتری که دید همان کبوترِ سیاه بود. مثل همیشه درب لانه‌اش ایستاده بود با سینه‌ای ستبر و چشمانی نافذ. هیچ وقت از  حیوانات نمی‌ترسید ولی این کبوتر سیاه مثل شب می‌ترساندش، جوری که نمی‌توانست نزدیکش شود.

جلوتر رفت. جفت بعدی بدنی طوسی روشن داشتند با حلقه‌ی سبزی روی گردنشان و دم و بال‌هایی تیره‌تر از بدنشان. چنان بهم چسبیده بودند که مهتا دلش می‌خواست ساعت‌ها نگاهشان کند. یکی سرش را برده بود در گردن دیگری و جوری بق بقو می‌کردند که انگار آواز می‌خوانند. مهتا به سختی دل کند و به سمت لانه‌ی بعدی رفت. یه جفت کبوتر سفید بودند، یکی حلقه‌ی طلایی دور گلویش بود و دیگری سبز. مهتا که نزدیک شد کبوتری که حلقه‌ی سبز داشت با گردنی کج جلو آمد و نگاهش کرد. انگار چشمانش لوچ شده بود. مهتا خنده‌اش گرفت از دیدنش. کبوتر سریع گردن صاف کرد و برگشت و چنان پیچ و تابی به گردنش می‌داد که خنده‌ی مهتا بلند تر شد.

یکمی خل مشنگ می‌زنه ولی خیلی بچه خوبیه_!

مهتا به آرامی برگشت و سیاوش را پشت سرش دید. نترسید، منتظرش بود.

.بیشتر از یکمی خل می‌زنه! این چه جور راه رفتنه آخه_

.خستگی و کلافگی از چشم‌ها و صورت سیاوش می‌بارید

...مدلشه_

مهتا به سمت لانه‌ی بعدی رفت ولی قبل از رسیدن، سیاوش
.بازویش را کشید

!به اون نزدیک نشو_

اخم‌های مهتا در هم رفت و اول نگاهی به دست سیاوش و بعد
.چشمانش کرد

چرا؟_

وحشیه خطرناکم هست، خوشگلیش دلت و می‌بره ولی تو ـ
...سریع ترین زمان بلایی سرت میاره که

دست راستش را بالا آورد و زخم‌های عمیقی که رویش بود را
.نشان داد

اینکارِ همین شازده است. هر سری یه بلایی سرم میاره، سری ـ
.قبل خدا بهم رحم کرد چشمم کور نشد

مهتا بازویش را از دست سیاوش در آورد و بدون توجه به تذکری که داده بود به لانه‌ی بعدی نزدیک شد. یک جفت کبوتر سفید آنجا بود. یکی از آنها کمی بزرگتر بود. وقتی مهتا را دید سریع بلند شد و بالش را شبیه چتر باز کرد. مهتا غرق در زیبایی کبوتر شده بود، عجیب دلبر و گیرا بود. دلش بغل گرفتنش را خواست.

نزدیک تر رفت و دستش را دراز کرد، سیاوش کلافه دوباره نزدیک شد.

بهت می‌گم وحشیه تو نزدیک لونش میشی؟ می‌خوای حمله ـ کنه بهت، بلایی سرت بیاد؟!

کاری نمی‌کنه. به این خوشگلی چه جوری می‌تونه وحشی ـ باشه!

و بدون توجه به صدا زدن‌های سیاوش نزدیک لانه‌ی شاهین شد و دست دراز کرد. او را در آغوش گرفت،چشمان سیاوش از چیزی که می‌دید گرد شده بود. باورش نمی‌شد شاهین این‌جور آرام در بغل مهتا باشد و بگذارد نوازشش کند. نزدیک تر شد و ضربه‌ای به سر شاهین زد.

وحشی فقط برای من جفتک می‌ندازی؟هیز بودی و من خبر ـ نداشتم؟

سرش را نزدیک تر برد و یواش جوری که مهتا نشنود گفت:

ببین چشم رو ناموس من داشته باشی پرپرت میکنم، گرفتی ـ که؟!

مهتا شاهین را به لانه‌اش برگرداند و با خوشحالی نگاهی به کبوترها انداخت، ولی وقتی شب‌پر را دید دوباره همان ترس سراغش آمد. برگشت سمت سیاوش.

این سیاهه چرا انقدر ترسناکه؟ـ

سیاوش لبخندی زد.

شب‌پر ترسناک نیست. جدی و جنگ‌جوه. اونی که ترسناکه _
!شاهینه نمی‌شه به جفتش نزدیک شد. شب پر ابهت داره

.واا شاهین به این خوبی چیکار داشت بچه_

!بچه یکم ماده دیده یابو برش داشته، درستش می‌کنم من_

.مهتا گیج شده بود

حالت خوبه؟ چی‌چی می‌گی؟_

هیچی هیچی، بیا بریم این فلشا و بسته رو بده ببینم چیا _
.داریم توشون که قراره خیلی چیزا روشن بشه

و هر دو به سمت حیاط حرکت کردند. سیاوش دست در جیبش برد و کلیدی در آورد و مهتا را به سمت ایوان و ساختمان خانه هدایت کرد.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [17.08.19 12:59

#گل_فرنگ

#پارت_شصت_هفت

همه جا تاریک بود. وارد سالن که شدند سیاوش دست برد و چراغ‌ها را روشن کرد. خانه بوی نم و کهنگی می‌داد. روی مبل‌ها و وسایل تزئینی پارچه های سفید کشیده شده بود. مهتا تصور کرد شب  به این خانه پا بگذارد و با این سفیدی های بلند و کوتاه مواجه شود چه صحنه‌ی رعب انگیزی خواهد بود از تصورش موهای تنش سیخ شدند. گرم بود، گرمایی شرجی بخاطر نم خانه. سیاوش به وسط سالن رسیده بود و پارچه های روی کاناپه و میز بزرگ رو برویش را برداشت. مبل قدیمی

قهوه‌ای رنگ با روکش زیتونی ظاهر شد. به سمت مهتا برگشت و او را خیره به وسایل و خانه دید.

میخوای کل روز رو همون‌جا وایسی؟ نه این وسایل زبون در ـ میارن حرف بزنن نه اتفاق خاصی میوفته، فقط از گرما هلاک می‌شیم!

مهتا به سمت سیاوش رفت و دستی که برای نشستن به مبل اشاره کرده بود، نگاه کرد. به‌جای نشستن رها شد روی مبل. سیاوش با سرعت نشست و لپ‌تاپ را از مهتا گرفت روشنش کرد. مهتا هنوز ساکت بود، منتظر بود ببیند با چه چیز مواجه خواهد شد. دست برد داخل کیف و فلش ها و بسته را به سمت سیاوش گرفت. سیا هر دو فلش را به لپ‌تاپ وصل کرد.

کدوم یکی برای حجره است؟ـ

...فلزیه _

همه چیز با سرعت پیش رفت. باز شدن پوشه‌ی فلش و فیلم‌هایی که حجم بالایی داشتند و سیاوش به تمرکز یکی یکی نگاهشان می‌کرد. باید می‌رسید به روز و تاریخ های مد نظرش. مهتا گیج بود، نمی‌دانست دنبال چه چیزی هستند ولی سکوت کرده و به ابروهای در هم و نفس کشیدن‌های کش دارِ سیاوش نگاه می‌کرد. انگشت‌های سیا با دیدن چیزی که در مانیتور بود از کار ایستاد. چند بار فیلم را به عقب برگرداند و دوباره و دوباره دید. چیزی که می‌دید را باور نداشت. مجتبی بود که به لپ تاپ نزدیک شد، مجتبی بود که رمز را وارد کرد و فلش را به لپ‌تاپ متصل کرد. مجتبی بود که از برگه های روی میز با موبایلش عکس گرفت و بعد انگار اتفاقی نیوفتاده، انگار برای تمیزکاریِ هر روزه سمت میز رفته خیلی راحت و بدون هیچ ترس و استرسی رفت. سیاوش فیلم را همان‌جا نگه داشت. با سرعت به سمت پوشه‌ی بعدی و فلشی که مهدی به مهتا داده بود رفت و دوباره همان پروسه قبل تکرار شد. فیلم‌های پشت هم و مرور

روزهای کارگاه. مهتا شوکه بود. کارگاه دوربین داشت ولی اتاق خود و زهرا نه.

عصبی بود. حس از پشت خنجر خوردن داشت. در اطرافش اتفاقاتی افتاده بود که روحش از آنها بی‌خبر بود. حالا می‌فهمید دلیل آمدن نصاب دوربین های مداربسته را، حالا متوجه شد چرا همان روز سیاوش تماس گرفت و گفت بیرون کارگاه منتظرش است وحالا دلیل آن گردش طولانی مدت در خیابانها را فهمید . آن روز سیاوش شدیدا با رفتارش مهتا را گیج کرد و در آخر با گفتن جمله‌ای تیر خلاص را زد.

توی کارگاهت به همه اعتماد داری؟_

مهتا شوکه شده بود آن روز.

آره همه رو بهشون اعتماد دارم_!

سیاوش پوزخندی زده بود و وقتی ماشین را کنار درب کارگاه پارک کرد جمله‌ای گفت که امروز مهتا با دیدن فیلمها می‌فهمید دلیلش چیست. حالا که آن زن را کنار میز خودش در فیلم می‌دید دلیل گفتن جمله ی آن روز سیاوش را فهمید.

امیدوارم به‌جایی نرسی که بگی کاش بیشتر فکر می‌کردم و _ کاش چشم بسته اعتماد نمی‌کردم، گل فرنگ.

رسیده بود، به همانجا که سیاوش گفت رسیده بود. باورش نمی‌شد زن درون فیلم طاهره باشد. باورش نمی‌شد زنی که مدام از صورتی که با سیلی سال‌ها سرخ نگه داشته بود حرف می‌زد، این‌طور از مهتا سواستفاده کرده باشد. برای بار دوم رکب خورده بود، آن‌هم از طاهره ای که جز اولین بافنده هایش بود. حالا که همه چیز مثل روز روشن شده بود مهتا به یاد آورد قبلا هم طاهره را مشغول وارسی طرح‌های زهرا دیده بود، ولی بخاطر اعتمادی که داشت به او شک نکرده بود و حالا به حرف سیاوش

رسید. عجیب بود که در لحظه هر دو یک حس را داشتند، هر دو مثل قایقی بی پارو در اقیانوسی آرام شناور بودند. هیچ کشتی‌ای نبود که نزدیک شود، هیچ پرنده‌ای در هوا پر نمی‌زد که نوید ساحل را بدهد و حتی کوسه‌ای اطراف نبود که هیجان کاذب ایجاد کند. تا چشم کار می‌کرد آرامشِ پس از طوفانِ دریای ذهنشان بود و دو قایق سوارِ تنها...

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 17.08.19 13:00]

#گل_فرنگ

#پارت_شصت_هشت

سیاوش زودتر به خود آمد. دست جلو برد و پاکت روی میز را برداشت و محتویاتش را روی میز خالی کرد. چندین عکس بود. مهتا دیگر توان نداشت. هجوم دیده هایش انقدر زیاد بود که تحمل دیدن و پرده برداری از حقیقت دیگری سخت بود، ولی باید تحمل می‌کرد، باید قوی با کمری صاف می‌نشست و به

عکس‌های درون دستان سیاوش نگاه می‌کرد. باید مانند مرد کنارش اوهم محکم و قوی می بود.

عکس ها از مجتبی بود، کسی که تعقیبش کرده بود از لحظات مهم عکس گرفته بود مجتبی بود و مردی که پشتش به دوربین بود مردی که شک سیاوش را داشت لحظه لحظه به یقین تبدیل می‌کرد، مردی شبیه دوست دوران کودکی و نوجوانی و جوانیش...

عکس‌ها تا آمد به صورت مرد برسد تغییر کرد و حالا به جای مجتبی طاهره رو به دوربین بود و دوباره همان مرد پشت به دوربین.

همان مرد با قدی صد و هفتاد، کمی تو پر و موهایی بسیار کوتاه. مردی که همیشه خودش را با لباس‌های مارک دار و تیپ‌های جذابش به رخ می‌کشید. مردی که ظاهری ساده داشت و فقط لبایهای فاخرش اورا گیرا میکرد. دو عکس آخر برای سیاوش تیر خلاص بود، دو عکس آخر برای سیاوش تبدیل شدن شک و دودلی هایش به یقین بود. چیزی که چندین روز از آن فرار کرده

بود و مدام همان یک درصدِ پیش رویش را بزرگ کرده بود و نود و نه درصد دیگر را در پس ذهنش نگه داشته بود.

طاهره و مجتبی در یک تاریخ با فاصله زمانی دو ساعته در یک مکان مشخص محموله های دزدی شان را به سعید تحویل داده بودند.

و حالا کفه‌ی ترازوی سیاوش از مهتا سنگین تر بود. هر دو شانه‌ی سیاوش افتاده بود. چهره‌اش را غم نارفیقی گرفته بود که با هیچ چیز از بین نمی‌رفت.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:59 18.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_شصت_نه

سکوت بود و خشم.

سکوت بود و شوک شدن از ضربه های پشت هم.

...نه سیاوش حرفی می‌زد نه مهتا

خشم مهتا بیشتر بود. از همه طرف ضربه خورده بود. سوال‌ها یکی پس از دیگری در سرش می‌چرخیدند.

چرا او را کنار گذاشتند؟

چرا بدون اجازه از او در دفتر کارش دوربین نصب کرده بودند؟

چرا بدون اجازه به حریم شخصیش تجاوز کرده بودند؟

اخم‌هایش در هم بود، دهانش خشک شده بود از خشم.

به چه حقی به خودت اجازه دادی پا تو حریم خصوصی من _ بذاری؟

اخم‌های سیاوش سخت تر در هم رفت. سرش با سرعت به سمت مهتا چرخید. چیزی که می‌شنید باورش نمی‌شد.

طلبکار شدم! جای تشکرته؟_!

.مهتا پزخند صداداری زد

تشکر؟ خیلی رو داری اومدی توی دفتر من دوربین گذاشتی ـ بدون اینکه من بدونم، با کارمند من دست به یکی کردی بازم بدون اینکه من بدونم! تو شخصیت و شعور حالیته؟ حریم خصوصی حالیته؟همین حالا بخوام ازت شکایت کنم بدبخت می‌شی که پسر حاجی!

چیزهایی که می‌شنید باور نداشت. از روی مبل بلند شد و دست به کمر روبروی مهتا ایستاد. مثل یک گاو وحشی که پرچم قرمز نشانش بدهند عصبانی بود، ولی خودش را کنترل کرد. سعی کرد از مرکز خشم و عصبانیت مهتا دور شود، ولی این دختر دست بردار نبود.

**د آخه تو و اون مهدی احمق چی پیش خودتون فکر کردین ـ که توی اتاق دو تا دختر دوربین گذاشتین؟**

**.پشتش به مهتا بود، دیگر تحمل نکرد و سریع برگشت**

**اگه اون دوربین نبود که هنوز داشتی چوب اعتماد بی‌جات رو ـ !می‌خوردی**

**.مهتا از روی مبل بلند شد و پر اخم نزدیک سیاوش شد**

**چرا بی‌خبر؟ چرا بدون اطلاع اینکارو کردین؟ـ**

**.اخم‌های سیاوش سریع باز شد**

**آها پس بگو خانوم مارپل از کجا ناراحته. از اینکه کارگاه بازی ـ !نکرده**

.مهتا برو بابایی تحویل سیاوش داد و کمی فاصله گرفت

ببین مهتا ما زمان کم داشتیم، باید توی کوتاه ترین زمان به ـ نتیجه می‌رسیدم. نمی‌شد ریسک کنم بهت بگم بعد با یه تابلو بازی همه نقشه هام لو بره. می‌دونم استاد اینکاری، خانوم مارپلی برا خودت، ولی ریسک توی این زمان کم یعنی رو شدن دستمون و بی آس شدن. پس قبول کن این عصبانیت بخاطر کار .اون زنه

سیاوش نزدیک تر شد. فاصله نزدیک بود به صفر برسد که .ایست کرد

تو اگر از کارمندت رو دست خوردی من از دوتا معتمدم رو ـ دست خوردم! پس کفه‌ی ترازوی من سنگین تره. فقط از اینجا .به بعد به کمکت نیاز دارم

.مهتا خندید از شنیدن جمله‌ی آخر سیاوش. بلند خندید

اینو یه‌بار دیگم گفتی پسر حاجی، ولی تهش خودت تنهایی ـ
.کار کردی

سیاوش لبخندی به چشمان فراری مهتا زد. در دلش گورbابای محیط و فیزیکی گف و دست روی بازوی مهتا گذاشت. مهتا از جا پرید. انگار برق وصل شده باشد به تنش شوک شده.

اون بارم کمکم کردی ولی نامحسوس، اینبار باید محسوس ـ باشه این کمک،فقط میوفته برای بعد از نمایشگاه و تحویل سفارشا.

مهتا نگاهی به دست سیاوش روی بازویش می اندازد و خیره می‌شود در قهوه‌ای های سیا.

درسایی که خودت می‌دی رو یادت میره استاد؟_

.سیاوش بلند خندید

بیخیال فیزیک و محیط! درس امروز اصطکاکه، که دقیقا الان _
.جواب می‌ده

دستش را روی بازوی مهتا به آرامی حرکت داد. برق در بدن مهتا تبدیل شد به گرما و نفس عمیقی کشید. موهای تنش در لحظه سیخ شد و قلبش همچون قلب گنجشکی ترسیده تند زد. این نزدیکی این درس جدید و شوک‌هایی که گرفته بود توانی برایش .نگذاشتند

همان‌جا روی ملحفه‌ی سفید مبل نشست. آوار شد مثل خانه ای .که پر از خاطره است و در یک لحظه خراب می‌شود

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [18.08.19 11:02

#گل_فرنگ

#پارت_هفتاد

ذهنش درگیر دست روی بازویش بود و نزدیکی های یهویی که سیاوش بدون اجازه انجام می‌داد. دوست بود برایش، دوستی بسیار خوب ولی هیچ وقت تابه‌حال با مهدی به این مرحله نرسیده بود، هیچ وقت از یک حرکت دست روی بازویش یا یک نزدیکی اینطور قلبش نزده و موهایش سیخ نشده بود. هیچ وقت از حرف‌های ساده‌ی پسری اینگونه هیجانی نشده بود. گیج بود، ترسیده بود و شوک چیزهایی که دیده بود دست از سرش برنمی‌داشت و حالا حرکات سیاوش هم...

سیا کنارش روی روی زمین زانو زد. حال مهتا را درک می‌کرد و می‌دانست در یک لحظه بی اعتماد شدن چیست. دستش بی اراده روی پای مهتا قرار گرفت و این کار باعث شده سر مهتا با

سرعت بالا بیاید و به چشم‌های سیاوش خیره شود. شوک‌های پشت هم انجام هر حرکتی را برایش سخت کرده بود.

من می‌فهممت درکت می‌کنم، حال بدیه منم وسطشم اینبار _ حسمون یکیه، ولی باید بهم کمک کنیم من مطمئنم یه‌چیزی این وسط هست. با کمک تو فقط می‌شه بهش رسید.

دستش روی پای مهتا بازی نرمی را شروع کرد. نرم تر از بازی روی بازویش انگار نسیمی خنک قلب مهتا را تکان داد. دیگر توان شوک بعدی را نداشت. باید می‌رفت این درس سختی بود. اصطکاک درس سختی بود، مهم نبود درآن رفوزه شود، مهم نبود ضعیف به چشم بیاید.

با سرعت از روی مبل بلند شد.

من....من باید_...

سیاوش هم بلند شده و به مهتا خیره بود. قلبش از این نزدیکی تند می‌تپید. دلش بیشتر می‌خواست. دلش می‌خواست دخترک روبرویش را بغل بگیرد و بگوید:

ـنگران نباش باهم درستش می‌کنیم.

کلافگی مهتا در حرکات و حتی کامل ادا نکردن جملاتش پیدا بود. سیاوش نزدیک تر آمد و در همان لحظه مهتا بدون توجه به لپ‌تاپ و وسایلی که آنجا داشت با سرعت از آن خانه و ساختمان و از نزدیکی به سیاوش فرار کرد. باید می‌رفت. این خانه برای بار دوم چیزهای خوبی نشانش نداده بود. برای بار دوم حالش را بد کرده بود و مهتا می‌ترسید از بار سوم و از قلب لجباز و سرکش خودش.

باسرعت از خانه بیرون آمد و در همان لحظه متوجه شد کلید ماشینش را هم کنار لپ‌تاپ و فلش‌هایش جا گذاشته، ولی دیگر

کلاهش هم این طرف‌ها بیافتد برای برداشتنش عمرا نمی‌آمد هرگز.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [18.08.19 16:29

#گل_فرنگ

#پارت_هفتاد_یک

حال مهتا را درک می‌کرد. شوک شدن و فرارش را درک می‌کرد. چیزی که نمی‌فهمید حال خودش بود، حالی که هیچ وقت با ساحل تجربه نکرده بود. حالی که وقتی به مهتا می‌رسید انگار دست و بدنش برای خودش نبود، گوش به فرمانش نبودند، هرکار دلشان می‌خواست می‌کردند و کنترلشان معلوم نبود کدام گوری پنهان می‌شد.

سوئیچ ماشین مهتا دستش بود. به فرش آویزانش دست کشید، طرح روی فرشِ کوچکِ ده سانتی یک شاه عباسی بود. خوب می‌دانست بافت فرش‌هایی با این سایز چقدر سخت است.

نشسته بود به تصور کردن مهتا پشت دار قالی. قاب بکر جذابی می‌شد که برای دیدنش صبر نداشت.

سه روز تا حرکت به سمت تهران وقت بود و کارهای زیادی داشت. در این گرفت و گیرهایی که بود، مهتا و در آوردن از دلش اولویت بود. خوبی‌اش این بود که این‌بار دستش پر بود و بهانه برای روبه رو شدن با مهتا بیشتر.

مهتا تماسی برای بردن ماشینش نگرفته بود. لپ تاپش را هم نخواسته بود.

روی کاناپه دراز کشیده و چشمش به گوشی در دستش بود. ساعت نه شب را نشان می‌داد. سریع در جایش نشست و شماره‌ی مهتا را گرفت. آنقدر بوق خورد تا اشغال شد. دوباره و سه باره تماس گرفت ولی باز هم خبری نبود. این دختر لجبازتر از این حرف‌ها بود. می‌دانست هزار بار دیگر هم تماس بگیرد خبری نخواهد بود. اینبار شماره‌ی مهدی را گرفت بعد از سه بوق جواب داد.

سلام داماد بعد از این حالت چه طوره؟_

سلام پسرِ حَجی خوبم تو چیطوری؟فیلما عکسا به دردِد _
خورد؟

آره دادا به درد خورد. حالا بعد دربارش حرف میزنیم، مهدی _
.یه کاری باد دارم

.جونم شوما امر کون_

مهدی آدرس خونه مهتا خانم رو می‌خوام. ظهر فلشش و _
.لپتاپش پیش من جا مونده باید به دستش برسونم

.باشِد دادا الان اِز زهرا می‌گیرم براد پیامک میکونم_

**عزیزی دمت گرم شبتم بخیر. راستی فردا بیا حجره باهات کار _ دارم اساسی.**

**چشم تو گولیا چشام یا علی_.**

**تماس را قطع کرد و بعد از برداشتن لپتاپ و وسایلی که مهتا جا گذاشته بود به بیرون از خانه و سمت ماشین مهتا حرکت کرد. در راه مهدی هم آدرس را برایش فرستاد و چهل دقیقه بعد سپری کردن ترافیکی که در مسجد سید و شیخ بهایی بود به خیابان اردیبهشت و آدرسی که دستش بود رسید. دوباره با مهتا تماس گرفت. جوابی نداد. به باکس پیام‌های مهتا رفت و مشغول به تایپ شد.**

**سلام بر شاگرد تنبل کلاس! من دم در خونتونم وسایلت رو " آوردم گفتم حتما برای دوره کردن درس‌هایی که دادم بهت نیازت میشه، زود باش بیا دم در استادت رو بیشتر از این منتظر "نذار موش فراری**

لبخند پهنی زد و به گوشی خیره شد. ده دقیقه ای گذشت و خبری نشد به سمت آیفون رفت و زنگ طبقه‌ی مورد نظر را زد. عزت پشت آیفون بود و بعد از احوالپرسی و تعارفات زیاد که تمام را سیاوش رد کرد، حالا عزت درب را باز کرده و روبه روی سیاوش بود. با خوش رویی هر دو مرد دست دادند .

مشتاق دیدار جناب آذری، پدر خوب هستند؟_

سیاوش قیافه‌ی عزت برایش شدید آشنا بود. جایی او را دیده بود. جایی در گذشته ولی هرچه فکر می‌کرد نمی‌دانست کی و کجا؟

قربان شما لطف دارید. پدر هم خوبند، ببخشید غرض از _ مزاحمت مهتا خانم امروز وسایلشون رو حجره جا گذاشتند، من

دیدم مسیرم به این سمت هست گفتم خدمت برسم مزاحم بشم برای دادن امانت‌هاشون.

عزت لبخند پهنی زد و دستی به شانه‌ی سیاوش.

شما مراحمی پسرم،ممنون از زحمتت...

سیاوش کیف لپتاپ را به سمت عزت گرفت و بعد سوئیچ مهتا را هم.

خدمت شما. باز هم ببخشید که مزاحم شدم شبتون خوش _ جناب صوفی.

عزت تعجب کرده بود، چرا باید مهتا از حجره بیاید بدون ماشینش؟! چه اتفاقی افتاده که دخترش وسایل به این مهمی را جا بگذارد آنهم در شفق. ولی سوالاتش را به زبان نیاورد و بعد از

گرفتن وسایل و باز هم تعارف سیاوش به داخل خداحافظی کرد .و پر از فکر و سوال درب را بست

.سیاوش از خانه دور شد و دوباره مشغول به تایپ

خیلی زشته مهمون تا دم در بیاد و میزبان برای استقبالش " زحمت نده بیاد دم در...و زشت تر اینه که توی سوراخت همچین قایم شدی انگار دست من بهت نمی‌رسه. نه تو توی فیزیک هیچی نمیشی باید برم سراغ شیمی اون بهتره روی تو تاثیرش "بیشتر هم هست موش فراری

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 19.08.19 15:52]

#گل_فرنگ

#پارت_هفتاد_دو

مهتا خانوم بابا جان من بیام یا تو میای؟_

یک ساعتی می‌شد در اتاقش مانده بود. فکرش درگیر بود، نمی‌دانست باید چه کاری انجام دهد. عزت نگران بود، نگران دخترکش که عادت نداشت اینطور در فکر ببیندش. با خودش در جنگ بود. منطق کاریش می‌گفت نباید دخالت کند و درست این است که مهتا روی پای خودش مشکلاتش را حل کند. بدون دخالت و همراهی عزتی که سال‌ها خاک تیمچه خورده بود و از طرفی منطق پدرانه‌اش حمایت کردن و دخالت کردن در مشکلات دخترکش را میخواست... هنوز مهتا را ضعیف می‌دید .در برابر ناملایمات و نامردی های کار و مدام باخودش درگیر بود

مهتا حالا با صدا زدن پدرش مجبور بود بیرون برود. مجبور بود .به روبرو شدن

کنارش نشست و عزت با مهربانی دستی به سرش کشید. منطق .پدرانه داشت پیروز می‌شد

.بیا بابا اینم وسایلت که شفق جا گذاشته بودی_

کیف لپ‌تاپ کنار پایش بود و دست دراز کرد و کلیدهای بدون جاکلیدی را از پدرش گرفت. فرش آویزی به کلیدهایش نبود با خودش گفت شاید درون کیف لپ‌تاپ باشد یا در ماشین و با لبخند به پدرش نگاه کرد.

مرسی، بابایی اگه کارم ندارید میتونم برم؟_

عزت کمی در جایش جابجا شد. مهتا توضیحاتی به عزت بازاری بدهکار بود و توضیحاتی هم به پدرش. باید نگرانی هایش را پاسخ می‌داد. باید این قلب بی قرار و نگران را آرام می‌کرد.

چی‌شده؟ چی‌شده که تو ماشین و لپ‌تاپت رو حجره‌ی آذری _ جا میذاری و میای خونه؟ که بعد پسرِحاجی که من می‌دونم مسیرش کلا از این سمت نیست تا اینجا بکوبه بیاره برات؟ چی‌شده من میام خونه دخترم تو اتاقشه تا صداش نزدم بیرون نمی‌آد؟

در دل خدا را شکر کرد که سیاوش گفته است حجره و اشاره‌ای به خانه و اتفاقاتش نکرده.

سیا...یعنی آقا سیاوش یه‌سری مدارک نشونم دادن از ـ دزدی‌ای که شده که پای یکی از دخترا وسطه...دیدن اون مدارک باعث شد بهم بریزم اصلا یادم بره با ماشین‌بودم و لپ‌تاپ و وسایلم اونجاست، همینجوری زدم بیرون و تا خونه پیاده اومدم. هنوزم گیج و شوکه ام از اتفاقی که افتاد.

عزت دست دور شانه های دخترکش انداخت و کشیدش سمت خودش بوسه ای روی موهای ابریشمی‌اش زد. این همه اتفاق برای شانه پ‌های کوچک دخترش زیاد بود. مرد می‌خواست تحمل کردن این اتفاقات پشت هم. چیزهایی که زیور از روز اول گفته بود داشت یکی یکی اتفاق می افتاد و عزت نمی‌خواست

دخترش را در این ناملایمات تنها رها کند. حالا هرچقدر کاسب درونش نطق می‌کرد و اوردِ ناشتا می‌داد.

می‌گذره این روزا باباجان، می‌گذره. توی هرکاری که دست _ زیاد باشه اینجور اتفاقات هم هست خوشگل بابا.

سر مهتا روی سینه‌ی پدر بود و آرامشی عجیب گرفت. پدر کوه بود برایش.

می‌دونم بابا اینا همش برام درسه، به قول آقا سیاوش یاد _ می‌گیریم اعتماد بیجا نکنیم. اون بیچاره که بدتر هم از فیق و هم شاگرد قدیمیش ضربه خورد.

عزت بازوی مهتا را نوازش داد.

هرجایی کمک خواستی بهم بگو حتما، فکر نکن با کمک _
گرفتن از من چیزی از قوی بودنت کم میشه تا تهش تو همون
مهتای قوی و محکم من می‌مونی که داره توی این بازار رشد
می‌کنه و بالا می‌ره. راستی کی برای نمایشگاه می‌رید؟

تازه یادش به نمایشگاه و دیدار دوباره با سیاوش افتاد. دیداری
.که آمادگیش را نداشت ولی اجباری سخت بود

پس فردا حرکت می‌کنیم یه هفته هستیم، بعدشم آخرای _
.پاییز تبریزیم

خوبه خوبه...خیلی مراقب باش باباجانم، هرجایی مشکلی بود _
بدون من هستم باشه بابا. دارم تاکید میکنم که بدونی بابات هر
.وقت از شبانه روز که بخوای، هست

مهتا از آغوش پدر بلند شد و بوسه‌ای روی گونه‌اش زد. راهنمای راهش بود و قهرمان زندگیش.

حتما،حتما. خودتون می‌دونین من هیچ وقت بدون مشورت ـ باهاتون کاری نمی‌کنم. دیگه می‌تونم برم؟

عزت با روی هم گذاشتن چشم‌هایش و لبخندی که زد اجازه داد و مهتا به سمت و اتاق و تختش رفت.

بعضی چیزها برای خودت است، بعضی چیزها را نمی‌شود گفت، حتی به پدری که رفیق است بعضی اتفاقات باید برای خودت بمانند به یادگار. مثل اولین نامیزان شدن تپش قلب و لرزش و یخ کردن بدن از لمس دستهایی. آن فرار دست خودش نبود. در منطق مهتا رفتن و نماندن جایی نداشت، ولی دوبار این منطق را زیر پا گذاشته بود و این دوبار می‌ترساندش.

به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید گوشی را برداشت و دوباره پیام‌های سیاوش را خواند تا به جدیدترین پیامش رسید.

امانتی هات رو دادم دست بابات چک کن همش باشه. البته "
اون فرش رو برای خودم برداشتمش بدون اجازه اگر تماسا و
پیامام رو جواب می‌دادی حتما اجازه می‌گرفتم ولی خب ندادی
دیگه. راستی استراحت کن برای فردا جون داشته باشی صبح
"باهات تماس میگیرم. شب بخیر گل فرنگ

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 19.08.19 15:54]

#گل_فرنگ

#پارت_هفتاد_سه

روبروی سیاوش در مغازه‌ی بلوار نشسته بود و به حرف‌هایی که
.سیاوش می‌زد گوش می‌داد

حرف‌های سیاوش همان فکرهای دیروز تا به‌حال خودش بود و
.برایش عجیب بود چرا قبلا به این نتایج نرسیده

باید حواسمون رو خیلی جمع کنیم خصوصا تو نباید بذاری ـ
اون زنه شک بکنه، برای همین امروز و فردا رو کارگاه نری بهتره.
.فردا عصر حرکت می‌کنیم

مهتا فنجان چای درون دستش را به لب.هایش نزدیک کرد و
:جرعه‌ای نوشید. سری تکان داد و گفت

طاهره...همون زن که توی فیلما بود، سرکارگر اصلیه کارگاهه. ـ
صبح زنگش زدم و بهش سپردم این مدت مواظب کارگاه باشه،
درباره‌ی حرکت هم آماده ایم. کارا که زودتر رفتن یه سری
.چیزای کوچیک هست که اونم حله

سیاوش لبخندی زد و از پشت میز بلند شد به سمت مبل
روبروی مهتا حرکت کرد و رویش نشست. دست‌هایش را روی
.دسته های چرمی مبل گذاشت

خوبه خوبه...نباید بذاریم متوجه بشن که ما از کاراشون خبر ـ داریم. باید چراغ خاموش پیش بریم تا موقع افتتاحیه.

مهتا سری تکان داد و بدون حرف به سیاوش نگاه کرد. دوباره شده بود سیاوش جدی و اخمو. شخصیت جالبی داشت این پسرحاجی جالب و شوک کننده.

بعد از نمایشگاه کار اصلی شروع میشه، چون من مطمئنم ـ دست کس دیگه هم پشت این قضایا هست و باید بهش برسیم. فعلا تا رسیدن به اون رفتن پیش پلیس و نشون دادن مدارک یه جور ریسکه چون باعث می‌شه سنسوراشون فعال بشه.

مهتا حرفایش را قبول داشت و با تکان دادن سر تایید می‌کرد و سکوت کرده بود. سیاوش هیچ اشاره‌ای به اتفاق دیروز نمی‌کرد و سعی داشت مهتا را معذب نکند. می‌خواست به زمان بسپارد تا

شرایط خودش مناسب شود و برای همین این‌بار با آرامش بیشتری برخورد می‌کرد.

خیلی هیجان دارم برای وقتی که میفهمن بجای رکب زدن ـ رکب خوردن.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 20.08.19 14:47]

#گل_فرنگ

#پارت_هفتاد_چهار

چندساعتی می‌شد رسیده بودند به نمایشگاه سیاوش. شماره و سالن غرفه را به دخترها گفته بود، خودش و مهدی برای خرید وسایل رفته بودند. مهتا ترجیح داده بود مسیر اصفهان تا تهران را با مهدی و زهرا باشد و از برخورد احتمالی با سیا جلوگیری کند. سیاوش هم برای معذب نبودن مهتا اصراری نکرده بود.

دخترها به غرفه رسیدند. کارگران مشغول بودند و دکور را آماده می‌کردند. کارهای نهایی انجام می‌شد. غرفه‌ی نسبتا بزرگی بود که مانند شفق تزیینش کرده بودند. همان مبل‌های چسترفیلدِ قهوه‌ای سوخته و تابلو فرش‌های مجلل. مهتا و زهرا روی مبل‌هایی که سمت چپ غرفه قراز داشت نشسته بودند تا در دست و پای کارگرها و طراحان نباشند.

انگار اومدم شفق_

زهرا با تعجب نگاهی به مهتا کرد.

شفق؟مگه این شکلیه؟_

سری برای تاکید تکان داد.

آره دقیقا همینجوره بدون حتی یکم تغییر_.

.زهرا با چشمهایی که از هیجان برق میزد به اطراف نگاه کرد

.اوه پس چقدر خرج کرده پسر حاجی_

ساحل گوشی به دست دنبال شماره‌ی غرفه می‌گشت. این روزها دیگر مثل قبل سیاوش برایش وقتی نمی‌گذاشت. اگر قبلا بود هرطور شده سیا خودش را می‌رساند و ساحل را تا نمایشگاه همراهی می‌کرد، ولی حالا خودش مسیر خانه تا نمایشگاه را آمده بود. نزدیک غرفه رسید، از تکاپوی کارگران گذشت و دو دختر که روی مبل نشسته بودند نظرش را جلب کردند. جلو نرفت و از آنجا زیر نظر گرفته‌شان. یکی از آن‌ها صورتی سفید داشت و ابروهایی روشن، بعدی صورتی گندمی و چشم و ابروی تیره تر و صورتی کشیده.

دختری که سفید بود چادر به سر داشت ولی کناری مانتوی آبی روشن بلند پوشیده بود و کیف و کفش چرم قهوه‌ای روشن با

روسری طرحدار ترکیب خط‌های آبی و زرد و صورتی. عجیب بود تا به‌حال در هیچ نمایشگاهی غیر از خودش دختر دیگری نبود و حالا درست وقتی از حس جدید سیاوش خبردار شده بود آن‌ها آنجا بودند. سیاوش گفته بود به همراه همکارهایش آمده ولی نگفته بود دخترند. دیگر ایستادن را جایز ندانست و به سمتشان حرکت کرد.

مثل هرسال مسئول طراحیِ غرفه کاوه بود. بعد از سلام و احوالپرسی به سمت دخترها رفت.

زهرا و مهتا که صمیمیت بین ریاحی و دختر از راه رسیده را دیدند از جا برخواستند. ساحل نزدیک شد و با هر دو گرم دست داد. خیلی زود هر سه بهم معرفی شدند.

ساحل شیرانی دختر چشم و ابرو مشکی با صورتی گرد و قدی به نسبت کوتاه‌تر از زهرا، که خودش را دخترعمه‌ی سیاوش معرفی کرده بود در عین صمیمیت عجیب هم بود. مهتا متوجه نگاه کنجکاوی که به او و زهرا داشت شد و حس کرد چیز بیشتری از یک نسبت فامیلی این بین هست. حس‌های جدیدش

را درک نمی‌کرد. اگر قبل بود بدون هیچ پیش داوری با ساحل صمیمی می‌شد و گرم صحبت، ولی حالا انگار نسبت به او گارد داشت، انگار باید دوری می‌کرد از او.

هر سه بدون حرف و بالبخند کنار هم نشسته بودند که سیاوش و مهدی از راه رسیدند و باعث تکاپوی بیشتر و سروصدا در غرفه شدند.

مهدی زهرا را برای کمی دور زدن و به قول سیاوش نامزد بازی برده بود. مهتا مشغول صحبت با موبایلش بود و با راننده‌ی باربری که فرش‌های کارگاه را می آورد بحث می‌کرد. نگاه سیاوش روی مهتا بود. برایش این دختر غیر از جذاب بودن، قابل تحسین بود. ساعت‌ها میتوانست کار کند و کم نیاورد. ساعت‌ها می‌توانست پلن و نقشه بچیند برای بهتر شدن کارش و همین برای سیاوش تحسین برانگیز بود.

پس درست حدس زدم، خودشه نه؟_

.سیاوش برگشت سمت ساحل و ابروی چپش را بالا داد

چی خودشه جیرجیرک؟_

.ساحل لبخند پهنی به صورت سیاوش زد

همون دختری که دلت رو برده، همونی که دربارش گفتی، _
.همین اوستاکارتِ

سیاوش خواست جواب ساحل را بدهد، خواست بگوید خودش است ولی هنوز خبر ندارد، که همان لحظه ریاحی صدایش زد برای چک نهایی کارها. سیاوش بعد از گفتن الان برمی‌گردم به .سمت ریاحی رفت

ساحل حال خودش را نمی‌فهمید. حسادت می‌کرد. خودش را با مهتا مقایسه می‌کرد و عجیب بود که از نظرش این دختر ساده درمقایسه با خودش چندان نکته‌ی قابل توجهی نداشت. نه

چشم‌های کشیده داشت نه لب‌های گوشتی و قرمز...با اینکه چادر سرش نبود ولی حجاب کاملی هم داشت. پس چه داشت که سیاوش بعد از این همه سال که هیچ کس غیر از ساحل را نمی‌دید جذبش شده بود؟ دیگر نمی‌توانست تحمل کند. شرایط سخت شده بود و هر لحظه حس‌های بد به قلب و مغزش هجوم می آورد. برای همین بدون خداحافظی از غرفه بیرون رفت و به سمت خانه حرکت کرد. نیاز داشت به فکر کردن و به تصمیم درست گرفتن.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 21.08.19 18:04]

#گل_فرنگ

#پارت_هفتاد_پنج

رفتن یهویی ساحل برایش عجیب بود، ولی وقتی تماس گرفت و گفت کارهایی داشته که باید به آن رسیدگی کند، خیالش راحت شد.

جاسوئیچیِ شاه عباسی را به سوئیچش وصل کرده و درحال بازی با آن بود.

دخترا رفتن یه دوری بزنن ببینم تو حالد خوبه؟_

سیاوش شدید در فکر بود، سربلند کرد به مهدی خیره شد.

خوبم دادا یکم ذهنم شلوغه..._

مهدی خنده‌ای کرد و به مبل تکیه داد.

این وسطا شلوغی ذهند به مهتا هم ربطی داره؟_

سیاوش کلید هایش را در دستش چرخاند.

**این از کجات در اومد مردحسابی؟_**

**دوست نداشت تا وقتی چیزی جدی و از ذهنش خارج نشده درباره‌اش حرف بزند، ولی مهدی تیزتر از این حرف‌ها بود.**

**دادا من خودم دوسال این راها را رفتما جلو قاضیا ملغ بازی؟_**

**اخم‌هایش شدید درهم بود ولی چشم‌ها و لبش می‌خندید، که تصویر جالبی شده بود.**

**میگما دلد میخواد بخندی چرا خوددا اذیت میکونی نترس از _ ابهتد کم نیمیشه.**

**بودنشان در غرفه دیگر لازم نبود. همه با هم به سمت هتل حرکت کردند، ولی این‌بار به اصرار سیاوش و جمله‌ای که گفته**

بود مهتا مجبور شد به ماشین او برود و جمله‌ی سیاوش
.اخم‌هایش را درهم کرده بود

از اصفهان تا تهران رو لطف کردن تحملت کردن ولی دیگه _
اینجا  رو بچشم اطفت نبین، اونا به‌چشم مزاحم نگاهت می‌کنن!
.در ضمن منم تازه غذا خوردم نترس نمی‌خورمت در میری

اخم نداشت. ساکت بود و به خیابان و ترافیکی که داشت اذیتش
می‌کرد خیره شده بود. سیاوش موسیقی بی کلامی گذاشته بود.
گیتار و پیانوی ملایمی که آرامش عجیبی می‌داد. مهتا سرش را
.به پشتی صندلی تکیه داده و از موسیقی لذت می‌برد

.هیچ وقت نمی‌تونم ترافیک رو تحمل کنم_

این را مهتا گفت و خودش از به زبان آوردن حرفش که همان لحظه در سرش تکرار می‌شد تعجب کرد. ترافیک سنگین بود، سیاوش خیره شده بود به مهتا.

منم کلا از ترافیک خوشم نمیاد ولی نمی‌دونم چرا امروز لذت _ بخش شده!

می‌دانست دلیل لذت بخش بودنش کنارش نشسته بود و همین باعث می‌شد ترافیک و هر چیز راکدی را تحمل کند.

فکر کنم یکی از امانتی هام پیشت جامونده_.

سیاوش سر تکان داد و هومی گفت و ابرویش را بالا داد. مهتا با انگشت اشاره به جاسوئیچی اشاره کرد.

سیاوش خنده‌ی بلندی کرد.

هاا. این رو میگی؟ نه دیگه مگه خبر نداری این کادوی ـ
!شاگرده به استادش برای درس‌هایی که بهش داده

چشم‌های مهتا گرد شده بود. باورش نمی‌شد سیاوش انقدر
.راحت درباره‌ی آن اتفاقات حرف بزند

.جوابی نداد و دوباره به بیرون و ماشین‌ها خیره شد

.باشه اینم می‌شه روش جدید فرار کردن_

:مهتا همانطور که بیرون را نگاه می‌کرد گفت

.یه وقتا فرار کردن بهترین راهه_

ماشین‌ها کمی جلوتر رفتند و دوباره ساکن شدند. سیاوش کامل
.به سمت مهتا چرخید و خیره‌اش بود

.نه همیشه...یه وقتا باید وایسی و بپرسی دلیل اون رفتارا چیه_

مهتا به سمت سیاوش برگشت. به درب ماشین تکیه زد و دست
.به سینه به جدال چشم‌ها پیوست

.نه جواب نمیده. ممکنه بدتر بشه_

.سیاوش لبخند پهنی زد

بدتر چیه دختر خوب؟ قرار بود چی بشه مگه؟_

مهتا این بحث را دوست نداشت ولی شرایط عوض کردن محیط
.را و حتی بحث را نداشت و سیاوش دست بردار نبود

تو خودت میگی دوستیم، بعد جوری رفتار می‌کنی انگار چی _
شده و کسی که روبروته غریبه است. اگه دوست نیستم که چرا

اعتماد می‌کنی و اومدی خونه قدیمی، اگر دوستم که اون رفتار چی بود؟!

اخم‌های مهتا کمی درهم رفت.

دوست‌ها اصولا یه چیزایی رو رعایت می‌کنن، چیزایی که _ می‌دونن برای دوستشون اذیت کننده است!

ببخشید رفیق، ولی من هیچ چیزی نمی‌دونم جز اینکه تو کلا _ فرار رو دوست داری و بعدشم کلا محو بشی نه تماس جواب بدی نه پیام. دوستیم مثلا، دلخور هم میشی، دلیلش رو باید بگی.

مهتا قانع شده بود، ولی دلش نمی‌خواست بحث ادامه پیدا کند. این وضعیت چیزی نبود که درحال حاضر بتواند مدیریتش کند.

به نظرت فردا که افتتاحیه است اونم میاد؟_

به بدترین شکل بحث را عوض کرده بود. سیاوش کلافه نفسش را محکم بیرون فرستاد و پوف صداداری کشید.

اصلا بلد نیستی بحث رو عوض کنی! حداقل می‌بردی یه سمت _ که بهتر باشه نه اینجوری افتضاح.

مهتا دوباره به بیرون خیره شد و آرام گفت.

همین قدر از دستم برمیاد_.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 21.08.19 18:06]

#گل_فرنگ

#پارت_هفتاد_شش

سیاوش سری تکان داد و اخم‌هایش درهم رفت. ترافیک باز شد و با سرعت راند تا به هتل رسیدند. زهرا و مهدی هم تازه رسیده بودند و با دیدن قیافه های درهم مهتا و سیاوش تعجب کردند. معلوم بود بحث خوبی نداشتند، برای همین بعد از گرفتن کارت اتاق‌ها بدون حرف به سمت اتاقشان حرکت کردند. با اینکه زهرا و مهدی نامزد بودند ولی ترجیح می‌دادند اتاق مشترک نداشته باشند. مهتا با زهرا در یک اتاق بود.

وارد اتاق که شدند چمدان‌هایشان که صبح تحویل هتل شده بود گوشه‌ی اتاق بود. مهتا به سمت سرویس اتاق رفت و بدون در آوردن لباس‌هایش آبی به صورتش زد ولی باز هم اخم‌هایش را داشت.

مهتایی چی شده آجی؟_

مهتا درحالی که آب از صورتش می‌چکید و روسری و مانتویش خیس شده بود، خودش را روی تخت رها کرد.

کاراش اصلا مثل دوستا نیست آدم رو گیج می‌کنه، بعد حرف _ می‌زنی میگه اگه دوستم که رفتارت زشته اگرم نیستم چرا اومدی اونجا...خیلی رو داره زهرا، خیلی. از روز اول هی تیکه انداخته هی حرص داده بعد انتظار داره من وایسم باهاش دهن به دهن بشم بچه پررو.

چشم‌های زهرا گرد شده بود از حرف‌های مهتا.

سیاوش خان؟_

خانش کجا بود دیگه، هی بهش می‌بندی روش زیادتر میشه_!

واااا با من چده خب نیمیتونم فقط بگم سیاوش که زشته_.

کلافه دستی درهوا تکان داد.

الان اینجاس؟ نه می‌خوام بدونم الان اینجاست که زشت باشه؟_

تو حالد خب نیس برو یه دوش بگیر بهتر بشی، داری چرتا _
.پرت میگی منم نیمیفمم چد هست

و گوشیش که زنگ می‌خورد را از جیبش در آورد. مهتا از روی
.تخت بلند شد و برای برداشتن حوله‌اش به سمت چمدانش رفت

!حالا بدو به مهدی خبر بده، بدو یه وقت از اخبار عقب نباشه_

بعد از برداشتن حوله بدون نگاه به زهرا که با چشم‌های گرد به او خیره شده بود، به سمت حما رفت. عصبی و کلافه بود. از اینکه جوابی به سیاوش نداده شاکی بود. دوش آب سرد را باز کرد و با سرعت زیر آب رفت بدون توجه به لرزی که از سردی آب به بدنش منتقل شد. سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند. نه به

سیاوش و رفتار دوپهلویش و نه به سعید و فردایی که افتتاحیه بود.

تاثیر خوبی داشت. ریلکس شده بود و ذهنش آرامش گرفته بود.حوله‌ی تن پوش به تن کرد و بیرون آمد. زهرا نبود، یادداشتی گذاشته بود که با مهدی برای دور زدن در شهر رفته اند و شب دیر برمی‌گردند.

برای من قهر می‌کنه نامه می‌نویسه، اینم پررو شده دیگه_!

و ایش کشیده‌ای گفت و سمت موبایلش رفت. چند تماس بی پاسخ از عزت و پیامی از سیاوش. اول پیام را باز کرد تا بعد به پدرش زنگ بزند.

می‌دونستم زنگ بزنم جواب نمی‌دی کلا عادت داری قهر " می‌کنی مدام. اینم شانس منه دوست قهرو نصیبم شده. برای

شام رستوران هتل منتظرتیم برای کارای فردا هماهنگی کنیم باهمدیگه. شاید این وسط بهونه‌ی بهتری برای قهر پیدا کردی."

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [18:08 21.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_هفتاد_هفت

هرسه دور میز نشسته بودند و گارسون درحال چیدن سفارشات روی میز بود. ساحل با لبخند به مهتا نگاه می‌کرد. رفتن و ریکاوری تاحدودی جواب داده بود.

بعد از رفتن گارسون مشغول خوردن شدند و مهتا ساکت ترین فرد جمع بود.

مهتاجان شما برای تهران هنوزم کار می‌کنی؟_

.این را ساحل پرسیده بود برای اینکه صمیمی‌تر شود

.مهتا با لبخند لقمه‌اش را قورت داد

بله عزیزم هنوزم کار می‌کنیم. اتفاقا توی نمایشگاه هم هستن ـ
.دوتا از حجره دارها

سیاوش با ابرویی بالا به مهتا نگاه کرد و ساحل با چشم‌هایی
.کمی گرد شده

عه؟ چقدر جالب، پس حتما اون‌ها هم شوکه میشن که شما رو ـ
توی حجره‌ی شفق ببینن؟ شایدم فکرای خوبی نکنن از این
حضور و همکاریِ خیلی صمیمی، آخه خیلی رسم نیست
!اوستاکار توی نمایشگاه باشه

مهتا لبخندی به ساحل زد. از ذهنش گذشت این دختر یا قصد
.تخریب دارد یا از روی سادگی این‌طور حرف می‌زند

**ساحل جان من اصولا با کسایی که فکر منفی درموردم بکنند _ کار نمی‌کنم، کسایی که توی بازار فرش تهران باهاشون کار می‌کنم قدیمی‌های کارن و بسیار سرشناس. در مورد حضورم در نمایشگاه هم وقتی کار کارگاه من و طراح من انقدر خوب بوده که چندین کار ازش فردا رونمایی میشه، پس حضورمون واجب هست.**

**و دوباره مشغول خوردن غذایش شد. سیاوش از این جواب زیرکانه و بسیار با ذکاوت مهتا در دل کیفور شده بود. همین هوش بالا و حاضر جوابیش بود که اولین بار سیاوش را جذب کرد. اینکه در کمال ادب جواب دندان شکنی می‌داد و احترام برای شخص روبرو قائل بود.**

**قاشق و چنگالش را روی بشقاب گذاشت و بعد از خوردن آب رو به مهتا و ساحل گفت:**

قرار بود مهدی و زهرا خانم هم باشن، ولی خب یکم کارشون _ طول کشید. امسال یکم شرایط نمایشگاه فرق داره به‌خاطر اومدن یک‌سری افراد که سال‌های قبل نبودن.

سپس رو کرد به ساحل:

سال‌های قبل مسئول و راهنمای مشتری ها و مراجع کننده ها _ تو بودی، ولی امسال به‌خاطر بودن مهتا و کارهاشون تو فقط مسئول کارهای شفقی و بقیه با مهتا و زهراست، یعنی باید با هم به تعامل برسید که در کار هم دخالتی صورت نگیره.

اینبار رو به مهتا کرد.

ببین روال کار ما اینه که وقتی مشتری و مراجع کننده پسند _ بکنه و به مرحله‌ی خرید برسه باید ارجاع بدید به من، چون

کارهای ما خاص هستند و هیچ قیمت و لیبلی روشون زده نمی‌شه.

حالا هر دو را مخاطب قرار داد.

تا اینجا که همه چیز اوکی بود؟_

هردو تایید کردند. ساحل ساکت بود و به رفتار سیاوش و مهتا نگاه می‌کرد. چیزی که از نمایشگاه و الان به آن رسیده بود صمیمیت زیاد مهتا و سیاوش بود .

فهمیده بود که رابطه شان جدی تر از دفعه قبلی شده که سیاوش تعریف کرده بود و حس خوشحالی همراه با غم داشت. ده سال پیش چیزی را از دست داده بود که حالا در این زمان برای از دست دادنش تاسف می‌خورد و کاری برای بدست آوردنش نمی‌توانست بکند.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [21:32 23.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_هفتاد_هشت

نمایشگاه رسما افتتاح شده و غرفه ها کارشان را شروع کردند. از صبح درب‌های نمایشگاه به روی عموم باز شده بود و موقع رونمایی از کارها، مهدی کارگر حجره‌ی سعید را نزدیک غرفه‌شان دید و به سیاوش اطلاع داد. کارهای کارگاه مهتا هنوز رونمایی نشده بود. اولین چیزی که قبل از رونمایی اصلی شفق در نمایشگاه پیچید قالیچه‌ی جفت سریر بود. همه می‌گفتند کار بی نظیریست و وقتی سیاوش از سریر برگشت اخم‌هایش درهم بود و حتی جواب ساحل را که جویای احوالش شده و می‌خواست سر از اتفاقات در بیاورد نداد.

سعید کل سریر را دست گرفته بود ولی برای نمایشگاه پدرش هم آمده بود.

سیاوش به طرف مبل‌ها رفت و روی مبل تک نفره نشست. از پارچ روی میز لیوان آبی ریخت آنقدر در فکر فرو رفته بود که حضور مهتا را کنارش حس نکرد.

رفتی سریر؟_

باهمان اخم شدید و چشم‌هایی که به قرمزی می‌رفت گفت:

نباید می‌رفتم؟رفتم تا ته وقاحتش رو ببینم_.

خب چی شد دیدی؟_

چشم از مهتا گرفت و به حرکت مردم نگاه کرد.

وقیح تر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کردم. تو چشای من _ نگاه می‌کنه و می‌گه تو به ذهنت نرسید جفتش رو بزنی و برد رو

من کردم. خیلی سخت بود وایسم هیچی نگم...یه سیلیم نشد بزنم تو گوشش کف دستام ذوق ذوق می‌کنه می‌خاره.

مهتا خندید و به سیاوشی که از حرص پایش را تکان می‌داد نگاه کرد.

بهترین کار رو کردی که هیچ عکس العملی نشون ندادی. الانم ـ پاشو خودت رو جمع کن رونمایی داریم، شاگرد سریر اول افتتاحیه اومد شنگول برگشت برای همین سعید باهات اونجوری رفتار کرد. به این فکر کن از الان بازی دست ماست. پاشو پاشو که خیلی کار داریم.

با حرف‌های مهتا سیاوش آرامش گرفت. نقشه ها و تصمیم هایشان یادش افتاد و کمی آرام شد. مرحم کوچکی شد بر زخمی که نارفیق زده بود و با اینکه خیلی سخت شده بود سرپا ماندن ولی تمام امیدش به رونمایی کمی بعد بود.

از چهار کار که با دستان هنرمند دختران مهتا بافته شده بود رونمایی شد و در تمام نمایشگاه حرف کار فوق العاده و حرفه‌اییشان پیچید. قالیچه‌ی اصلی نقشه‌ی خشتی بود که در هر خشتش تشعیر و گل و مرغ زده شده بود. سه طرح بعدی هر کدام آنقدر فوق العاده طرح زده شده بودند که در همان ساعت اول بزرگان فرش ایران را به شفق کشاندند و وقتی سراغ طراح را می‌گرفتند باورشان نمی‌شد زهرایی طرح زده باشد که فقط یک دوره طراحی فرش در موسسه‌ی خصوصی گذرانده. مهدی با ذوق دخترک خجالتی را نگاه می‌کرد که با التماس‌ها و تهدیدهایش قبول کرده بود آنجا بایستد و تعریف و تمجیدها را گوش دهد. متکلم نبود به جایش مهتا یا مهدی حرف میزدند و خودش حتی توان سر بلند کردن نداشت.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 23.08.19 21:32]

#گل_فرنگ

#پارت_هفتاد_نه

******

عصبی بود و باورش نمی‌شد از شفق رو دست خورده باشد. قرار نبود اینطور شود و مثل سال‌های قبل همه‌ی نگاه‌ها به شفق باشد. عمر سر زبان بودن سریر فقط دو ساعت بود.

دو ساعتی که انگار روی ابرها سیر می‌کرد و از اینکه گوی سبقت را از سیاوش گرفته در پوستش نمی‌گنجید و حالا دلش جبران می‌خواست.

جوری که شفق برای سرپا شدن هیچ توانی برایش نباشد. شماره را گرفت و منتظر پاسخ شد.

همه چیز ریخت بهم. دوباره ترکوند، مثل پارسال و سال قبل_.

_.....

نمی‌دونم چی شده، نمی‌دونم چه خبره فقط نقشه هات جواب _ نداد.

_....

سر من داد نزن! می‌دونی اینجا نمی‌تونم جواب بدم، روزی که _ با هم توافق کردیم گفتم با هالو طرف نیستیم، گفتی من مار خوردم افعی شدم تو کرم خاکیم نیسی قوزمیت!

منتظر نشد جوابی بگیرد و با سرعت قطع کرد. برای جواب شنیدن و توجیه شنیدن زنگ نزده بود. فقط می‌خواست به شریکش حالی کند رو دستی که خورده اند بخاطر اعتمادبنفس زیادشان بوده. نزدیک ترین غرفه به شفق را انتخاب کرده بود تا مایع عذاب سیاوش شود و حالا پر و خالی شدن لحظه‌ای شفق و آمدن استادهای فرش و بزرگان بازار و صنف خاری بود در چشمش که در نمی آمد هیچ بدتر فرو می‌رفت.

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), [21:33 23.08.19**

**#گل_فرنگ**

**#پارت_هشتاد**

*****

**نمی‌توانست بماند و از میدان دور شدن خودش را ببیند. روز اول نمایشگاه بود و ساحل دیگر توانی برای تحمل کردن شرایط نداشت. مهتا جلوی چشمانش بود و توجه سیاوش کامل به او...توجهاتی که زمانی برای خودش بود و هیچ وقت قدر ندانست، حالا به رفتارهای قبلش در دل فحش می‌داد به از دست دادن پسر دایی که همیشه فکر می‌کرد هست و برای خودش می‌ماند ولی این روزها شاهد دور شدن و دیگر حتی حس برادرانه‌ی سیاوش را هم نداشت. برادرانه هایش برای زهرای خجالتی بیشتر بود و دیده می‌شد تا ساحل.**

توان ماندن نداشت ولی دلش می‌خواست این رفتن با نشان دادن خوشحالیش برای عاشقی کردن‌های سیاوش باشد. فهمیده بود این حس دو طرفه است و فهمیده بود مهتا هم خبر دارد. لااقل اینطور به چشم می آمد و نشان می‌دادند، پس موردی نداشت که برود و تبریک بگوید و برایشان آرزوی خوشبختی کند.

سیاوش به اتاق صنف رفته بود. همان وقت که رئیس صنف به غرفه‌ی شفق آمد. این دیدار عصرانه را ترتیب داد و حالا وقت خوبی بود.

مهتاجان میشه چند دقیقه بیای بیرون نمایشگاه؟ یه کار _ کوچیک باهات دارم.

مهتا با لبخند قبول کرد و همراه با ساحل به محوطه‌ی بیرون نمایشگاه رفتند و روی نیمکتی نشستند.

جانم ساحل اتفاقی افتاده؟چیزی شده؟_

.ساحل با لبخند دستان مهتا را گرفت

عزیزم باید زودتر از اینا باهات حرف می‌زدم ولی خب شلوغی _ این روزا نگذاشت، الان بهترین وقت بود که بیام هر دو اتفاق رو .بهت تبریک بگم

مهتا گیج شده بود ولی سکوت کرد تا حرف‌های ساحل را .بشنود

سیاوش خیلی خوش شانسه که تو کنارشی. بهت بخاطر این _ اتفاق تبریک می‌گم. هیچ سالی توی روز اول اینجور مورد استقبال نبودیم که از صنف بیان، بزرگای کار می‌اومدن کلی تعریف و تمجید داشتیم ولی از اون بالاتر نبود و مطمئنم این .بخاطر عشقیه که تو و سیاوش بهم می‌دید

اخم‌های مهتا درهم رفت. چه می‌گفت این دختر! حتما خل شده بود و مشاعرش را از دست داده بود.

سیاوش رو خیلی سال بود اینجوری ندیده بودم، خوشحالم ـ کنارشی برای هردوتون خوشی آرزو می‌کنم خوشحالم که عشقش رو قبول کردی و الان تو هم داری بهش عشق می‌دی. این توی رفتارتون بهم خیلی پیداست و برای من که سیاوش رو مثل داداشم می‌دونم خیلی ذوق داره که ببینم سیا به عشقش داره می‌رسه.

ساحل بوسه‌ای به گونه‌ی مهتا زد. مهتا یخ کرده بود. نمی‌فهمید چیزهایی که شنیده راست است یا دروغ. سیاوش دوستش بود، یک دوست صمیمی از آنهایی که هر وقت دلت می‌گیرد دوست داری باهاشان درد دل کنی، از آنها که کنارشان از ته دل می‌خندی فقط جدیدا گاهی از بوی عطرش قلبش دچار

نوسان‌هایی می‌شد و فقط گاهی دیدن خنده هایش دلش را زیرو رو می‌کرد ولی اینها اصلا دلیل عشق نبود! این نوسانات و یخ زدگی در عین گرگرفتگی دلیل عشق نبود که ساحل این طور فکر کرده. آمد توجیهش کند، آمد برایش توضیح دهد اشتباه می‌کند که همان لحظه سیاوش رسید و با لبخند نگاهش کرد. زبانش بند آمده بود. باورش نمی‌شد حرف‌های ساحل راست باشد. با بهت به سیاوش نگاه می‌کرد و بعد به ساحل.

سیا به آن دو نزدیک شد و از قیافه‌ی مهتا اخم ریزی کرد. فهمید اتفاقی افتاده، فهمید چیزی شده که مهتا را اینطور کرده. از او چشم گرفت و به ساحل نگاه کرد.

چیزی شده؟ اینجا چیکار دارین؟_

ساحل لبخندی زد.

نه چیزی نیست. فقط یکم خواهرشوهر بازی در آوردم برای ـ
.عروسمون

و بلند خندید. مهتا که انگار از شوک خارج شده باشد بدون نگاه
.کردن به سیاوش روبه ساحل با آخرین توانش لب باز کرد

ا...اشتباه فهمیدی... ساحل جان الان خود آقا سیاوش از ـ
.اشتباه درتون میارن

و منتظر نشد جوابی بشنود. بدنش و پاهایش را به زور کشاند و به سختی از آنجا دور شد. این شوک بدتر از تمام شوک‌های این مدت بود. صدای ساحل در سرش مدام تکرار می‌شد

"خوشحالم عشقش رو قبول کردی"

کدام عشق؟ مگر عشقی در کار بود؟ چرا این خانواده دست از سرش بر نمی‌داشتند؟ یعنی دلیل رفتار سیاوش همین بود؟ پس چرا خودش حرفی نزده بود؟ این دخترک دیوانه چه پیش

خودش فکر کرده که اینطور حرف میزند؟ چرا مردم نمی‌فهمند رفاقت با عشق فرق دارد؟ چرا در سرشان نمی‌رود حتما نباید عاشق بود تا صمیمی بود؟حسش عشق نبود یعنی هرکس قلبش تند بزند از نزدیکی کسی یا گر بگیرد یا دلش مدام صحبت کردن و بودن کنارش را بخواهد یا عطر تنش را از دور تشخیص دهد آن فرد عاشق شده؟ مسخره است که این فکر را بکنند و مسخره‌تر که به زبان بیاورند. سیاوش فقط دوست بود دوستی صمیمی که حال مهتا را خوب می‌کرد.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 27.08.19 21:02]

#گل_فرنگ

#پارت_هشتاد_یک

سرش روی پای زهرا بود و دست‌های زهرا درون موهایش بازی می‌کرد. فکرها و اتفاقات باورنکردنی کم نبود و زهرا با دستی که

درون موهایش می‌کشید نظم می‌داد به این فکرها تا بفهمد کدام را اول به زبان بیاورد.

دلش حرف زدن درون سرش را نمی‌خواست، دلش میخواست بگوید و بگوید تا تمام شوند.

زهرا چرا اینجوری فکر می کنن؟سیاوش یه دوستِ برای من، ـ یه دوست صمیمی مثل تو، چرا اینجوری گفت؟ یعنی انقدر سخته که یه رابطه‌ی دوستانه رو نبینن؟چرا اینجوری میکنن؟چرا باعث میشن همه چیز سخت بشه؟

زهرا هنوز دست در موهایش داشت و نگاهش به لب‌های مهتا بود.

خب تو از کجا می‌دونی شاید از طرف آقا سیاوش این حس ـ بیشتره؟

.مهتا بلند خندید

زهرا توروخدا تو دیگه مثل بقیه نباش، بابا مگه می‌شه یه _
دوستی برسه به عشق؟ یه چیز ساده رو تبدیل می‌کنین به چی؟

اینها همه‌اش زاده‌ی ذهن بقیه بود مگر می‌شد این حس باشد و
مهتا نفهمد؟ یعنی سیاوش انقدر حرفه‌ای بود که حس‌هایش را
پنهان کند؟ این دوستی دوطرفه بود، صمیمیتی دو طرفه که
.باورنکردنی بود اسمش را چیز دیگری بگذارند

زهرا تو عشق رو دیدی، به نظرت چیزی که از طرف سیاوشه _
عشقه؟

...این را گفت و بلند شد چهارزانو نشست روبروی زهرا

زهرا خدایی یه بار با من توی مشورت‌هایی که ازت میگیرم ـ همراهی کن، یه بار.مهدی بیچاره چی میکشه از دستت باید با موچین حرف کشید ازت، اَه.

سخت بود از حس‌هایش و از چیزهایی که در مغز داشت حرف زدن، سخت بود! دلش می‌خواست مثل دیروز و امروز مهدی زنگ می‌زد و می‌بردش تا از شلوغی و سوال‌های اطرافیان دور باشد. این روزها فقط مهدی بود که زبانش را به کار می انداخت.

مهتا خیره بود به زهرا، داشت کم کم ناامید می‌شد از شنیدن. اکثر اوقات همین بود، ساکت و سر به زیر. فقط گوش می‌داد و حرفی نمی زد.

ـ خب... از دور این‌جوری دیده نمی‌شه.

مهتا شوک شده به زهرا نگاه می‌کرد.

واااا! یعنی چی؟_

یعنی... یعنی از دور یکم بیشتر از دوستید، خصوصا از طرف _ آقا سیاوش.

نمی‌فهمید، اصلا حرف‌های آنها را درک نمی‌کرد. مگر می‌شد آنها ببینند و او نه؟ بقیه بیشتر از دوستی را حس می‌کردند ولی برای مهتا، سیاوش چیز زیادتری نبود. مهتا بوی عطر زهرا و مهدی را هم می‌شناخت. با دیدن زهرا هم دگرگون می‌شد و ذوق زده، از بودن کنار زهرا و مهدی هم لذت می‌برد.

شماها اشتباه فهمیدید. اصلا این نیست برای من سیاوش یه _ دوست صمیمیه و منم برای اون یه دوستم حتی شاید صمیمی هم نباشم.

خودش را روی تخت رها کرد و دست‌هایش را زیر سرش قلاب. ساحل را درک نمی‌کرد، نه رفتارش را نه حرف‌هایش را و بهترین کار را کرده بود که سپرد سیاوش جوابش را دهد.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 27.08.19 21:05]

#گل_فرنگ

#پارت_هشتاد_دو

یک دستش را به کمرش زده و دست دیگرش پشت گردنش بود. عصبی بود و خودش را کنترل می‌کرد که در آن فضای عمومی صدایش بالا نرود.

برای گفتن حسش الان بدترین زمان بود و ساحل به بدترین شکل حرف را میان انداخته بود و جمع شدنی هم در کار نبود. مهتا اصلا آمادگی شنیدن و فهمیدن را نداشت.

برگشت سمت ساحل که روی نیمکت نشسته بود.

خراب کردی! جوری خراب کردی که موندم چه جوری جمع ـ کنم.

ساحل پوزخندی زد.

هرکس جای من بود همین فکر رو می‌کرد، از بیرون خودتون ـ رو ندیدی.

سیاوش نزدیک شد و کنار ساحل روی نیمکت نشست.

مهم دید بقیه نیست، مهم اینه که هیچ چیز برای گفتن آماده ـ نبود، حرفی که توی زمان درستش زده نشه جواب درست هم نمی‌ده. آوار میشه سرت.

ساحل دستی به بازوی سیاوش کشید. فهمید به کجا و چه زمانی رفته است.

**قرار نیست ساحل و سیاوش دوباره تکرار بشه، نه تو سیاوش ـ بیست و دو ساله ای نه مهتا ساحل.**

**سیاوش خیره شد در چشم‌های ساحل. باید حرف‌هایی را می‌زد که چندسالی بود حسشان می‌کرد ولی دلش نمی آمد بگوید.**

**آره سیاوش و ساحل تموم شدن، اگر گفتم زمان مناسب فقط ـ و فقط برای این رابطه بود ساحل من سال‌هاست دیگه برنگشتم به اون تاریخ، همه آدما توی بچگی کارهایی میکنن که نباید و اون کار بزرگترین نبایدِ زندگیم بود، ولی ازش پشیمون نیستم چون باعث شناخت شد.هم شناخت خودم هم شناخت تو.**

**ساحل شوک بود از حرف‌های سیاوش. همیشه فکر می‌کرد هنوز حسی هست، فکر می‌کرد اگر حس سیاوش کم شده مربوط به**

یکی دوسال اخیر باشد ولی با این حرف‌ها می‌فهمید چیزی از سیاوش نمی‌داند. حرفی نزد و سیاوش دوباره ادامه داد.

منم و اشتباهات ریز و درشتم، حسم به تو شدید برادرانه بود _ مثل یه داداش می‌خواستم ازت حمایت کنم اینو وقتی فهمیدم که دوسال از حرفام بهت می‌گذشت و توی ایتالیا با اولین دختر غیر از تو آشنا شدم، تازه اونم عشق یا دوست داشتن نبود.یه حس معمولی بود به یه جنس مخالف. اونجا بود فهمیدم حسم به تو از اولش برادرانه بوده.

به ساعتش نگاهی انداخت، باید برمی‌گشت. طاهری مشتری قدیمیشان از انگلیس به ایران آمده بود و ساعتی دیگر به نمایشگاه می آمد. هم برای بردن سفارشش هم دیدن از نمایشگاه. باید می‌رفت داخل غرفه و مهتا را هم پیدا می‌کرد. از روی نیمکت بلند شد، روبروی ساحل ایستاد.

از یه جهتی کارم رو راحت کردی، ولی از یه جهتی هم نه. فقط _ بدون من از اینکه دوست صمیمی هستم برای مهتا خیلی خوشحالم چون دوستی میتونه عشق بشه ولی حس برادرانه نه. .اینکه با عشقت مثل رفیق باشی بهترین درستِ زندگیه

نماند تا حرف‌های ساحل را بشنود. نماند تا بداند ساحل سه سال است حسش از دوستی گذشته. نگاه ساحل روی سیاوش تا وقتی در جمعیت گم شد ادامه داشت. تصمیمش را گرفته بود، قبل از اینکه به مهتا بگوید تصمیم گرفته بود و حالا مطمئن بود .تصمیم درستی ست

آدم ماندن و دیدن رابطه‌ی هرچند دوستانه‌ی آنها نبود، پس می‌رفت. هفته‌ی دیگر بلیط برگشت به ایتالیا داشت. به امید این آمده بود که با سیاوش برای حتی یک سفر کوتاه هم شده برگردند ولی حالا می‌دانست رفتن بهترین و به‌جا ترین است .برایش

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [21:15 27.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_هشتاد_سه

مهدی گفته بود مهتا و زهرا باهم رفته اند. گفته بود مهتا کمی حال مساعد نداشته و این حال مساعد نداشتن مدام درون سر سیاوش رژه می‌رفت. طاهری و آمدنش بهانه‌ی خوبی بود برای کشاندن مهتا به غرفه. وقتی تماس گرفت و گفت باید باشند فهمید صدای دخترک فرق کرده ولی قصد نداشت اشاره‌ای به حرف‌های ساحل کند. یعنی فلا قصدش ادامه دادن همان روند قبل بود.

دخترها آمدند و برای رسیدن طاهری همه چیز آماده بود.

مهدی کنار زهرا بود و مدام در گوشش حرف می‌زد. باید آرامَش می‌کرد چون قطعا طاهری زهرا را مخاطب قرار می‌داد. بازویش را گرفته و چسبانده بود به خودش.

هیچی نیست نفس من خب؟ هرجا حس کردی حتی گرفتن ـ دَسی منم بِد کُمِک نمی کونه نیگام کونی می‌فَمَم می‌ریم، باشه؟

زهرا به تکان دادن سر اکتفا کرد. قدرت صحبت کردن نداشت. سخت بود در آن همه استرس و بدن لرزه حرف زدن.

زهرا میتونی لرزشی بدنِدا کنترل کونی؟ همین یکارا بوکون ـ فقط خواهش می‌کونم.

سری تکان داد یعنی نه.

لامصب دارم عصبی می‌شم، چیکار کونم این بدنت هر سری ـ نره رو ویبره؟!

سرش را به گوش زهرا نزدیک کرد و بعد از بوسه ای که روی شقیقه‌اش کاشت در گوشش آرام نفس کشید. امتحان کرده بود

قبلا و جواب گرفته بود،اما نمی‌دانست در اوج حال بدش هم جواب می‌دهد یا نه. امتحانش ضرری که نداشت هیچ، ضربان قلب زهرا را پایین آورد. آرام شده بود دخترکِ خجالتیش.

جونم دردِد به جون مهدید، آروم باش خانومم، بیبین من ـ پیشِدَم فکر کون داری برای من حرف میزِنی، یادِده چی بِد گفتم؟ آدِمایی دور و برِدا حذف کون فک کون فقط مهدی هست، خب؟

زهرا نفس عمیقی کشید و سری در تایید حرف‌هایش تکان داد.

آبارکلا همینه، با همین فرمون می‌ریم جلو تا جای که بشه ـ خودم حرف می‌زِنم نشد باقیش با خودِد، فقط هیشکی اینجا نیست من و خودِد همون جوری که بلبل میشی برام فقط مواظب باش دلبر نشی من اینجا دسا بالم بستِس، نابود نشم که یهو می‌زِنمِد زیر بغلم د برو که رفتیم هتل.

چشم‌های زهرا گرد شده بود از تعجب و نمی‌دانست بخندد یا عصبی باشد.

_خیلی بی ادبینا، آقا مهدی اینجا جایی این حرفاس؟!

با عشق به دختر مظلوم و خجالتی روبرویش که جدیدا زبانش کمی باز شده بود نگاه کرد.

_ جووون! خب دسی من نیس قبلا با زِبون نداشتِد دل بردی، حالا فازِد عوِض شده یهو یه‌چیزایی میگی چشما ابرویی میای من همون وسط هرجا باشه میخوام یه لقمِد کونم، توام که فکر من نیسی بابا لاکردار دو ساله مردم حالا که رسیدم فکر کن بذارم در بری.

کمر زهرا را فشار داد و بیشتر به خود چسباندش. برایش مهم نبود کجا باشند وقتی زهرا حالش را دگرگون می‌کرد باید نشان می‌داد، درست مثل حالا که با بوسه‌ای کنار گونه‌اش نشان داد چقدر بی‌قرار و بی‌تاب شده است.

جونی مهدید ادامه نده، الان بی خیالی سیاوشا طاهری می‌شما_.

زهرا با چشم‌هایی گرد نگاهش کرد.

واا آقامهدی من چیکار کردم مِگه؟شومام از هرچی می‌خواین _ استفاده خودِدونا بِبِرینا!

ذوق می‌کرد برای این احترام، برای این جمع بستن از روی علاقه‌ای که در ذات زهرا بود و کیف می‌کرد که این دخترک برای خودش بود تا ته همه چیز.

بله از نظر خودِد کاری نکردی ولی منی بدبخت می‌میرم ـ
می‌دونم دیگه تا این مرتیکه طاهری بیادا برِدمن جون دادم از
...دسِد

.اخم‌های زهرا در هم رفت

دور اِز جونِدون، هی من باید بِگم اِز این حرفا خوشم نمیاد هی ـ
شومام گوش ندین آ، هربار منا حرصی کونین خب آدِم یِخته
براش حرفی طرف که از قضا ادایی عاشقیم دارِد مهمه‌س
دیگه،اِگه مهمه س که نیمیگِد دیگه پس وقتی شوما هی میگوین
.یعنی من مهم نیسَم

.مهدی با ذوق دوباره بوسه‌ای روی گونه‌ی زهرا کاشت

جووون اصلا میگم حرص بخوری موتورِد روشن بشه اینجوری ـ
بلبل بشی برا من پیش مرگِد بشه مهدی وحح!میشه همیشه

اینجوری موتورِد را بیوفته من عینی چیچی که بِش تیتاب میدنا با ذوق نیگاد کونم.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 27.08.19 21:17]

#گل_فرنگ

#پارت_هشتاد_چهار

حرف‌های مهدی اثر خودش را گذاشت. وقتی طاهری آمد حال زهرا کمی بهتر بود و همین‌که مهدی را کنارش داشت و حرف‌های یواشکی‌اش را بهتر با شرایط کنار آمده بود. موقعی که طاهری او را مخاطب قرارداد از لرزش بدنش خبری نبود. درست است که به سختی جواب داد ولی دستان مهدی را در دست داشت.

مهتا با ذوق به آنها نگاه می‌کرد. سعی کرده بود کمی از سیاوش دور بایستد ولی سیاوش نگذاشت و با جمله ای که گفت اجازه‌ی دوری کردن را از مهتا گرفت.

قرار شد فرار کردن رو بذاری کنار. وقتی گفتم دوستیم پس ـ دوستیم، هرکس هرچی گفت مهم نیست تا وقتی من و تو بخوایم و تا وقتی شرایط محیطی و فکری آماده نباشه دوستیم! پس بچه نشو لطفا.

ساحل با تماسی که گرفت رفتنش را خبر داد. سیاوش می‌دانست می‌رود. ساحل را می‌شناخت. ساحل جایی می‌ماند که بخواهندش. هیچ وقت عزت نفسش را بخاطر هر چیزی پایین نمی آورد.

نگاهش مانند مهتا روی مهدی و زهرا بود. از نظر او هم، بودنِ مهدی کنار زهرا بهترین اتفاق بود. نزدیک شدنشان باعث شده بود زهرا شکوفاتر شود.

فکرش رو نمی‌کردم زهرا بتونه یه روز جلوی این همه آدم ـ درباره‌ی کارش حرف بزنه.

.این را مهتا گفت و خیره شد به همراه بچگی هایش

عشق آدم رو شکوفا می‌کنه. کاری باهات می‌کنه و ـ
قابلیت‌هایی از خودت رو نشونت میده که هیچ وقت باور
.نداشتیشون

.مهتا برگشت و به سیاوش نگاه کرد

تجربه‌اش نکردم ولی میگن در عین جذاب بودن نابود کننده ـ
.است.آزار میده دی عین حال خوشش

.سیاوش نگاه مهتا را حس کرد

.حس جالبیه و غافلگیرت میکنه، به زودی تجربه‌اش می‌کنی_

یک هفته نمایشگاه به چشم برهم زدنی تمام شد و فردا روز بازگشت بود. دخترها با مهدی برمی‌گشتند، ولی سیاوش برای کارهای نهایی باید می‌ماند. مراسم اختتامیه با تجلیل از شفق و اهدای تندیس جشنواره برای خلاقیت و نوآوری به سیاوش اهدا شد و این موفقیت برای سیاوش جذابیت بیشتری داشت  چون آن سال بدون حمایت پدر و با تلاش خودش به آن دست یافته بود.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [14:16 28.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_هشتاد_پنج

یک روز اضافه تر به خودش مرخصی داد. دلش وقت گذراندن با مادرش را خواسته بود.

زیور با لبخندی برلب دور مهتا می‌چرخید و مهتا تند تند برایش تعریف می‌کرد اتفاقاتی که افتاده را، خیلی وقت بود باهم حرف نزده بودند.

قرار بود باهم خرید بروند و تا هروقت توان دارند خرید درمانی کنند. این قرار را زیور گذاشته بود و مهتا مجبور بود به اطاعت. کنارش روی صندلی نشست و با اشتیاق لقمه می‌گرفت برای دخترکش.

مامان به‌خدا دارم لوس می‌شما خب خودتم بخور_.

با لبخند نگاهش کرد و دست زیر چانه‌اش گذاشت.

من زودتر خوردم مامان جان می‌دونی که بابات تنها غذا _ نمی‌خوره،با مهنام و بابات خوردیم. تو بخور من یه دل سیر ببینمت. یواش یواشم تعریف کن چی شده.

عادت داشت به تعریف ریز به ریز همه چیز ولی این مدت به غیر از کلیات، چیزی نگفته بود.

آره دیگه مهدی و زهرا همچین باهم اوکی شدن، مامان فک کن زهرا که از همه خجالت می‌کشه و بی زبونه مث بلبل برا مهدی حرف می‌زنه مهدیم با ذوق میگه موتورش روغن کاری لازم داره خیلی زود روشن میشه.

زیور لبخندی زد. کیف می‌کرد وقتی دخترش را در این راه می‌دید. آرزوها و حسرت‌های خودش را داشت برآورده می‌کرد. از روز اول هیچ اجباری نبود، مهتا خودش فرش و کار روی فرش را خواست و زیور در دل خوشحال بود که دخترش مانند خودش فکر می‌کند.

خب مامانم مهدی الان دیگه شوهرشه هرروزم کلی وقت باهم هستن زن و شوهرم مثل هم میشن، اینام همینجور. یه مدت

بگذره می‌فهمی حرفای مهدی رو هم می‌زنه زهرا. این بچه مگه چقدر تو جامعه گشته تا چشم باز کرد پیش عزیز بود با اون طرز فکرش.

مهتا با سر تایید کرد و چاییش را نوشید.

خب زیور خانوم وَخیز رَختادا بوپوش میخَیم بریم جا خُب خُبا _ شهرا نشونِد بدم انقده شووِرِدا به رخی من نکشی.

زیور بلند خندی و لپ مهتا را کشید.

ورپریده رو نکرده بودی لهجه داری_.

مهتا در جایش تکانی خورد و مشغول جمع کردن میز شد.

خب دیگه اینا اثرات گشتن تو بازارو با مهید و سیاوش بودنه. _
.وای مامان بهم می‌رسن یه‌چیزایی میگن من نمی‌فهمم

.زیور ظرف‌هایی که در دست داشت را درون سینک قرار داد

مثلا دیروز مهدی برگشته می‌گه وای سیا این پِسرِه مثی سِگی _
تاتورهه خورده میمونِد. نفهمیدم چی بود وقتم نشد بپرسم
ازشون، مامان یعنی چی تو می‌دونی؟

.زیور باز خندید

یکم دیگه باهاشون بگردی یه‌چیزایی میگی منم نمی‌فهمم. _
آره می‌دونم به آدمی میگن که هی توی رفت و اومده و هی گیج
.می‌زنه دور خودش می‌چرخه

.مهتا های کشیده‌ای گفت و در فکر بقیه‌ی میز را جمع کرد

حاضر و آماده درون ماشین نشسته بودند و مهتا بخاطر مادرش ضبط را روشن نکرد. زیور در ماشین حرف زدن را بیشتر دوست داشت تا آهنگ پخش شدن. به سمت بلوار حرکت کرد و یک ساعتی در مجتمع بلوار چرخیدند. زیور محو لوازم خانگی وظرف و ظروف مغازه ها بود و هر از گاهی خریدی می‌کرد. بعد از آن به توحید رفتند، این‌بار نوبت مهتا بود از این مغازه به آن مغازه می‌رفت و مانتو و کفش و کیف می‌خریدند.

مامان میگما عیده؟_

مهتا برگشت و نگاهی به مادرش انداخت.

نه چه طور؟_

آخه مامانم انقدر داری تند تند میخری انگار دو ساعت دیگه _ عیده دیرتم شده.

.مهتا خندید

.نه ولی سرم شلوغ می‌شه، دیگه وقت نمی‌شه خب_

چندساعتی چرخیدند و بعد از اتمام خریدهایشان به اصرار زیور به کافه‌ای در مهرداد رفتند. پشت میز نشسته و منتظر بودند تا .سفارشاتشان برسد

خب نمیخوای از اتفاقای اخیر بگی؟_

.مهتا شوک شده به مادرش نگاه کرد

کدوم اتفاقا؟_

زیور لبخندی به لب داشت. مهتا در ظاهر شبیه مادرش بود. انگار زیور به جوانی برگشته باشد.

از این یهو تو اتاقد چپیدن که تهش پسرحاجی بیاد در خونه _ ماشین و وسایلت و بیاره.

مهتا سری زیر انداخت در همان لحظه گارسون سفارشات را آورد ولی بعدش از رفتنش هم مهتا نگاهش به لیوان گلاسه‌ی روبرویش بود. برایش سخت بود ولی دلش می‌خواست برای کسی تعریف کند. کسی که مثل زهرا نباشد که فقط گوش دهد و حرفی نزند، دلش راهنمایی می‌خواست و برای همین از روز اول را مو به مو برای مادرش تعریف کرد. زیور گاهی می‌خندید گاهی لبخند می‌زد و گاهی اخم‌هایش در هم می‌رفت.

هههههووووففف!!! همین بود دیگه. حتی زهرا هم میگه از طرف _ سیاوش دوست صمیمی بودن نیست، بیشتره ولی من چرا نفهمیدم؟

.زیور لبخندی زد و کمی از بستنی‌اش را خورد

من که ندیدمش ولی با چیزایی که گفتی امکان حس داشتنش _ بهت زیاده و به نظرم اگر حرفی نمی‌زنه بخاطر تو هست. البته تو فکر می‌کنی حرفی نمی‌زنه کاراش زیادی پررویییه زبون چربیم داره پسر بازاریه دیگه.

.مهتا سری بالا داد

منم دختر بازاریم، کم نمیارم که ولی خب دو سری کاری کرده _ .من فرار کنم نتونم جوابش رو بدم

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [14:16 28.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_هشتاد_شش

.زیور دست روی دست‌های مهتا گذاشت

رفتارت بهترین رفتار بوده مامانم، اگر می ایستادی و حتی _ جوابم می‌دادی معلوم نبود به کجا برسه که. ولی به نظرم از این به بعد مثل مهتا باهاش برخورد کن، صبر کن فرار نکن و جواب بده بهش.

.مهتا سری تکان داد

.آره خودمم همین‌قصد رو داشتم_

راستی بابات می‌خواد بیاد کارگاه گفت باید با حاجی صحبت _ کنه، می‌دونی که بخاطر آشنایی که دارن میتونه کمکی باشه .حتما

.مهتا دوباره از گلاسه‌اش خورد

.بله می‌دونم ولی حاجی نمیاد شفقا، همه رو سپرده به سیاوش_

.زیور شانه‌ای بالا داد

.یه روزی میاد که حاجی باشه خودشون باهم هماهنگ میشن_

بقیه‌ی روز به گردش و خریدهای دیگر گذشت و شب مهتا برای اهل خانه شام آماده کرد. می‌دانست روزهای سختی در راه دارد. قرار بود به زودی با سیاوش دنبال سرنخ بروند. بخاطر درخشش

در نمایشگاه سفارشات زیادی هم داشتند پس نیاز داشت به انرژی جمع‌کردن برای روزهای سخت وپرکار پیش رو.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [16:27 29.08.19

#گل_فرنگ

#پارت_هشتاد_هفت

برای سفارش وسایل کارگاه به بازار حکیم رفته بود. بعد از کلی گشتن و سفارشات لازم دلش رفتن به قیصریه و دیدن وسایل قدیمی را خواست.

دلش سر زدن به حجره ها و هم صحبتی با بازاری های بداخلاق قیصریه را خواست.

و حالا با لبخند پهنی بر لب در حال قدم زدن در این بازار مجلل و باشکوه بود. همهمه‌ی زیبا و دلنشینی برپا بود.

عادتشان بود همه باهم حرف بزنند و جواب همدیگر را نیز بدهند و عادتشان بود از تیم محبوب شهرشان مدام در صحبت‌های عادی حرف بزنند، انگار که بازیکنان تیم پسرخاله یا دوستان صمیمیشان هستند.

نمیشد به قیصریه بیایی و دست خالی بیرون بروی، نمیشد این همه زیبایی و عتیقه‌جات را ببینی و بیخیال باشی. چشم مهتا را نیم ست قدیمی و زیبایی گرفته بود پسر فروشنده مدام درحال تعریف از اجناسش بود و مدل‌های دیگر را نشان می‌داد، ولی مهتا چشم از نیم ست با نگین‌های قرمز و گل‌های ریزش برنمی‌داشت.

موقع پرداخت پول طبق عادت دیرینه‌ی هم‌شهری هایش شروع کرد به چانه زدن سر قیمت.

نوچ... ببین پِسرچی مین بیشتِر اِز اینکه رو دستگاهِد زِدم ـ نیمیدم بِشِد که.

**نه بخدا اَصیس نیمیصَرفه برامن که مِگه این چُس مثقالی ـ چیچی هس که بخَی واسِش اِنقَدَم چونه بِزِنی،جَخ حَجیم بیادا دیگه هوچی.**

**مهتا کوتاه نمی آمد سر حرفش بود.**

**اصیش نه حرفی من نه حرفی توـ...**

**و مبلغ دیگری را روی دستگاه زد و کارت را سریع کشید و رسید را روی میز پسرک گذاشت.**

**جون دوتای خیلی بازم تخفیف گرفتیـ.**

**مهتا مانند خودش گفت.**

جون دوتای شُشاد حال اومد ده منکه میدونم مشتری چونه _
.نَزِنه بِشوما مِزه نیمیدِد که

و پاکت خریدش را برداشت و از مغازه بیرون آمد. به ورودیه اصلیه قیصریه رسید و میدان نقش جهان روبرویش بود. اینجا بهشت زمین بود. بهشتی پر از زیبایی و شور و نشاط.

قدم زنان به طرف بستنی فروشی معروف میدان رفت و بعد از خریدن فالوه بستنی روی چمن‌ها نشست. مشغول خوردن بود که موبایلش زنگ خورد و با دیدن اسم "کفترباز" تماس را وصل کرد.

_سلام...

.صدای سیاوش همراه با نفس نفس زدن هایش منقطع بود

_سلام...خوبی؟

.مهتا نگاهی به فالوه بستنی‌اش انداخت

بله ممنون، شما خوبید؟_

.سیاوش از این جمع بسته شدن بعد از مدت‌ها تعجب کرد

بد نیستم مهتا، باید هم دیگه رو ببینیم همین امروز خیلی کار _
.داریم که باید زودتر شروعشون کنیم

مهتا قاشق را در ظرف چرخاند و زیر و رویش کرد. بستنی ها و
.فالوده داشتند درهم ادغام می‌شدند

.باشه مشکلی نیست، من مِیدونم بخوای میام شفق_

**نه نه شفق نه، بگو کجای مِیدونی من یکم دیگه میام اون ــ سمتی.**

**مهتا آدرس جایی که نشسته بود را داد و بعد از قطع کردن تماس، دیگر دلش هیجان قبل را نداشت. کمی تشویش داشت و دلشوره. شانه‌ای بالا انداخت و مشغول خوردن فالوده بستنی‌اش شد تا سیاوش برسد.**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), [16:27 29.08.19**

**#گل_فرنگ**

**#پارت_هشتاد_هشت**

**دیدش. روی چمن‌ها نشسته بود و بطری آب معدنی در دستش بود. دوزانو نشسته بود و مانتوی صورتیش را روی پاهایش انداخته بود و به اطراف نگاه می‌کرد. دست‌هایش دور پاهایش قفل بودند.**

برای سیاوش صحنه‌ی دل انگیزی بود. به معنای واقعی گل فرنگ بود. در آن پوشش جذابش که بسیار خاص ترش می‌کرد. چشمانش آرامش داشت. روز آخر که در نمایشگاه از هم جدا شدند چشمانش خستگی را فریاد می‌زد ولی حالا دوباره همان آرامش و شادابی در صورت موج می‌زد.

کنارش نشست ولی مهتا متوجه حضورش نشده بود و حواسش دنبال بچه هایی بود که درون حوض بزرگ میدان نقش جهان آب تنی می‌کردند. چشم‌های مهتا برق می‌زد و لبخند پهنی به لب داشت.

سیاوش سرش را نزدیک تر برد.

_دوس داری بری آب بازیا.

مهتا وای بلندی گفت و دست روی قلبش گذاشت و دست دیگرش را به سرش گرفت.

...وای خاک به سرم_

سیاوش بلند خندید کلید و کیف پولش را کنار کیف مهتا گذاشت.

زیادی که بری توی فکر و خیال همین میشه، یهو زَهره ترک _ میشی سکته ناقص می‌زنی بعدم زشت و کج و کُله میشی رو دست بابات می‌مونی.

مهتا با اخم نگاهش کرد.

روانی... بذار برسی بعد تیربار دست بگیر_.

دیگه دیدم چهار روزه داری راحت نفس میکشی گفتم بسه _ خیلی خوشِد نباشه.

دست دراز کرد و بطری آب را از دستان مهتا گرفت. نصف بیشترش هنوز مانده بود. درمیان چشمان متعجب مهتا بطری را به لبانش نزدیک کرد و تا ته خورد. از لب‌هایش دورش کرد و بعد از بستن درب بطری آن را روی پای مهتا گذاشت.

خوشمزه بود خیلی چسبید. خب بریم سر حرفای من_.

مهتا چهارزانو نشسته بود و سیاوش روبرویش بود. نگاهی به بطری انداخت و بدون اینکه حرفی در باره‌ی کارش بزند گفت.

باشه می‌شنوم_.

من این مدت خیلی فکر کردم باید سعید رو زیر نظر بگیریم، _ سپردم دو نفر شب و روز مو به مو جاهایی که میره دنبالش باشن چون مطمئنم بلاخره می‌رسیم از این راه به اونی که پشت پرده

**است. فعلا با این طاهره خانوم و مجتبی باید کنار بیایم تا به گوش سعید نرسه.**

**مهتا سری تکان داد.**

**چرا نباید پیش پلیس بریم؟_**

**سیاوش سری زیر انداخت و پیشانی‌اش را با انگشت اشاره و کناری‌اش لمس کرد و باصدایی پایین زمزمه کرد.**

**لامصب! نمیشه نگم_.**

**نمی‌دانست مهتا گوشهای تیزی دارد و کوچک ترین صداها را می‌شنود.**

**چی رو نمی‌شه نگی؟ چیزی شده؟_**

.با تعجب نگاهی به مهتا انداخت

شنیدی؟ چی جوری شنیدی؟_

.مهتا شانه‌ای بالا انداخت

گوشام تیزه حتی لب‌خونیم هم خیلی خوبه، نمیشه چیزی ازم _
!پنهون کرد

به به خانوم مارپل هرروز داره دریچه های جدیدی از جهانش _
رو به ما نشون میده. چیزی که نمیشه مخفی کرد اینه که پلیس
در جریان اوضاع هست و چراغ خاموش دارن روی پرونده‌ی ما
.کار می‌کنن

.مهتا نفسش را با صدا بیرون داد

هههووففف! خداروشکر...پس چیزی تا رو شدن دستشون ـ نمونده.

این‌بار سیاوش شانه‌ای بالا انداخت.

معلوم نیست. بستگی به اونا داره که چقدر حرفه ایین، البته به ـ قول افسر پرونده خیلی هم حرفه‌ای نیستن.

مهتا دوباره نگاهی به بچه های درحال بازی انداخت.

این روزا تموم بشه نفس راحت بکشم خیلی انرژی‌بر پیش ـ میرن روزام.

سیاوش دست‌هایش را پشت سرش روی چمن‌ها گذاشت و بدنش را کشید.

کار همینه، روزهای خوبش کم و روزای پر از استرسش زیاده، _
.خصوصا کارایی مثل ما. دنیای تجارت و تولید عجیب وحشیه

مهتا سری در تایید حرف‌های سیاوش تکان داد و هوم کشیده‌ای
.گفت

ماشین آوردی؟_

.مهتا نگاهی به سیاوش کرد و با مکث گفت

.نه حوصله‌ی رانندگی نداشتم_

.خب پاشو من طرف شما کار دارم، می‌رسونمت_

.مهتا ابرویی بالا انداخت

.این روزا خیلی اون طرفا مسیرت میوفته ها _

.سیاوش خنده‌ی دندان نمایی کرد

اره عاشق شدم خونشونم اونجاست. انقدرم در حسرت _
.دیدارش آواره ترین شدم هرروز باید ببینمش

و بلند خندید. سخت بود حس‌هایش را مخفی نگه دارد و سخت
.تر که پشت شوخی هایش قایم شود و صبر کند

آقاجون هوس ماهی کردن، ساداتم دستور داده از ماهی _
فروشی سر اردیبهشت ماهی بخریم. نیست منم خیلی علاقه
.مند و کار بلدم همیشه به من میگن بخرم

سوار ماشین شدند و سیاوش بعد از  کمی راندن دست برد و ضبط را روشن کرد. آهنگ همیشگی این روزهایش پخش شد و خودش همراه آهنگ شروع به خواندن کرد.

با اینکه خیلی دیر دیدمت باهات غریبگی نمیکنم"

از هر چی میگذرم به خاطرت از خودگذشتگی نمیکنم

به انتها رسیده بودمو خیلی خیلی بدم میومد از خودم

"چقدر به موقع اومدی رفیق صدام زدی عاشقت شدم

انگار از زبان خودش می‌خواند. حرف‌هایش و زمزمه های این روزهایش را می‌خواند و سیاوش با تمام وجود حس می‌کرد این آهنگ حالش را خوب  می‌کند. و با ادامه‌ی شعر حالش دگرگون تر شد.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [16:27 29.08.19

**چقدر به موقع ماه صورتت به داد آسمون من رسید"**

**خشکیده بودم خش خش برگام به گوش باغبون من رسید**

**منو توی این شهر تنها نذار نمیخوام به تنهایی عادت کنم**

**".از امروز تا آخر زندگیم میخوام تنها با تو رفاقت کنم**

**بعد از تمام شدن آهنگ دست برد و آهنگ را عوض، اگر مهتا کنارش نبود تمام مدت رانندگی فقط همین را گوش میداد ولی بخاطر مهتا فقط به یک آهنگ بی کلام با پیانو و گیتار بسنده کرد تا به مقصد برسند. آهنگ حرفهایش را زده بود و دیگر .نیازی به حرفهای بیشتر نبود**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:42 31.08.19**

**#گل_فرنگ**

**#پارت_هشتاد_نه**

روزهای سخت و پر از درد شروع شده بود. روزهایی که خنجر از پشت داشت و آنقدر زخم زده بود که دیگر جایی نمانده بود. مانند تف سربالا می مانست هرکار می‌کرد برمی‌گشت به طرف خودش. دلش نمی‌خواست برای کسی تعریف کند. بعد از گفتن برای آقاجانش نمی‌خواست حتی مرور کند خنجری را که خورده ولی حمید ول کن نبود همیشه همینطور بود به چیزی گیر می‌داد و تا نمی‌فهمید ول کن نبود. حالا دوساعت بود در خانه قدیمی روبه‌روی سیاوش نشسته بود و با چشمانی گرد شده و دهانی که مدام از تعجب باز می‌شد به گوشه‌ای خیره مانده بود.

دست جلو برد و دهانش را بست.

ببند در گاراژ اندیشه رو_.

چشمان به سمت سیاوش برگشت.

سیا خدایی راس میگی؟_

از ب بسم الله تا تای تمتش راسته ولی باور نکردنی، خودمم ـ داغونم حمید مگه میشه؟ از کسی خوردم که از بچگی همه جیک و پیکم باهاش بوده.

با دست محکم به پیشانی زد.

لاکردار یه‌بارم نشون نداد دشمنه، یه‌بارم نشون نداد حس ـ نفرت داره ازم. وقتی من از دردا و مشکلام براش گفتم اون داشت خنجرش رو تیزتر می‌کرد و جای اصلی رو پیدا می‌کرد که فرو کنه.

حمید دستی به چانه کشید و باز به نقطه‌ای خیره شد.

تهش حسادته سیا، هیچ چیز غیر از حسادت نمیتونه از بس ـ باباش تو رو زد تو سرش از بس خاله قدسی گفت کاش یه پسر مثل سیاوش داشتم. تهش شد سعید و این کینه‌ی عمیق.

سیاوش سری تکان داد.

هرچی هست ته ختمِ همه نامردیاست. اونم برای من که ـ همیشه پشت بودم براش، چه تو بازار چه تو دوستی. نمک نشناسی حقم نبود.

حمید در تائید حرف‌هایش سری تکان داد و با دست محکم با پشت سیاوش زد.

بیخیال دادا فقط باید درس بگیریم و از روشون رد بشیم ـ همین.

**من رفیق باز نیستم حمید، خودتم میدونی از دار دنیا سه‌تا _ رفیق فاب بیشتر ندارم که یکیش اینجوری شد. هرکار می‌کنم بیخیال بشم و ول کنم نمیشه باز یه راهی پیدا می‌کنه مخم رو بخوره.**

**حمید فکری به ذهنش رسید.**

**خب زنگ بزن ساحل اون حداقل از فکر نجاتت میده_.**

**سیاوش پوزخند صداداری زد.**

**اون خودش یه دردِ دیگست_.**

**و شروع کرد به تعریف کردن اتفاقات نمایشگاه اخیر.**

آره دیگه خر شدم براش از حسم گفتم اونم رو حساب حسای _ خودش و از دور که مارو می‌دید برید و دوخت و تر زد به همه چیز بعدم رفت.

حمید دوباره با چشم‌های گرد به سیا نگاه می‌کرد.

خدایی...خداییی من چهارشاخم توی اتفاقات این مدت _ نمی‌دونم ناراحت باشم واسه سعید که نامردی کرد یا خوشحال باشم که بلاخره فهمیدی حست به ساحل هرچی بوده عشق نبوده که من جر خوردم سر فهموندن این به تو.

ولی سیا اشتباه می‌کنی هیچی درباره حرفای ساحل نمیگی بهش، همون جا اگه همون روزم نه ولی روز بعدش باید دربارش حرف می‌زدی مگه اون دختر بیست سالس که میگی آمادگی نداره، تو سی‌ودو سالته اونم بیست‌ونه سالشه عاقل و بالغین دیگه.

سیا تکیه داده بود به دیوار اتاق کبوتر ها و پای چپش دراز بود و پای راستش تا شده بود و دستش روی پایش بود.

موندم حمید کلا همه چیز یهویی شد، از دیدنش تا جذبش ـ شدن چیزی نگذشت ولی وقتی جذبش شدم فهمیدم دارم درگیرش میشم آدم انکار کردن حسم نیستم آدم قبول نکردنشم نیستم ولی نمیدونم چرا بهش می‌رسم به‌جای گفتن هی دلم بازی کردن و پنهون کردن می خواد انگار بگم رفاقته تموم می‌شه.

حمید دست روی شانه ی سیاوش گذاشت.

دادا خودت بهتر از هرکسی میدونی چی درسته چی غلط. ـ بشین یه دور مرور کن ببین راهش چیه قطعا به نتیجه می‌رسی.

سیاوش سری تکان داد و حرف‌های حمید را تائید کرد.

حمید را تا دم در بدرقه کرد و برگشت  کنار کبوترهایش دوباره نشست کنار دیوار و خیره شد به روبرو. فکرش پر از مهتا بود. شناخت این دخترکِ جذاب کاری نداشت، سخت نبود فهمیدن اینکه با چه حرفی جری می‌شود و با چه حرفی همراه.

باید از راهش وارد می‌شد راهی که رفاقت را از بین نبرد.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 02.09.19 15:44]

#گل_فرنگ

#پارت_نود

صبح تماس گرفته بود و گفت برای ناهار بیرون بروند. تاکید کرده بود ماشین باخودش نیاورد و حالا توی ماشین سیاوش نشسته بودند و دوباره همان آهنگ رفاقت"رستاک" پخش بود.

خسته نمیشی به آهنگ رو خیلی گوش میدی؟_

.کوتاه نگاهش کرد

_ اگه آهنگ حرف دلم باشه نه خصوصا این آهنگ که شدید
.حرف این روزام شده

مهتا نگاهی به مسیر انداخت. حدسش سخت نبود که کدام رستوران را در نظر دارد. خیابان آتشگاه بود و رستوران‌های زیاد و معروفش. با اینکه خیابان طولانی بود ولی خیلی دوستش .داشت. بومی و قدیمی بود

.با صدای سیاوش نگاهش را از خیابان گرفت

_ دلم می‌خواست بریم شهرزاد ولی انقدر شلوغ بود که باید
.ناهار نخورده بلند می‌شدیم

شهرزاد را دوست داشت ولی به سیاوش حق میداد رزروش زمان .زیادی می‌برد و خیلی شلوغ بود

آره قبول دارم یه وقتایی از سال به سختی میشه میز رزرو ـ
.کرد

سیاوش اوهومی گفت و ساکت شد. جملات کوتاهش نشان
.می‌داد که فکرش مشغول است

انتخابش را دوست داشت. رستوران هور مشاهیر را انتخاب کرده بود. میز دونفره کنار دیوار با طاقچه هایی که وسایل قدیمی رویش بود. فضای مدرن و سنتی رستوران آرامش عجیبی
.داشت

.مهتا نگاهی به اطراف انداخت

.بالکن مشاهیر رو اومده بودم ولی اینجا رو نه_

سیاوش لبخندی زد و به صندلی که پشتی تقریبا بلند داشت
.تکیه داد

.منم اولین باره میام_

.اخم‌هایش درهم رفت و به میز خیره شد

.سعید تعریف اینجا رو خیلی می‌کرد_

.مهتا متوجه تغییر لحن و صورت سیاوش شد

.باید خیلی سخت باشه_

از بچگی باهم همبازی بودیم. دعواهامون فوتبال بازیامون _ درس خوندنامون باهم بود، به‌جز اون سال‌ها که من ایتالیا بودم همش باهم بودیم که اون تایم هم مرتب حمید و سعید بهم سر .می‌زدن

.مهتا با زیر بشقابی های راه راه روی میز مشغول بازی شد

مثل اینه که زهرا با من اینکار رو بکنه، تصورشم سخته و ـ
...باورنکردنی

هردو ساکت بودند که گارسون سفارشات را آورد. بعد از رفتن سیاوش قاشق و چنگالش را برداشت و به مهتا اشاره کرد .مشغول شود

آقاجون همیشه میگه یکی که از زندگیت میره جا رو باز ـ میکنه برای اومدن آدم جدید، رفتن سعید برای من همینه. یه آدمی اومده تو زندگیم که می‌ارزه به همه...هیچ کس نباشه ولی .اون باشه کافیه

.و خیره شد به مهتا که با غذایش بازی می‌کرد

چقدر قشنگ. کلا حاجی حرف‌های خوب خیلی میزنن، آدم _
.کیف می‌کنه باهاشون هم صحبت بشه

.وقتش بود درباره‌ی نمایشگاه و حرف‌های ساحل بگوید

ساحل همیشه حس بزرگتر بودنش نسبت به من باعث مشکل _
شده. دست خودشم نیست از یه‌جایی به بعد ناخودآگاهه و خب
.چیزی که حس کرده رو به‌زبون آورده

مهتا کمی با برنجش بازی کرد و قاشقش را درون بشقاب
.گذاشت

فقط حس ساحل نیست، خیلیا اینجور فکر میکنن. حالا _
یه‌سری مثل ساحل به زبون میارن یه‌سری با نگاهشون آزار
.میدن. مهم اینه که برای خودمون دوتا دوستیم نه بیشتر

ابروی سیاوش بالا رفت. دستش را روی دسته‌ی صندلی تکیه داد و چانه اش را روی انگشتانش گذاشت.

مطمئنی؟_

مهتا گیج شده بود.

از چی؟ غیراز اینه مگه؟_

سیاوش لبخندی زد.

هیچی بیخیال به وقتش_...

و بدون توجه به چشم‌های پر از سوال و گرد شده‌ی مهتا، مشغول خوردن غذایش شد ولی مهتا و تمام مغزش پر از

مطمئنی سیاوش بود و دیگر نمی‌توانست چیزی بخورد. سیاوش بدون اینکه سر از بشقاب بر دارد گفت:

_فکر نمی‌کردم از شیشلیک خوشمزه تر باشم.

مهتا شدید در فکر بود.

_نه خوبه.

سیاوش خنده پهنی کرد و سری تکان داد.

_آره آره خیلی خوبه، کلا گفتگوی دلچسبیه با این حجم گیجیِ تو.

مهتا خواست جوابش را بدهد که صدای زنگ موبایل سیاوش و اخم‌های درهمش مانع شد.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [02.09.19 15:45

#گل_فرنگ

#پارت_نود_یک

.اخم‌هایش هرلحظه درهم تر می‌شد

سلمان چی شده؟_

..._

.آروم باش...سلمان یکی اونجا نیست گوشی رو بگیره_

...._

.باشه...گوشی رو بده بهش_

.بعد از کمی مکث و کلافگی شدیدش

سلام مهران چی شده دادا؟_

.دوباره اخم‌هایش رفت و از روی صندلی با سرعت بلند شد

چی میگی مرد حسابی. اونجا درش قفله کسی جز من کلید _
.نداره

_...

یعنی چی؟ دود از کجا؟_

_...

باشه باشه اومدم. تو از روی پشت بوم یا دیوار برو تو ببین ـ مهران فقط هرکاری می‌کنی بچه ها سالم باشن.

بدون نگاه به مهتا که شدید ترسیده و نگران بود به سمت صندوق رفت و حساب میز را پرداخت کرد. دوباره به سمت مهتا برگشت و کیف پول و سوئیچش را برداشت.

باید بریم از خونه قدیمی دود شدید میاد و انگار آتیش گرفته ـ جایی. فقط سریع باش که زود برسیم.

باسرعت زیاد به سمت پارکینگ رفتند و ماشین را پر گاز از پارک خارج کرد. سرعتش زیاد بود. مهتا با اینکه کمربندش را بسته بود ولی یک دستش به دستگیره‌ی در بود و یک دستش به صندلیش، سیخ نشسته و صلوات می‌فرستاد.

می...میگم...می‌خوای یکم آروم بری؟_

سیاوش نمی‌شنید تمام فکرش پیش قرقی و جوجه هایش و شب پر و جوجه هایش بود.

اونجا چیزی نیس آتیش بگیره، تو این گرما. مگه میشه یهو _ آتیش سوزی بشه؟!

دست درون موهایش کشید و پشت گردنش را ماساژ داد.

دیر نرسیم...خدا...دیر نشه...بچه ها رو نجات بدن_.

مهتا دلش شور می‌زد. استرس داشت

قلبش تند تند می‌زد.

.سیاوش...سیا... هیچی نمی‌شه نگران نباش_

.لایی می‌کشید و با سرعت زیاد می‌راند

چندباری نزدیک بود تصادف کند. مهتا جیغ بلندی کشید و دست روی چشم هایش گذاشت دیگر کار از صلوات گذشته بود. .بلاخره بعد از لایی کشیدن ها و سرعت نجومی سیاوش رسیدند

دود غلیظی از اتاق کبوترها به هوا می‌رفت. مردم جمع شده بودند. در خانه باز بود ولی هنوز آتش نشانی نیامده بود. سیاوش همه را پس زد و وارد خانه شد. دود سیاه همراه با آتش از درب بیرون می آمد. قلب سیاوش درحال ایستادن بود چشم چرخاند و سلمان را گوشه‌ی دیوار در حالی پیدا کرد که هنوز به پهنای .صورت اشک می‌ریخت و هق هق می‌کرد. به سمتش رفت

.س...سیا...نمی...نمی‌شه_

و دوباره زار زار گریه‌اش به هوا رفت. مهتا پشت سر سیاوش بود. کنار پسرک نشست و به بغل گرفتش.

_چیزی نیست عزیزم...

موهای فرش را نوازش می‌کرد.

_چیزی نیست ببین بابات و سیاوش دارن می‌رن توی اتاق.

سیاوش به سمت اتاق دویده بود.

_اصلا از کجا معلوم شاید بیرون باشن. هان؟ مگه نمیشه؟

سلمان نگاه اشکیش را به چشمان مهتا داد.

.نمی...نمیشه... من اومدم.... در بسته بود_

.دوباره هق هقش هوا رفت

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [15:48 02.09.19

#گل_فرنگ

#پارت_نود_دو

آتش نشانی آمده و آتش را خاموش کرده بود و پیش بینی کرده بودند که آتش سوزی عمدی باشد.

اتاق سیاه شده بود لانه های کبوتر ها ریخته و هیچ چیز ازشان نمانده بود. سیاوش گوشه‌ی اتاق نشسته بود و سرش را با دستانش گرفته بود. یک‌ساعتی میشد همه چیز آرام بود ولی سیاوش تکان نمی‌خورد. مهتا نگرانش بود ولی توان داخل شدن نداشت. قفسه‌ی سینه‌اش سنگین بود و سنگی بزرگ درون گلویش بالا و پایین می‌شد.

به سختی پا درون اتاق گذاشت با اولین قدم و دیدن جای خالی لانه‌ی شب پر بغضش ترکید و بی صدا گریه کرد. منتظر به دنیا آمدن جوجه های قرقی بودند ولی حالا با خرابه‌ای روبرو شده بودند که پر از داغ بود.

بدون توجه به رنگ روشن مانتویش کنار سیاوش روی زمین پر از دوده نشست. توان حرف زدن نداشت. گریه‌ی آرامَش تبدیل به هق هق های بلند شد.

سرش را از روی ساعدش برداشت و خیره شد به مهتا که های های گریه می‌کرد.

کاش منم می‌تونستم گریه کنم گل فرنگ. کاش دلم گواهی نمی‌داد این از عمد گفتن مامورا به سعید ربط داره_ .

سخت می‌توانست حرف بزند. اشک‌هایش بند نمی آمدند.

آخه... مگه... این زبون بسته ها... چیکارشون داشتن؟_ !

.و دوباره بلند بلند گریه کرد

اخم‌های سیاوش و چشم‌های قرمزش گواه حال خرابش را می‌داد. دلش فریاد زدن می‌خواست. دلش تخلیه شدن می‌خواست. همه را در خودش ریخته بود از همان وقت که رسید و آتش و دود را دید تا همین لحظه فریادهای نزده داشت خفه اش می‌کرد. عربده های نکشیده بختک شده بود روی سینه و گلویش.

مهتا نگاهی به لانه‌های سوخته انداخت و دوباره شیون سر داد. عزاداری سختی شده بود. هردو کنار هم بودند یکی شیون می‌کرد و دیگری شوکِ شده به جای خالیشان خیره بود.

مهتا نگاهی به سیاوش انداخت. خیره بود به لانه‌ی سوخته‌ی شب پر. پر اخم با چشم‌هایی به خون نشسته و مشت‌هایی که مدام روی زمین با شدت زیاد برخورد می‌کرد. خودش را جلو کشید و دست روی مشت سیاوش گذاشت. سیا بلافاصله با همان اخم و خشم به مهتا خیره شد.

!دستت و بکش_

.با زور خواست دستش را از زیر دستان مهتا بیرون بکشد

...بکش دستت رو مهتا_

.مهتا تمام وزنش را روی دستانش گذاشته بود

داد بزن، فحش بده، هرکاری می‌کنی بکن ولی آسیب نزن به _
خودت. چرا می‌ریزی تو خودت این خشم رو؟

شعر تحویل من نده دختر! بهت میگم دستت رو بکش بعدم _
.سریع برو خونتون

.داد زد

!زود باش_

شانه های مهتا از صدای بلند سیاوش بالا پرید و نفسش رفت و برگشت ولی دست برنداشت.

سیاوش که دید حریف مهتا نمی‌شود و نمی‌خواست آسیبی ببیند اَه بلندی گفت و دست از تلاش برداشت.

یک ساعتی در سکوت گذشته بود. خشم سیاوش هنوز در اخم‌ها و چشم‌هایش پیدا بود و مهتا کمی آرام شده بود. هق هق هایش تمام شده و به اشک‌های آرامی تبدیل شده بودند.

پاشو برو خونتون مهتا، داره دیرت میشه. با ماشین من برو _ خودم هروقت روبه راه شدم میام می‌گیرمش.

مهتا روبروی سیاوش نشسته بود.

.باهم میریم. ولت کنم یه بلایی سر خودت میاری_

.سیاوش کلافه نوچی گفت

حرف گوش بده سرتق نشو...من فعلا خونه نمیرم حاجی و _
.سادات این ریختی ببیننم نابود می‌شن

.مهتا هم مانند سیا نوچی گفت

منم نمیرم. خونه نمیری باشه، با هم میریم کارگاه پیش عزیز. _
!مهدی هم اونجاست. اینجا خواستی بمونی منم میمونم تمام

سیاوش کلافه بود. تحمل هیچ چیز را نداشت در یک لحظه کبوترهایش را از دست داده بود. غم و خشم و انتقام بختک شده و بر روی دلش نشسته بود. حالا مهتا هم رهایش نمی‌کرد تا

کمی با خودش تنها باشد. نشسته بود روبرویش و قدرت فکر کردن و تصمیم گیریش را گرفته بود.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 03.09.19 10:34]

#گل_فرنگ

#پارت_نود_سه

دست‌هایش را دور فرمان ماشین انقدر محکم گرفته بود که به سفیدی می‌زد. درد دست را حس نمی‌کرد ولی دردی در قفسه‌ی سینه امانش را بریده بود. مدام با خود می‌گفت کاش مهتا نبود، کاش حرف گوش داده و خودش رفته بود.

توان رانندگی نداشت. چشم‌هایش همه چیز را دوتا و چندتا می‌دید و گاهی سیاه می‌شد. سرش...سرش گیج می‌رفت و دردی شدید امانش را بریده بود.

کنار درب خانه‌ی مهتا ترمز زد. چشم‌های مهتا گرد شد و پراخم نگاهی به سیاوش انداخت.

اینجا اومدیم چیکار؟ نباید به حرفت گوش می‌دادم. باید خودم ـ
!می‌نشستم و می‌رفتم یه راست کارگاه

.حوصله نداشت. نه حوصله‌ی خودش، نه کس دیگر

.برو پایین دخترخوبی باش ـ

.به در تکیه داده و برگشته بود کامل سمت سیاوش

من پایین نمیرم، برم که یه بلایی سر خودت بیاری و تا صبح ـ
!چشم روی هم نذارم از استرس و فکر؟

دیگر توان آرام بودن نداشت. هرچه میگفت این دختر سرتق
.شده و جوابش را برعکس می‌داد

روچه حسابی؟ تو مگه کیِ منی؟ مگه غیر از این نیست که ـ میگی رفیقیم و دوست ساده؟ پس مثل یه رفیق رفتار کن، مثل یه رفیق وقت بذار، مثل یه رفیق دل بسوزون. تو خودتم نمیدونی با خودت چند چندی نمیدونی چه دردی داری!

قلبش درد گرفت. نمی‌خواست اینطور حرف بزند ولی راهی نداشت مهتا حرف گوش نمی‌داد.

بروپایین رفیق. برو من الان اصلا حوصله‌ی خودم رو هم ندارم ـ چه برسه به رفیق و دوست. چیزی که می‌خوام رو تو نمیتونی بهم بدی.

اشک در چشم‌های مهتا حلقه بست. قلبش درد گرفت برای خشم و غمی که در صدا و رفتار سیاوش می‌دید. تحمل این درد خیلی سخت بود. برای مهتا پر از رنج بود چه برسد به سیاوش که کبوترهایش را از جوجه بودن به اینجا رسانده بود. ولی قلب و

عقلش اجازه نمی‌داد تنهایش بگذارد. نمی‌دانست چیست، قبلا برای زهرا اینجور نشده بود. وقتی حالش بد می‌شد و می‌گفت می‌خواهد تنها باشد راحت تنهایش می‌گذاشت، ولی حالا نمی‌توانست سیاوش را تنها بگذارد. نمیتوانست به خانه برود و به هیچ چیز فکر نکند و با فکر اینکه خودش خوب می‌شود شب را صبح کند.

گیج بود گیج حرف‌های سیاوش و حس‌های چندگانه و عجیب خودش.

...م...من فقط_

سیاوش اجازه ی ادامه نداد.

مهتا، گل فرنگ،لعنتی،لامصب توروخدا برو به جون سادات _ قسم رو به راه بشم بهت زنگ میزنم، میگم رفیق من خوبم برو بذار برم ببینم چه خاکی به سرم بریزم توان ندارم دیگه...

قلبش از این لحن پراز کشش و غم رفت.  دلش سوخت. نمی‌توانست تنهایش بگذارد ولی چاره‌ای نداشت. سر به زیر انداخت و با اکراه درب ماشین را باز کرد هنوز درب را نبسته بود که سیاوش پر گاز از آنجا دور شد.

دلش روی صندلی کنارش همراه با کیف کوچکش که نشد برش دارد ماند. فقط بزرگترین شانسش این بود که گوشیش را در جیب مانتو گذاشته بود.

سرش روی پاهای زیور بود. تمام امروز را تعریف کرده و باهم اشک ریخته بودند. زیور غصه خورده بود برای سیاوش و دردی که تحمل می‌کرد.

مهتا نگران بود. دلش شور میزد برای سیا که از دیشب نه جواب تلفن می‌داد نه پیام. چندبار قصد کرد به خانه‌اش برود ولی زیور مانع شده و نگذاشته بود.  می‌گفت باید تنها باشد، می‌گفت توکه باشی نمی‌گذاری داد بزند یا اشک بریزد.

برای بار صدم تماس گرفت و جوابی نداد. نگرانی امانش را بریده بود و دلش داشت مثل سیر و سرکه می‌جوشید.

" چرا از خودت خبر نمیدی؟ دو روز شده یعنی هنوز رو به راه نشدی؟جواب این پیامم رو ندی پا میشم میام خونه قدیمی کارم ندارم هرکاری کنی از اونجا بیرون بیا نیستم"

پیام را ارسال کرد و منتظر ماند. نیم ساعت گذشت و جوابی نداد لباس پوشید و از خانه بیرون زد ماشین را از پارکینگ در آورد و به سمت خانه قدیمی حرکت کرد. پشت چراغ قرمز بود که صدای پیامک آمد.

" اگه هنوز حکم رفیق دارم برات نمی‌خوام بیای ،رفیق نمی‌خوام این برای بار چندم! رفیق نمی‌خوام بگرد ببین جور دیگه‌ای میتونی باشی اون وقت بیا هستم".

مهتا گیج شده بود. جور دیگرش را نمی‌فهمید. می‌دانست حس‌هایش با رفاقت و دوست بودن فرق دارد ولی نمی‌فهمید چه فرقی. می‌فهمید چرا سیاوش در این حال رفیق نمی‌خواهد، گیج بود شاید اگر زمان دیگری بود متوجه منظورش می‌شد ولی حالا نگرانی و دلشوره مجال فکر کردن نمی‌داد و تمام ذهن و قلبش را گرفته بود.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 04.09.19 10:20]

#گل_فرنگ

#پارت_نود_چهار

درب خانه بسته بود. دوباره مجبور شد مثل قبل به سلمان بگوید و نردبام بزرگشان را بگیرد. کمی زمان و انرژی می‌برد فقط ولی تهش این بود که دلشوره و استرسش تمام می‌شد.

وارد حیاط شد و به سمت اتاق سوخته نزدیک

شد. دوباره بغض گلویش را گرفت و اشک درچشم‌هایش جمع شد. پشت درب که رسید صدایی پاهایش را از حرکت نگه داشت. صدای پر از غم سیاوش بود. انگار با خیال کبوترهایش حرف می‌زد.

شب پر من غلط کردم. گوه خوردم چند روز پیش که با گله _ نگام کردی برگشتم بهت گفتم وقتی اون هست یادم میره شمارو...اون هست ولی نصفه هم نیست. رفاقت می‌خوام چیکار وقتی دلم داره از حلقم میزنه بیرون؟!...شب پر من بعد قرقی و طوقی چیکار کنم، دیگه کی شنگول بازی برامون دربیاره ما حرص بخوریم.

صدایش گرفته بود. خش داد، خشی که از زخم‌هایش خبر می‌داد و داد هایی که زده بود، ولی هنوز کامل تخلیه نشده بود.

بهش گفتم من رفیق نمی‌خوام، میدونم انقدر سرتق و لجباز ـ هست که پا میشه میاد ولی دیگه رفیق و اینا کشک، داغ قرقی و طوقی رو هیچ چیز کم نمیکنه فقط بودن اون حلش میکنه.

پا درون اتاق گذاشت. سیاوش پشت به درب روی زمین نشسته بود و با چیزی درون دستش حرف می‌زد. نزدیک شد چشم‌هایش از چیزی که می‌دید گرد شده بود.

دو تا جفتشون فرار کردن، اون وقت روز شب پر و شاهین ـ میرن میتابن طلا روی تخماش نشسته بوده...بچه های شب پرم رفتن.

روبرویش نشست و دست دراز کرد پری را که بالش سوخته بود گرفت و پشت گردنش را بوسید.

خانومی من انقدر دلم می‌خواست بغلت کنم، شب پر ـ
نمی‌ذاشت. خداروشکر تو زنده اییش

.سیاوش پوزخند زد

چرا اومدی؟ چرا سرتق بازی در میاری حرف گوش نمی‌دی؟ ـ
گفتم رفیق نمی‌خوام درک میکنی؟

تو و حالت ولم نکردین، دلم شور می‌زد نمی‌تونستم حتی ـ
.راحت نفس بکشم

سیا چشم‌هایش را روی هم گذاشت. دست راستش را روی پایش
.تکیه داده و سرش را کف دستش گذاشت

چرا ؟برای بار دوم ازت می‌پرسم مهتا، چرا؟ چرا برای یه رفیق ـ بیشتر از توانت داری مایه میذاری؟ تو میگی رفیقی، میگی بیشتر نیست، پس این حرکات چیه؟

بغضی که از دم درب داشت و بعد از دیدن شب‌پر و شاهین بیشتر شده بود. با حرف‌های سیاوش ترکید. اشکش با سرعت .روی صورتش راه گرفت

من...من نمیدونم. حالم خوب نیست، همش دلم شور میزنه ـ همش قلبم تو دهنمه، اومدم تو بهم بگی چم شده، اومدم تو بهم ...بگی چرا حالم اینجوریه

سیاوش سر تکان داد. حالش را می‌فهمید. می‌دانست از کجا و .چرا اینطور شده

مگه من دکترم که بدونم بالا پایین شدن قلبت و این حالت از _ چیه؟! بری دکتر بهت میگه.

مهتا ناز را بغل گرفت و به سیا نزدیک شد شب‌پر و طوقی روی پایش بودند.

تو گفتی اگه حست رفاقت نیست بیا، خب اومدم می‌دونم _ حسم رفاقت نیست ولی نمی‌دونم چیه از کجاست، سیاوش میتونی کمکم کنی. می‌دونم تو میتونی حتی به مامان زیورم نتونستم بگم چون اونم کاری نمیتونه بکنه، درد رو تو دادی درمانش هم با توهِ می‌دونم.

قلبش تند زد. شنیدن این حرف‌ها در این شرایط بد مثل آب روی آتش بود، مثل بادی خنک در گرمای تابستان، مثل نم نم باران و رنگین کمان بعدش همان‌قدر لطیف همانقدر دل انگیز...

اولین بار که فهمیدم جذب گل فرنگ شدم اومدم اینجا، _ می‌خواستم نگاه کنم ببینم چه جوری باید دور جفت بگردی تا جلدت بشه...آقاجون و سادات پیش روم بودن ولی دنیای اینا فرق داشت با دنیای ما آدما. اونجا بود فهمیدم دنیای کبوترام رو بیشتر دوس داشتم، برای همین شدم ترکیبی از این چهارتا. .جالب بود توهم برای ترکیبی از پری و ناز و طاووس و طلا بودی

عجیب بود شنیدن این حرف‌ها آرامَش می کرد. قلبش که با حرف زدن با سیاوش تند میزد و نفسش که تند شده بود، آرام .گرفته و آرامش تمام بدنش را پر کرد

تو خیلی وقته رفیق نیستی، شاید از همون اولش ولی سخت _ بود نگم و سخت تر اینکه نقش رفیق بازی کنم. وقتی هر لحظه دستام و قلبم می‌خواستت، دکتر نیستم ولی می‌دونم داری پا میذاری توی دنیای شرتی پرتی و شلوغ سیا. فقط دست و پا

نزن، زور زیادم نزن. هرچی ازش فرار کنی بدتر بهت حمله میکنه و میاد سمتت.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [10:22 04.09.19

#گل_فرنگ

#پارت_نود_پنج

توان حرف زدن نداشت. قلبش تند می‌زد، ولی اینبار تند زدنی همراه با آرامش...سرش را پایین گرفت و ناز را بوسید و لب‌هایش را از گردن نرمش جدا نکرد.

مهتا رفیق بودن خیلی خوبه، رفیق بودنی که به عشق برسه از _ اون بهتره. باش باهام مهتا، باش تا این داغ تحملش راحت تر بشه. بذار بعد از درد سعید و داغ کبوترام بتونم نفس بکشم کمر صاف کنم.

سرش را بلند کرد و به چشم‌های سیاوش خیره شد. دست خودش نبود که لب‌هایش در میان اشک خندید. دست خودش نبود که دلش برای چشم‌های قرمز و پر از درد سیاوش رفت.

توان نشستن نداشت بلند شد و به سمت میزی که قبلا وسایل و دانه های کبوترها رویش بود حرکت کرد. از درون ساک دستیش زیرانداز کوچکی را در آورد و روی میز پهن کرد. ناز و پری را روی آن گذاشت و دستی به پرهای سوخته‌ی پری کشید.

سیاوش هم بلند شد و به طرفش حرکت کرد.

فاصله کم بود. از پشت نزدیک شد. بدن‌هایشان از هم دور بود ولی لبش جایی نزدیک گوش مهتا را قلقلک می‌داد.

الان بین شیمی و فیزیک گیر کردم اساسی! سخته اصطکاکی ـ ایجاد نشه اونم وقتی دیگه نیازی به پنهون کاری نیست. وقتی توام دیگه من رو بالاتر از رفیق میدونی...

چشم بست. باور نمی‌کرد اینطور گیر افتادن را. باور نمی‌کرد سیاوشی که رفیق بوده برایش، او را اینطور ببیند و توانسته باشد حس‌هایش را مخفی کند. با تمام توان لب باز کرد.

ما...دوستیم سیاوش_!

سیاوش خندید و سری تکان داد. دست‌هایش دوطرف میز را گرفتند و مهتا دیگر راه فراری نداشت.

آره دوستیم،ولی من و تو از دوستی رد شدیم تو برای من یه _ دوستی که خیلی دوست داشتنی و دلبره.

مهتا خواست برگردد، خواست جواب سیاو را رو در رو بدهد ولی با فشار بازوهای سیا روی بازوهایش این اجازه داده نشد.

گفتم شیمی میدونی حکایتش چیه؟بنزین رو دیدی توی آب ـ حل نمی‌شه؟ ولی به‌جاش یه جرقه می‌خواد تا اشتعال؟دقیقا ...حکایت منه یه جرقه می‌خوام فقط شاه عباسی یه جرقه

بوی شاهتوت موهایش آرامش محض بود. تمام غم‌ها را شست و برد.

بمون برام مهتا. بذار نفس بکشم تو این هوای سمی.ـ

مهتا چشم بست و سرش را پایین انداخت. راه فراری نداشت. گفته بود فرار بدتر می‌شود و شده بود.

راه...راهی ندارم...جز قبول کردن. راهی ندارم وقتی خودم ـ گفتم حسم رفاقت نیست ولی نامردی بود اینجوری کمک کردنت.

.سیاوش خندید و پیشانیش را به شانه‌ی مهتا تکیه داد

جان خودم جور دیگه بلد نیستم اینم اثرات قرقیه مشنگ بود _
.بچه

کمی کنار کشید و اجازه داد مهتا برگردد فاصله را زیادتر کرد.
.مهتا کمی سرش را بالا گرفت

فهمیده بودم از هرکدوم کبوترات یه‌چیزی داری خصوصا از _
...قرقی و شب پر

.چشم‌هایش برقی زد و نگاهش عمیق شد

عاشق همین فهم زیادت شدم خانوم مارپل، اصلا درک و _
.فهمت شاهکاره

هردو خندیدند، بلند و طولانی. بعد از دردی که آمده بود این خنده و حس‌های جدید آب روی آتش بود و آرامبخشی قوی.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 05.09.19 09:20]

#گل_فرنگ

#پارت_نود_شش

دست هایش روی چشمانش بود. هرکس درب اتاق را باز می کرد گمان می کرد خوابیده است، ولی در خلایی عمیق فرو رفته بود. تصویر چشم‌های کشیده و ابروهای پرپشت بلند و پوست گندمی صورتش حتی لحظه‌ای او را رها نمی کرد.

عطر تلخ و گس تنش، بعد از آن آغوش دلنشین ترغیبش می کرد به تکرار و تکرار هر روزه‌ی این لمس شیرین.

بالشت را از زیر سرش برداشت و در آغوش گرفت. مانند جنین درخود جمع شد. تصویر پشت پلک هایش را موهای خرمایی و

پرپشت او پر کرده بود و کف دست و انگشتانش برای سفر در این جنگل زیبا بی قراری می کرد.

از وقتی که به خانه آمده بود صدای مردانه‌اش مدام درگوش هایش طنین انداز بود.

از همون روز اول که پات به شفق باز شد باید می فهمیدی راه _ برگشتی نیست. مگه میشه تو انقدر خواستنی باشی و پرکشش بعد من جذب این مغناطیست شده باشم و بذارم بری؟ شدنی نیست همچین چیزی...

چیزهایی را تجربه کرده بود که تا قبل فکرش را نمی‌کرد شدنی باشند. دلش هنوز برای قرقی و طوقی گرفته بود. برای رفتن آنقدر درد آورشان ولی به بودن بقیه دل خوش بود. نزدیک شدن به سیاوش دنیای جذابی را نشانش داد.

عزت بعد از اینکه درب اتاق را زد وارد شد. اول خیال کرد خواب است ولی وقتی همزمان با قدمی که داخل اتاق گذاشت و مهتا

روی تخت چرخید، فهمید بیدار است و خوابی درکار نیست. کنارش روی تخت نشست.

مهتا بابا من دارم میرم شفق میای باهام؟_

تازه دیده بودش. دلش دیدار دوباره می‌خواست اما بر سر دل بی‌قرارش زد.

نه بابایی خستم خیلی خوابم میاد شما برید، سلام هم _ برسونید.

عزت خم شد و بوسه‌ای روی سر و موهای دخترش زد.

خوب بخوابی بابا. مامانت خونه نیست، اومد بگو کاری داشت _ چیزی خواست خبرم کنه.

مهتا چشمی گفت و عزت لحاف نازک را روی مهتا انداخت و خارج شد. بعد از سال‌ها داشت پیش حاجی و شفق برمی‌گشت.

سیاوش کنار آقاجانش داشت از کارهای این روزها می‌گفت و درباره‌ی نمایشگاه و سفارشات جدید توضیحاتی می‌داد. غرق در کار بودند که مجتبی خبر داد کسی به دیدنشان آمده و خودش را صوفی معرفی کرده. به محض وارد شدن عزت دوباره آن حس آشنای قدیمی در ذهن سیا پیچید. حاجی ولی حتی همان حس آشنایی را نداشت.

عزت جلو آمد و بعد از دست دادن و سلام تعارف‌های عرف روی مبل کنار میز نشست و با لبخند پهن خیره به حاجی شد.

چقدر اینجا با قبل فرق کردِس خیلی بِش رسیدِین حجی_.

حاجی با کمی اخم نگاهش کرد. سیاوش نزدیک شد و روی مبل روبرویی نشست.

خُبین شوما آقای صوفی؟ خونواده خُبَن؟_

.عزت لبخندی زد

.شکری خدا بد نیسَن سلام دارن_

.سیاوش روبه آقاجانش گفت

آقاجون ایشون پدر خانوم صوفی هستن_

چهره‌ی حاجی سریع باز شد و گرمتر برخورد کرد، ولی با جمله ی عزت کمی متعجب شد.

آقا سیاوش خودم اِز دختِرم شناس تِرَم فقَد نیمیدونم چرا بجا _ نیاوردین.

سیاوش با کمی اخم و تعجب به عزت نگاه کرد و به پدرش نگاهی کرد.

خیلی برا من از روز اول آشنا بودن ولی نیمیدونم کوجا ـ دیدمشون.

عزت خندید و دیگر صبر نکرد.

بِچه بودم هنوز اینجا اسمش شفق نبود که بش میگفتن دُکون ـ حجی آذری جَخ سَری تو سَرا وا کرده بود، آقام سپردم به حجی گفت کارا یادش بده.

و روکرد به حاجی.

یادِدونه حجی آقام خدا بیامرز خیلی قبولِدون داشت_.

چهره‌ی حاجی باز شد و از پشت میز بلند شد، به طرف عزت حرکت کرد. عزت هم از روی مبل بلند شد و روبروی حاجی ایستاد.

...عزتی خودِدی؟ کوجا رفتی پسره دیگه خبری ازد نشد_

:عزت را در آغوش کشید و رو به سیاوش گفت

از ده‌سالگی تا بیست‌وپنج سالگی وری خودم بود، داداعزتیه _ بابا یادد اومد؟

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [09:20 05.09.19

نشسته بودند به خاطره گفتن و یاد ایام قدیم. سیاوش با لبخند به آقاجانش نگاه می‌کرد که انگار دوباره برگشته بود به همان سن و سال و با هیجان از کارهای عزت تعریف می‌کرد. از اینکه چقدر عزت سال‌های آخر حضورش در فرنگ، سیاوش را دوست داشت.

سیا وقتی از مهتا جدا شده بود به این فکر می‌کرد که راهی برای نزدیک شدن به پدرش پیدا کند و برای صحبت پیش قدم شود و حالا انگار راه هموار بود با این آشنایی.

پدرش و عزت را که گرم صحبت دید سرگرم گوشیش شده و به صفحه‌ی چت خودش و گل فرنگ رفت.

" خیلی آشنا در اومدیم که گل فرنگ، یعنی من اراده کنم دست دراز کردم تو ور دل خودمی به نظرت اراده کنم همین حالا که بابات اینجاست یا زوده؟ نه زوده...بذار یکم ممنوعه کیف کنیم هان؟نظرت؟"

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 07.09.19 11:15]

#گل_فرنگ

#پارت_نود_هفت

خواب بود. صدای ویبره‌ی گوشی رومیز را انگار در خواب می‌شنید و برای همین به خوابش ادامه می‌داد ولی شخص پشت خط دست بردار نبود و مرتب تماس می‌گرفت. آرام چشم‌هایش را باز کرد. با پشت دست پلک‌هایش را مالید و دست دراز کرد گوشی را از عسلی کنار تخت برداشت. سه پیام و ده تماس بی پاسخ از سیاوش!

.بدون توجه به پیام‌ها تماس گرفت بوق دوم چواب داد

سلاااممم! بانوی تنبل، ببین دیگه مرد رویاهات رو پیدا کردی _ از حالا سحرخیزی تعطیل هان؟

مهتا با چشم‌هایی بسته از خواب و دستی که به گونه‌اش تکیه داده بود گفت:

علیک سلام صبح توهم بخیر، بذار چشمام رو باز کنم بعد _ .رگبار بگیر دستت

.سیاوش صدادار خندید

باشه رگبارم رو فعلا غلاف می‌کنم، پاشو حاضرشو دارم میام _
.دنبالت

.چشم‌های مهتا از تعجب باز شد و روی تخت نشست

واا!!کجا بیای دنبالم؟چه خبره؟_

یه حَج خانومی خُب رو حرفی حَجیش حرف نیمیزِنه بدو بارکِلا _
بدو تا براد رَخت گل گلی بسونما خودِدا خوشگل کون حَج آقا
.نِزیکِس مَطِل نَشِد

.مهتا با چشم‌هایی گرد از تعجب می‌خندید

واییی سیاوش میوفتی به حرف زدن ول نمی‌کنیا، باشِد حَج ـ
.آقا من هروقت آماده بشم میام خِدمِتِدون

سیا با شنیدن صدای لهجه دار مهتا ضعف کرد قلبش دوتا یکی
.زد

.لامصب د الان روبروم بودی که خورده بودمت_

مهتا از خجالت گوشه‌ی ناخن شستش را به دهان برد و کمی
:خودش را تاب داد و با آرام ترین صدا گفت

.من زودی حاضر بشم میام_

و با سرعت گوشی را قطع کرد. سیاوش به گوشی خیره شد.
منتظر بود جوابش را بدهد ولی با این حرکت شوک شد و شروع
.به تایپ کرد

خیلی زشته روی آقاتون تلفن رو قطع میکنی ۱ماه از خرجی "
".خبری نیست یا باید اومدی جبران کنی

.با لبخند پهنی به روبرو خیره شد و مشغول رانندگی

مهتا دوش گرفته و درحال حاضر شدن بود. مانتوی آبی روشن بلند و روسری صورتی ترکیب دل انگیزی را ساخته بودند. برای آخرین بار خودش را در آینه نگاه کرد. دیشب را با زیور خلوت کرده و از اتفاقات گفته بود. زیور همیشه مثل دوست بود برایش، مثل دوستی بسیار محترم که گوش شنوا و راهنمای خوبی ست. از سیاوش گفته بود و درخواستش، از حس تازه شکل گرفته‌ی خودش و تمام مدت در آغوش زیور دلش آن چند دقیقه بودن در حصار آغوش سیا را خواست و از چشم سفیدیِ قلبش شوک .شده بود

درب را بست و بعد از نگاه کوتاهی به راست و چپ اوپتیمای سیاوش را کمی پایین تر دید. سیاوش از ماشین پیاده شد و

درب را برای مهتا باز کرد. هردو در سکوت و بالبخند بهم نگاه می‌کردند، انگار شخصیت پشت تلفن و پیامک‌ها در تقابل روبرو گم می‌شد.

سیاوش بدون حرف مشغول رانندگی شد و حتی دست نبرد ضبط را روشن کند. دست چپش را به درب ماشین تکیه داده و انگشت اشاره و کناریش را به لب‌هایش نزدیک کرده و نگاهش به روبرو بود.

مهتا متوجه مسیر بود. از اردیبهشت بیرون آمدند و به سمت پل فلزی حرکت می‌کردند.

_کاش نصف شب بود.

مهتا با شنیدن این جمله‌ی سیاوش سریع برگشت سمتش و بی اختیار پرسید:

_چرااا؟

.سیاوش نگاه کوتاهی به مهتا انداخت

...دلم خاجو میخواد ولی حوصله‌ی شلوغی الان رو ندارم_

هر دو ساکت بودند تا رسیدن به مقصد. بیشه حبیب بود و آرامش اول صبحش و مرد و زن‌های مسنی که برای پیاده روی صبحگاهی به بیشه آمده بودند.

سیاوش صندوق عقب را زد و بعد از برداشتن زیر انداز و پشتی و سبد چوبی پیک‌نیک به مهتا اشاره کرد تا حرکت کند. کنار هم قدم برمی‌داشتند.

صبحانه که نخوردی؟_

.مهتا با لبخند سری به نشانه نه تکان داد

همیشه حرف برای گفتن زیاد داشتند ولی امروز انگار هردو سکوت را ترجیح می‌دادند که درسکوت زیر انداز پهن کردند و در سکوت وسایل را چیدند و صبحانه خوردند برای مهتا عجیب بود انگار سال‌هاست این برنامه ی روتین هردوشان بوده انگار سال‌هاست کنار هم بوده اند.

بعد از صبحانه مهتا پاهایش را به بغل گرفت و خیره شد به زاینده رود و صدای حرکتش...

سیاوش بالشت را کنار مهتا گذاشت و دراز کشید، ولی برعکس مهتا نگاهش به هیچ جا جز دخترک نشسته کنارش نبود. از آن زاویه فک و گونه و کمی از چشم‌ها و لب‌ش را داشت... دست بالا برد گوشه‌ی روسری مهتا را گرفت.

به چی فکر میکنی گل فرنگ؟_

مهتا گردنش را کمی کج کرد و به سیاوش نگاهی انداخت. لبخند به لب‌های هردو آمد.

...به خیلی چیزا_

سیاوش نیم خیز شد و دستش را روی پشتی تکیه داد و پاهایش را از زانو خم کرد.

مثلا چیا؟ مهماش رو بگو_.

مهتا همانطور که به سیاوش نگاه می‌کرد لب باز کرد.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [11:15 07.09.19

#گل_فرنگ

#پارت_نود_هشت

به اینکه کی پشت اتفاقات بد این روزاست؟_

به کبوترات، به این شروع که تهش قراره چی بشه...به خودم و حس‌های جدیدم که هی گیج و گیج ترم میکنن و لابلای همش هم یه چیزی هست که پررنگ تر از بقیه است، نمیذاره تمرکز کنم. هی فکرام رو می‌بره سمت خودش، خیلی شدید قوی شده.

بحث برای سیاوش جذاب شده بود، به قدری که از حالت نیم خیز نشست چهارزانو کنار مهتا ولی نگاهش به نیم رخش بود.

چی هست اون فکر قوی؟_

مهتا به زاینده رود دوباره خیره شد و بعد از کمی مکث گفت:

تو! همه ی فکرم رو گرفتی، مغزم انگار داره ازت پر میشه. _ انگار یه ساعت شنی شدی که داری توی سرم خالی میشی همه‌ی سوراخ سمبه های مغزم رو پر میکنی. خلا و خالی بودن ندارم دیگه توی سرم.

سیاوش تحمل این فاصله را بعد از شنیدن حرف‌های مهتا نداشت. سخت بود دلبر دلبری کند و او فقط نظاره گر باشد. نزدیک شد و دست دراز کرد و شانه‌ی مهتا را گرفت و به خود نزدیک کرد. با دست دیگرش سر مهتا را به سینه چسباند. مهتا نفس عمیق کشید. عطر تلخ و سرد این روزهایش شیرین‌تر از همیشه در مویرگهایش جذب شد. دست سیاوش روی بازوی مهتا حرکتی نرم را آغاز کرد. تابستان بود ولی نسیم خنک سیاوش حالش را خوب کرده بود. دلش نمی‌خواست از این مغناطیس جذاب دور شود. دست‌هایش نشستن روی بازو و پای سیاوش را خواست و این خواستن دیری نپایید که با سرعت عملی شد.

اتفاق تلخ و بد این روزا و کبوترا با من، حل شدنش و به _ آرامش رسیدنت با من، مهتا ولی به من باشه این شروع ته نداره این شروع جذاب که من رو داره توی سرت پر میکنه ته نداره چون قراره چیزای خوبی رو باهم ببینیم.

.کمی مهتا را از خود دور کرد و به چشم‌هایش خیره شد

ببینم تو تا کی قراره این گیجیت ادامه پیدا کنه؟ اصلا چرا به _
من می‌رسی گیج می‌شی جدیدا؟ باید ساعت شنی رو بذارم رو
دور تند، هوش سرشار من با هوش سرشار خودت ترکیب بشه
.درست بشی

مهتا سر به زیر انداخت. برای خودش هم عجیب بود هیچ گاردی
به سیاوش نداشت و هیچ تقلایی برای دور شدن نمی‌کرد. دوباره
در سرش پیچید انگار سال‌های زیادیست که هست. دوباره
.چسبید به سینه‌ی سیاوش

گیجی نیست...یه‌جور عجیب بودنه، عجیبه که تو این حالتم و _
.هیچ گاردی ندارم، عجیبه که پیش تو اینجوری آرومم

قندهای دل سیاوش همگی باهم آب شدند و شیرینی دلچسبی تمام روح و قلبش را گرفت.

سرش را نزدیک شقیقه‌ی مهتا برد و بوسه‌ای نرم کاشت.

خوبه که...نشون میده جای درستی هستیم. حسات درستن، از _ اعتماد میاد و اینکه چقدر من ماهم! کلا یکی مثل من برای دخترا لازمه!

چشم‌های مهتا از شنیدن حرف سیاوش گرد شد. خودش را عقب کشید و با انگشت‌های مشت کرده به بازوی سیا کوبید.

خیلی پررویی ها...هرچی من جوابش رو نمیدم حجم پررورییش _ بیشتر میشه، خجالتم نمیکشه!

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 08.09.19 11:30]

#گل_فرنگ

**پارت_نود_نه#**

**امروز را در حجره بود و به کارها رسیدگی می‌کرد. خیلی وقت بود تحمل مجتبی سخت شده بود و سیاوش مدام گیرهای الکی می‌داد و اذیتش می‌کرد، خصوصا بعد از آتش سوزی.**

**سیاوش درحال سرکشی به انبار کوچک حجره بود که مجتبی با رنگی مثل گچ دیوار و حالی بد وارد شد، سیا سری به معنای "چیه" تکان داد.**

**آ...آقا اِز آگاهی زنگ زِدن_.**

**اخم‌های سیاوش درهم رفت قرار نبود این طور همه چیز رو باشد. قرار بر چراغ خاموش رفتن بود.**

**خب چیکار داشتن؟_**

.صدایش می‌لرزید و ترس در تمام اجزای صورتش مشهود بود

...گفتن یه سر بایِد برین اونجا_

سیاوش خودش را مشغول به فرش‌ها نشان داد و بعد از تکان دادن دست در هوا مجتبی را رد کرد. احتمال می‌داد گوش ایستاده باشد برای همین خیلی عادی برخورد کرد. بعد از چک کردن فرش‌ها و رسیدگی به کارها از حجره بیرون آمد.

به ماشین که رسید گوشیش را درآورد و شماره‌ی بازپرس پرونده را گرفت.

سلام جناب سرگرد حال شما؟_

سلاااام بر آذری جان، تو دفترم منتظرتم، پسر کجایی پس؟

.سیا دستی به پشت سرش کشید

برای همون زنگ زدم. آقا این پسره شک کرد که مگه قرار بر _
.نفهمیدنشون نبود؟ اینجوری که کلا لو رفتیم

.صدای خنده سرگرد از آن طرف خط شنیده شد

.پسر عجول نباش بیا کارت دارم_

بعد از خداحافظی تلفن را قطع کرد. امروز با مهتا قرار داشتند و حالا مجبور بود کنسل کند. به سرگرد گفت کار دوساعته ای دارد و بعد از آن به دیدارش می‌رود. دوست نداشت پیامکی خبر کنسل شدن قرار را به مهتا بدهد، برای همین به سمت کارگاه .حرکت کرد

پنجره‌ی اتاق مهتا بزرگ بود و رو به حیاط سیاوش ایستاد. مهتایش درحال رسیدگی به کارها بود. دخترک فعال و قویَش که

باعث غرور بود، مانتوی بلند چهارخانه قهوه‌ای پوشیده بود با روسری قهوه‌ای سوخته.

می‌توانست ساعت‌ها همانجا بایستد و نگاهش کند، ولی الان وقت نداشت و فقط دلش عطر شاتوت مهتا را می‌خواست. عطر ترش و شیرینی که شامه‌اش را نوازش می‌داد.

بعد از درب زدن وارد اتاق شد. مهتا با دیدنش ایستاد. چشمانش پر از ستاره های براقی شدند که از ذوق چشمک می‌زدند. با هیجان گفت:

اینجا چیکار داری؟ قرارمون که عصر بود؟ چه طور بی‌خبر؟_

قلب سیاوش با دیدن ستاره های درون چشم مهتا به ناکوک زدن افتاد. نزدیک شد و فاصله را کم‌تر کرد.

اول سلام می‌کنن ذوقی خانوم_!

.مهتا خنده‌ی کوتاهی کرد

.سلام!ببخشید اصلا حواسم نبود_

علیک سلام دختر خوب! ببین انقدر ذوق داری که منو دیدی _
.همه چی یادت رفت

دست‌هایش را از هم باز کرد و چشم‌هایش را بست و با دست
.اشاره کرد به مهتا

بدو بدو بغل عمو ذوقت تکمیل بشه! عمو ببینه دخترش حرف _
.گوش میده، بارکِلا دخترِچی بدو

مهتا بلند خندید و از جایش تکان نخورد سیاوش چند لحظه
باچشم‌های بسته و دست‌های باز ایستاد وقتی دید خبری نیست

یکی از چشم‌هایش را باز کرد و مهتا را همانجا درحال خندیدن دید.

چیزِ خنده داری دارم براد تعریف میکنم؟ بیا دیگه عجله دارم _ میخوام فول شارژ برم سر جلسه مهمی که دارم.

مهتا کمی نزدیک شد و سر کج کرد و خیره به چشم‌های سیاوش گفت.

شما خیلی بهت خوش نگذشته هی پررو بازی دربیاری منم _ هیچی نگم؟

سیاوش دستی جلو برد و بالای روسری مهتا را که کمی نافرم شده بود درست کرد. اینبار نوبت مهتا بود که قلبش ناجور بزند.

نکن_...

.سیاوش اخم ریزی کرد و قدمی نزدیک تر شد

چیکار نکنم شاعباسی؟_

.دستش روی روسری مهتا بود و چشم‌های مهتا بسته شد

.همین کارایی که می‌کنی رو نکن_

نزدیک میز شده بود. عقب رفت و به میز تکیه داد. سیاوش هم
.فاصله را کم و کمتر کرد

.من کاری نمی‌کنم که، فقط میخوام فول شارژ برم_

:مهتا با صدای پایینی گفت

!منو بی انرژی می‌کنی_

و سرش را پایین انداخت. سیاوش شنیده بود. سر کج کرد و دستی زیر چانه‌ی مهتا انداخت. سرش را بالا گرفت و واردارش .کرد در چشم‌هایش خیره شود. ابروی چپش را بالا انداخت

چرا انرژیت میره؟ صبر کن ببینم، اصلا چرا تو بی انرژی میشی _ درصورتی که باید فول بشی؟

مهتا کنار دامن مانتویش را چنگ زد. سخت بود با این نزدیکی گفتن از حس‌هایش و سخت تر که خیره باشد در چشم‌های .سیاوش

:به سختی لب باز کرد

...از...از اون بی انرژی بودنا که نه_

پس از کدوما؟_

:مهتا نگاه از چشم‌های سیا گرفت و با کمترین صدا گفت

از اونا که بعد یه حال خوب میاد، از اونا که ول می‌شی از بس _
...حس خوب و هیجان بهت یهویی وارد شده، از اونا که

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 11:32 08.09.19]

#گل_فرنگ

#پارت_صد

دیگر نمی‌شد اجازه حرف زدن داد. بایستد جلوی رویش و این طور دلبری کند و شیرین از حس‌هایش بگوید و سیاوش هیچ حرکتی نکند؟! شدنی نبود. شدنی نبود این لب‌ها را فتح نکردن، شدنی نبود فقط نگاه کردن به تکان‌های زیبا و فریبنده‌یشان و به کام نبردنشان... بازی نرم بوسه های سیاوش روی لب‌های

مهتا دقایق را گلباران کرد و بوی شاتوت فضای اتاق را پر کرد. کنار کشیدن سخت بود. با یک دست کمر مهتا را گرفته بود و با دست دیکر کنار میز را روی مهتا خیمه زده بود و بوسه های آرامش نسیم لذت بخشی بود بعد از باران بهاری.

تمام مسیر رانندگیش تا آگاهی با لبخند طی شد. با فکر بوسه‌ی دلچسبی که همراهی مهتا را داشت. آن چند دقیقه از ذهنش تا آخر عمر پاک نشدنی بود. صدای نفس‌های آرام و مقطعی مهتا، دستانش که به مرور بالاتر آمدند و به فتح موهای سیاوش رسیدند، بازی انگشتان مهتا درون موهای سیاوش و بعد پیشانی که به سینه‌ی سیاوش گذاشت و چند دقیقه‌ای تکان نمی‌خورد. سیاوش فکر کرده بود اذیت شده یا ترسیده سر کنار گوشش برد.

مهتایی،خاتون،اذیتت کردم؟_

بدون آنکه سرش را بلند کند به نشانه‌ی نه سر تکان داد.
.سیاوش بلند خندید و بوسه‌ای روی شقیقه اش کاشت

حیف که باید برم وگرنه درس اصطکاک رو که شروع کردیم ـ
ادامه می‌دادیم، حالا عمویی رو ببین، یه بوس بده عمویی بره
!قول میده زودی بیاد دوباره از این بوس خوشگلا بکنه

مهتا به آرامی با صورت قرمز شده سر بلند کرد و بعد با سرعت
.بوسه‌ای روی گونه‌ی سیاوش کاشت

اووووفففففف چیکار کردی با من دختر، الان برو خونه من ـ
.برم یه جلسه دارم نزدیک غروب میام پیشت

.اخمهای مهتا درهم رفت متوجه حرف‌های سیاوش نمی‌شد

برم خونه؟ دم غروب میای پیشم؟ اصلا کجا میری؟ پیشم‌کجا _
میای؟ خونه ما؟ خوبی سیاوش؟

.با انگشت شصت مشغول بازی روی چانه‌ی مهتا شد

ای من فدای سیاوش گفتن شما بشم، کم سوال بپرس شب _
...میام خونتون میگم

بعد از بوسید پیشانی مهتا به سمت در حرکت کرد ولی قبل از
:خروج به سمت مهتا برگشت و همراه با چشمکی گفت

!لباس خوشگلات رو بپوش آقاتون میاد برات ضعف بزنه_

حالا چند دقیقه‌ای بود بیرون آگاهی نشسته بود به مرور اتفاقات
ساعتی قبل. می‌دانست وارد این مکان شود چیزهای خوبی در
انتظارش نیست. تمامش اعصاب خوردیست و شوک شدن و

مشتی که می‌خواهد چندین بار کوبیده شود به فک نامردترین نارفیق دنیا.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), [09.09.19 12:14

#گل_فرنگ

#پارت_صد_یک

دیگر بدنش لمس شده و بی حس بود نسبت به هر خبر بدی. شنیدنشان دیگر شوکِ یا عصبیش نمی‌کرد، فقط باعث می‌شد حس انزجارش بیشتر شود. سرگرد حرف می‌زد و سیاوش در سکوت به لب‌هایش که تکان می‌خورد نگاه دوخته بود.
نمی‌خواست بداند سعید کی بازداشت شده یا چه اتفاقی برای مجی و طاهره می افتد. برایش فقط همان نامی که شنید مهم بود. همان که برای جلو رفتن کارهایش و خیلی مسائل دیگر بارها سراغش رفته بود و حالا اسمش راس این پازل کامل شده بود. سرگرد گفت سعید طی این دوروز چندباری درخواست

دیدار با سیاوش را داشته ولی چون هنوز روند تحقیقات تکمیل نشده مقدور نبوده است که سیاوش آب پاکی را روی دستانش ریخت.

اصلا راغب نیستم به دیدنش. از بچگیم تا حالا زیاد همدیگه رو دیدیم فکر میکنم کافی باشه، فقط قبل دستگیری اون عوضی می‌خوام خودم برم سروقتش این اجازه رو می‌دین؟ _

سرگرد کمی اخم کرد.

نمی‌خوایم بفهمه و فرار کنه، غیر از شما کسای دیگه هم هستن ضرر دیدن اگر فرار کنه دستمون به هیچ جا بند نیست. _

سیاوش سری تکان داد.

خیالتون راحت، نگران نباشید. اتفاقا اینجوری سرش گرم ـ میشه تا شما و نیروهاتون برسید.

سرگرد با اکراه قبول کرد و گفت روز بازداشت را اطلاع می‌دهد. سیاوش از آگاهی بیرون آمد. خسته بود مثل وقتی که به قله میرسی و خودت را رها میکنی روی سنگ‌ها، مثل وقتی که از پیاده روی طولانی برگشته‌ای روی تخت دراز کشیده‌ای و خستگی تازه سراغت آمده. چند دقیقه‌ای درون ماشین خاموش نشست. سرش روی فرمان ماشین بود و با چشمان باز به سیاهی زیر پایش نگاه می‌کرد.

با شنیدن صدای موبایلش سر از روی دست‌هایش گرفت و گوشی را از روی داشبورد برداشت. حمید بود. حوصله‌اش را نداشت. رد تماس داد و بلافاصله دوباره گوشی زنگ خورد. خواست کارش را تکرار کند که با دیدن اسم روی صفحه به سرعت گوشی را وصل کرد.

!سلام بانو_

.صدای خسته و کمی گرفته اش باعث اخم مهتا شد

سلام،کجایی؟ نگرانت شدم صدات چرا اینجوریه؟ سیاوش _
چیزی شده؟ یهویی اومدی یهویی رفتی چی شده؟

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و سرش را به پشت صندلی
چسباند با دست دیگرش از گوشه‌ی چشم تا شقیقه هایش را
.ماساژ داد

خوب نیستم اصلا خوب نیستم فرنگ ، سرم از کاسه‌ی چشام _
درد می‌کنه، می‌زنه به شقیقه و پشت سر به طرز نابودی درد
.داره

مهتا روی صندلی پشت پنجره‌ی اتاقش در کارگاه نشست و به درخت‌های حیاط خیره شد.

از صدات پیداست، نمی‌خوای بگی چی شده؟_

چشم‌هایش را باز کرد و به سقف خیره شد.

بیا خونه قدیمی باید باهم حرف بزنیم، می‌دونم گفتم شب میام _ خونتون ولی کلا ریخت بهم همه چیز...همین الان حرکت کن که با من برسیا شدید مسکن لازمم.

و سرش را از صندلی برداشت و صاف نشست تا ماشین را روشن کند. مهتا نگران و پر از دلشوره کیف و سوئیچش را برداشت. با سرعت به سمت ماشین حرکت کرد و گوشی کنار گوشش بود.

من دورترم طول میکشه برسم_.

.منم تا بیام ریکاوری بشم و بتونم رانندگی کنم همون میشه_

.صدای استارت ماشین مهتا در گوشی پیچید

و همزمان هندزفری هایش را در گوشش گذاشت و به گوشی
.وصل کرد

سیا داری نگرانم می‌کنی، می‌خوای بیام دنبالت؟ با این حال _
.رانندگی کنی که تا برسی من نابود شدم

.اخم‌های سیاوش سریع درهم رفت

مهتا توان ندارم، پس هرچی به دهنت میاد نگو. نابود شدم _
یعنی چی؟ هان؟ من فقط سرم درد می‌کنه، همین! دفعه‌ی
آخرت باشه این جملات رو میگی، فهمیدی؟حالام قطع کن اون
!کوفتی رو داری خیر سر من رانندگی می‌کنی

صدای سیاوش هر لحظه بالاتر می‌رفت. عصبی بود و بعد از گفتن جمله آخر قطع کرد و گوشی را با عصبانیت روی داشبورد پرت کرد. حال خوبی نداشت. از خلاء و بی حسی در آمده بود و سر درد امانش را بریده بود. با هر جان کندنی که بود ماشین را روشن کرد و به سمت خانه قدیمی راند. دلش شاتوتش را می‌خواست و آرامش کنارش را، دلش هرم نفس‌هایش را می‌خواست به روی سینه‌اش.

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 11.09.19 22:03]

#گل_فرنگ

#پارت_صد_دو

من چرا باتو کاری ندارم؟ چرا می‌ذارم هرکاری بکنی؟ خدا _ وکیلی یه سیلی رو باید بهت می‌زدم بعد از اون حرکت صبحت.

.چشم‌های سیاوش گرد شده و با ابروهایی بالا به مهتا نگاه کرد

چرا بزنی تو گوشم وحشی؟ چیکارت کردم مگه؟_

مهتا خندید. کنار همدیگر روی تخت چوبی توی حیاط نشسته بودند. سیاوش پشتی را برداشت کنار مهتا گذاشت و دراز .کشید

بدون اجازه بوس میکنی، بغل میکنی،کلا درخواست کردن بلد _ !نیستی

سیاوش دست دراز کرد و روسری مهتا را در دست گرفت و شروع کرد به نوازش. لطیف بود ولی می‌دانست به لطیفی .موهایش نخواهد بود

ببین خودِد داری با ایما و اشاره میگی بیا منا بیگیر، باشه منم _ .گوش میدم

چشم‌های مهتا از تعجب گرد بود. سیاوش اجازه‌ی صحبت کردن نداد و سریع گوشی را از جیبش در آورد و به گوشش نزدیک .کرد. بعد از کمی مکث تماس وصل شد

سلام عمو عزت،خوبین؟حال و احوال خُبه؟_

مهتا هنوز گیج و تعجبی نگاهش می‌کرد. باورش نمی‌شد کار .سیاوش را

.قربان شما بله آقاجون و سادات هم خوبن_

...._

غرض از مزاحمت من می‌خواستم رو در رو خدمت برسم برای _
.کسب اجازه ازتون

_....

.سیاوش نگاهی به مهتا انداخت و چشمکی زد

.نه نه درباره کار نیست_

بعد از تشکر و تعارفات مرسوم قطع کرد و روبه روی مهتا
.نشست

خب اینم از این! حالا اجازه میدی ماچت کنم سلطان؟_

:مهتا که هنوز متعجب بود گفت

**من هنوز توی حجم پررویی تو موندم به خدا. از ته به سر ـ کارات رو انجام میدی؟!**

**دلش کمی ساز مخالف زدن می‌خواست، کمی همراهی نکردن. عادت نداشت قیافه الکی بگیرد یا وقتی چیزی را می‌خواهد وانمود کند که نمی‌خواهد یا غرور بیجا خرج کند. در رفاقت هایش که اینگونه نبود و حالا این عشق تازه پا گرفته هم همین طور بود، فرقی نداشت سیاوش قبل از آنکه عشق بشود رفیقش بود. دستی که دور شانه‌اش پیچیده شد حکایت از نشستن کنارش بود. چسباندش به سینه و کنار شقیقه اش را بوسید.**

**دیدی کلی اتفاق پشت سرهم میوفته؟ گره پشت گره؟ الان ـ همین جورم، میدونم توهم دست کمی از من نداری ولی راه خوب شدن من فقط تویی، یه جمله کلیشه‌ای هست تو فیلما و کتابا همه میگن ولی واقعا الان می‌فهمم خیلی درسته.**

مهتا کمی عقب کشید و به سیاوش خیره شد. نزدیک هم بودند. چشم‌های خرمایی و کشیده‌اش که فریاد خستگی می‌زد روبروش بود.

من چه طوری قبل از تو نفس کشیدم گل فرنگ؟ اصلا قبل تو _ چه طوری زندگی می‌کردم؟

مهتا لبخند ملیحی زد و سرش را زیر انداخت. اولین بار بود این شرم و خجالت را حس می‌کرد.

جان جان! یه اعترافی بکنم مهتا؟_

مهتا سربلند کرد.

چی؟_

پیش خودم فکر می‌کردم سخت باشه نزدیک شدن بهت، _ یعنی از این نظر که نذاری دستت رو بگیرم یا بخوای مقاومت کنی، مثل زهرا پدر منو دربیاری!

هر دو باهم خندیدند.

من خودم حرص می‌خورم از دست زهرا. دو سال جون کندم _ برای مهدی بعد بیام برعکس حرفای خودم عمل کنم؟ من حجاب رو دوست دارم ولی محدود نمی کنم. همیشه با عقلم تصمیم گرفتم، منطقم جلوتر بوده ولی درمورد تو عقل و دلم باهم یکی شدن...یه استادی داشتیم می‌گفت عشق از مغز میاد می گفت مغز پادشاه و مدیر کل بدنه وقتی اون عاشق بشه به کل بدن دستور میده اون عشق رو و بدن نمیتونه ازش پیروی نکنه، اون موقع خیلیا باهاش مخالفت کردن ولی من می‌دونستم باید منطقم و عقلم عشق رو قبول کنه تا بشه اونی که باید.

نفس عمیقی کشید و خیره شد به چشم‌های ستاره دار سیاوش .که با افتخار به مهتایش نگاه می‌کرد

مغز من عاشق شده و اون که دستور میده و من عمل می‌کنم. ـ سیا تو داری می‌شینی توی کل سیستم من پس اینکه باهات .همراه بشم بدون مقاومت اصلا عجیب نیست

.دوباره شیرین شده بود

.دوباره کنترل سخت شد

دوباره مغناطیس شدید مهتا سیاوش را جذب کرد و باران بهاری و ریزی لب‌های مهتا را به بازی گرفت. اینبار شوکه نبود، همراهیش می کرد و طوفان‌های سهمگین درون مغز سیاوش یکباره آرام شدند. خشم جایش را به آرامش داد. دستش کمر مهتا را نوازش می‌کرد آرام آرام دستش به طرف بالا حرکت کرد روسریش را از پشت در مشت گرفت با کشیده شدنش بوی شاتوت بینیش را پر کرد، دستهایش گره خوردن در موهای مهتا

راخواست قرار بود خودش را برای مهتا جدی کند، این همیشگی بودن در زندگیش جذابیت خارق العاده‌ای داشت.

چشم‌هایش را باز کرد، نفسهای عمیق مهتا و نفسهای تند و کش دارش نشان میداد هنوز متوجه روسری و موهایش نشده، دستهایش از روسری جدا شد و در موهای مهتا فرو رفت مثل ابریشم نرم و لطیف بود،حرکت لبهایش با دستانش هماهنگ بود،سرش را به آرامی دور کرد و مهتا به آرامی چشمهایش را باز کرد.

معجون جذابی هستی_!

[منیر قاسمی (گل فرنگ), 11.09.19 22:03]

نسیم خنکی درون موهای مهتا چرخید و بخاطر عرقی که کرده بود بدنش لرزید. تازه آن لحظه بود که فهمید چیزی سرش نیست. دستی روی سرش کشید و دست به روسری برد. سیاوش سریع دستی روی دستش گذاشت.

چیو میخوای مخفی کنی؟ بغلت کردم، بوسیدمت، روسری ـ باشه یا نباشه چیزی فرق می‌کنه؟

مهتا سری زیر انداخت و موهای دم اسبیش را که روی شانه افتاده بود با انگشت‌هایش به بازی گرفت.

نکن اینجوری با من و قلبم شاعباسی، می‌خورمت تموم ـ می‌شیا!

دوباره دست‌هایش بی‌حیایی کردند و درون موهای مهتا چرخیدند. اینبار بالاتر رفت و کش مویش را باز کرد. آبشار ابریشمی موهایش روی شانه ریخت.

سرش را نزدیک برد و صورت و بینیش درون موهای مهتا گشت نفس عمیق کشید.

...از ابریشم کاشون هم نرم‌ترن این لعنتیا_

مهتا قلقلکش شد و گردنش را چسباند به صورت سیاوش. توان حرف زدن نداشت ولی به سختی لب باز کرد.

س...سیا...نکن_.

سیاوش به خود چسباندش و فشارش داد.

هیییششش! الان هرچی بگی بدتر میشه. بذار همینجوری _ انرژی بگیرم برای شب و فردا، بذار یادم بره بیرون این در چقدر نامردی هست، بذار ابریشمات مستم کنن مهتا.

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 14.09.19 18:09]

#گل_فرنگ

#پارت_صد_سه

نشسته بود کنار حاجی و هردو به زاینده رود خیره بودند. داشت به این فکر می‌کرد که از کجا شروع کند، چگونه بگوید از حس‌هایی که خواب و خوراکش را گرفته و دیگر توان مقابله ندارد.

خب آقا سیاوش بوگو ببینم چیکار داشتی که اینقد دل _ کوچولی بازی در آوردی؟

سیا لبخندی زد و نگاه از آب گرفت.

دارم میرم خونه عمو عزت_.

حاجی منتظر این روز بود. روزی که سیاوش بیاید و از حس‌هایش بگوید. فرقی نمی‌کرد آن دختر کیست. به پسرش و انتخابی که می‌کند اطمینان داشت و حالا حرف درباره‌ی مهتا

بود، دختری که تایید شده بود همین چند روز پیش بود و سادات گفته بود دلش برایش تنگ شده.

اون وقت شوما دارین میرین اونجا نیمیگن این بِچه آقا ننه ش ـ کو؟ زشت نیس بی هیچی؟

سیا لبخندی زد.

اصلا بحث خاستگاری نیس آقاجون، فقط دارم میرم مردونه به ـ باباش بگم دخترش رو می‌خوام، دلیل خونه بودن این ملاقاتم اینس که من دل کوچولیم میدونین که.

می‌دانست. پسرش را خوب می‌شناخت.

بازم زشته آقاجون شوما بایِد صبر کنی یه‌چیزایی رو اصولش ـ پیش بره.

.سیاوش می‌دانست به اینجا می‌رسند، می دانست

.حاجی قانع نمی‌شود ولی در برابرش کوتاه می آید

آقاجون فعلا وقتی اصولش نیس، فقط می‌خوایم بزرگترا ـ
.درجریان باشن تا به وقتش

برای حاجی درک نسل جدید سخت بود. حرف‌هایی که می‌زدند باورنکردنی بود، مگر می‌شد خاستگاری نکرد و محرم نبود؟! درست نبود اصلا ولی به قول سادات اگر می‌خواست مقاومت بیشتری بکند و مستبد رفتار کند هرروز دورتر می‌شد از فرزندش و نه حاجی نه سادات نمی‌خواستند. همراه و همدل .بودن را به زور و استبداد ترجیح می‌دادند

****

سبد گل شکیل و زیبایش روی اپن دلبری می‌کرد. روبروی عزت نشسته بود با تیپی اسپرت. هردو از بازار و اوضاع فرش حرف می‌زدند. مهتا و زیور

بعد از پذیرایی در آشپزخانه نشسته بودند. عزت خواسته بود .تنهایشان بگذارند و حالا به لبخند به سیاوش خیره شده بود

خب سیاوش خان اوضاع خودت چطوره؟_

سیاوش کمی درجایش جابه‌جا شد. وضعیت استرس‌زایی بود که .تابه‌حال تجربه‌اش نکرده بود

...خوبه خداروشکر_

.می‌شنوم برو سر اصل قضیه_

فکر می‌کنم از خیلی چیزا خبر دارین که بین من و مهتا _ گذشته ولی از یه‌چیز خبر ندارید، از حسی که این وسط شکل گرفت، البته از طرف من بیشتر و درخواستی که جدیدا از مهتا داشتم که خب ترجیح دادیم تا وقتی به شناخت کافی نرسیدیم و چیزی جدی نشده به خاستگاری و این رسم ها نرسه ولی باید شما رو در جریان قرار می‌دادم. به عنوان پدر مهتا باید بدونید .که اگر دیداری شکل گرفت یا هرچیزی تحت نظر بزرگترهاست

عزت اخمی همراه با لبخند در چهره داشت. این پسر برایش .قابل احترام بود و به شدت از نظرش حامی برای پدر و مادرش

من و زیور خیلی سعی کردیم به‌روز رفتار کنیم و فکر کنیم، _ خیلی سعی کردیم جای دیکتاتوری دوستی و دموکراسی رو پیش ببریم، خیلی وقتا سخت بود با سنت هایی که بزرگ شدیم تضاد داشت ولی تا اینجا جواب داد. نتیجه‌ش شده مهتایی که

زودتر از هرکسی درباره‌ی اتفاقات و حس‌هاش باهامون حرف میزنه.

سیا تمام مدت خیره بود به قیافه و چشم‌های جدی ولی مهربان عزت.

شاید زود باشه از نظر بقیه ولی زندگی بدون مهتا برای من ـ نشدنیه. میدونم باباها روی دختراشون حساسن، میدونم سخته براشون یه پسری بشینه جلوشون از حسش به دخترشون بگه ولی مهتا و خوشبخت شدنش با من بودنش خواب و خوراک رو ازم گرفته ولی باید این شناخت نسبی شکل بگیره و خب درجریان هستید که ما یه پرونده داریم توی آگاهی به نظرم رسمی شدن رابطه‌مون برای بعد از بسته شدن پرونده باشه خیلی بهتره.

عزت سری در تایید حرف سیاوش تکون داد. مهتا باعث افتخارش بود و سربلندیش.

درست میگی و درباره حرف‌های دیگه‌ات، مهتا غیر از دخترم ـ بودن آرزوی زندگیم رو برآورده کرده خودم رو درونش میبینم به وضوح، همیشه به مادرش گفتم مردی که داشته باشدش خیلی خوشبخت میشه و حالا بهت تبریک میگم که دختر من رو داری و سعی کن جوری رفتارکنی که لیاقت داشتنش رو داشته باشی.

***

کنار زاینده رود نشسته بود و به صدای آب و خروش شدیدش گوش می داد. نسیم خنکی عطر او را با خود آورد. این روزها هرکجا می رفت از صبح تا شب عطر مهتا در مشامش بود.

همان لحظه دنیا سیاه شد. نرمی دستانی روی چشم هایش آمد. چند دقیقه سکوت و صدای آب بود که شنیده می شد. دست

هایش را بالا آورد و روی دست های نرم او کشید. مگر می‌شد این عطر بیاید و نفهمد کیست که درب قلبش را با محکم ترین ضربه‌ها می‌کوبد؟

به به چه شاه عباسیِ خوشگلی، از این طرفا؟_

مهتا سرش را به گوش هایش نزدیک کرد. همیشه که نباید سیاوش دلش را زیر و رو میکرد و قلقلکش می‌داد، به وقتش نوبت مهتا هم میشد.

با چشم بسته خوشگلی رو از کجا دیدی؟_

و دست هایش را برداشت و از روی چمن های پشت سر او پرید جلوی رویش.

خوشگلیِ شما حس کردنیه بعدم شاه عباسیِ من که ته _
.خوشگلیه

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), [14.09.19 18:09

از هیجان روی پا بند نبود و مدام حرکت می کرد. از روی سکو
.بلند شد و کنارش ایستاد و دستش را گرفت

بیا اینجا ببینم، مردم میخوان رد بشن نمیذاری، اینجا چیکار _
داری شما؟

.فشاری به دست هایش آورد و نزدیک تر شد

دیدم صبر نکردی من برای خداحافظی بیام سریع زدی بیرون، _
گفتم تنها نباشی بهت خوش بگذره و ذوق کنی که یه پله به من
.نزدیک شدی

بعد از گفتن این جمله، سیاوش ابرویی بالا انداخت و مهتا پشت چشمی برایش نازک کرد. سرش را نزدیک گوش های مهتا برد و با دست شانه هایش را محکم چسبید.

شما فکر نمی‌کنی خیلی حجم دلبریت زیاد شده؟ اون وقته که _ منم مثل اصلیمی دورت می‌گردم!

دوباره نفس‌های سیاوش قلقلکش داد و سرش را به صورت سیا نزدیک کرد. بازی جذابی را شروع کرده بودند. بازی نفس‌های گرمشان روی شاهرگ یک دیگر.

دیگه از حالا به بعد بی اجازه و با اجازه دربست در اختیاری _ هرجور من بخوام. میخوام ببینم حرف بعدیت چیه مهتایی خانوم!

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), [16.09.19 12:05

#گل_فرنگ

#پارت_صد_چهار

.این روزها باید برایش بهترین وزیباترین می‌بود

این روزها باید پراز هیجان می‌بود، ولی نبود. به جایش پر بود از فکر و خشم و چراهای زیاد....

قرار بود بازپرس پرونده روز دستگیری را خبر دهد و این دو روزی که گذشته بود برای سیاوش کش‌دار و کند شده بود. از آن روز کنار زاینده رود دیگر مهتا را ندیده و فقط با تماس‌های محدود جویای حالش شده بود. می‌دانست نباید اینطور باشد، می‌دانست ولی نمی‌خواست مهتا بیشتر از این اذیت شود. از اول این آشنایی مدام خبرهای بد و اعصاب خوردی بود تا به‌حال، پس حق داشت دور نگه‌اش دارد.

تک فرزند بودن خیلی جاها باعث آزار بود مثل امروز که دلش برادر یا خواهری می‌خواست ولی نبود. خیلی وقت‌ها بخاطر سن بالای حاجی و سادات با آنها هم نمی‌شد درد و دل کرد. درست

بود که نمی‌خواست مهتا باخبر شود ولی آرامش که می‌شد گرفت. یک‌بار امتحان کرده و جواب گرفته بود پش این‌بار هم جواب می داد.

پشت درب کارگاه ایستاده بود ولی حس پا داخل گذاشتن نداشت. برای همین شماره مهتا را گرفت و بعد از چند بوق صدای لوندش در گوش سیاوش پیچید.

جانم؟_

سیاوش لبخندی زد.

جونت بی بلا، از رو عادته یا مخصوص من؟_

مهتا مشغول رسیدگی به حساب‌ها و فاکتورها بود. از کار دست کشید و به پشتی صندلی تکیه داد.

تو چه جوری دوس داری؟_

.ابروی چپ سیاوش بالا رفت و به درب ماشینش تکیه داد

من که والا الان چیزایی دوس دارم نگفتنی، ولی در این مورد _
!دوس دارم مخصوص من باشه با مخلفات ویژه

مهتا صدادار خندید و خنده‌اش همراه شد با جووون کشیده‌ی
.سیاوش

چه عجب بعد از دو روز منور کردید گوشیه ما رو جناب آذری، _
.افتخار دادید بخدا

.دلش ضعف رفت برای مهتای حاضر جوابش

دیگه گفتم افتخار رو بدم بهت سندش بخوره به نامت، جمع ـ
.کن بیا بیرون گرمه منم می‌خوامت الان مهتایی

مهتا که لبخندی به لب داشت و به صندلی تکیه داده بود
.خودکار در دستش را میان دندان‌هایش برد

آهاااا که اینطور، یعنی هروقت خواستی میای هروقتم ـ
نخواستی مثل این دو روز فقط میشی در حد یه تماس دو
!دقیقه‌ای؟ باشه شما بشین تا مهتایی بیاد

و تلفن را سریع قطع کرد. سیاوش شوکه شده به گوشی در
دستش خیره شد و دوباره تماس گرفت ولی جواب نگرفت.
چندباری تکرار کرد تا بلاخره مهتا گوشی را وصل کرد. فقط
.صدای نفس‌هایش شنیده می‌شد. هیچ حرفی نمی‌زد

شما تلفن رو روکی قطع کردی؟ـ

.جوابی نداد و عمیق نفس کشید

دوتا کار تو دنیا هست بشدت متنفرم. یکی وسط حرفم حرف ـ بزنن، یکی هم پاشن برن یا تلفن روم قطع کنن. اینجور وقتا پتانسیل دارم بزنم طرف رو ناکار کنم!

.مهتا پوزخند صداداری زد

مهتاخانوم! هیچی نمیگی؟ الان این حرکت یعنی چی؟ قهری ـ بامن؟

.مهتا آه کشید

خب من از پشت گوشی چه جوری ناز شما رو بکشم؟! حرفم ـ که نمیزنی حداقل بیا دم در یه ماچی بغلی چیزی حلش کنیم بره دیگه.

دوباره سکوت بود و صدای نفس‌های کش دار مهتا.

بیبین، بیبین خودِدَم میخَیا، دلِد ماچابغلی منا میخواد وَخی ـ وَخی بیا که چِشَم به در سیفید شد عا نَیمِدی، بیا یه قوزولی چی تو بغَلی حَجید بعدش یادِد میرِد اصیش کی ناراحت بودی عا سری چیچی.

مهتا خنده‌اش گرفته بود. هروقت سیاوش با لهجه حرف میزد خنده‌اش می‌گرفت.

بیبین دوس داریا! همچین حالی خُبیا آخه کی بِد میدِد چش ـ سیفیدی نکون بیا دسام خُش شده بَسکی از هم واشون کردم، من گوشیا قَط میکونم چشاما میبندم که خجالِت نکشی.

سیاوش بلند خندید و ادامه داد.

انگار با زهرا طرفم. این سرتق نمیدونه خجالت چیه آخه! یهو ـ میبینی میاد بجا بغل ماچ میکنه من بدتر خجالت می‌کشم، گوشی و قطع می‌کنم بدو بیا گرمم شد از صدای نفسات، بدووواااا.

از ماشین پیاده شد و به درب راننده تکیه داد. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که درب باز شد و مهتا به آرامی با اخم‌هایی درهم و خنده‌ی محوی بر لب به سیاوش نزدیک شد. سیاوش دست به سینه خیره بود به مهتا. کوچه بن بست بود و درب کارگاه روبه روی سیاوش.

به به ببین چی داریم اینجا، خانوم... اوه اخماشو الان قهری ـ شما؟

.مهتا نزدیک شد و خیره بود در چشم‌های سیاوش

بله؟ حداقل بیا جلو حالا که تصویر دارم صدای نفساتم داشته ـ .باشم، حرف که نمیزنی که

دو روزه خبری ازت نیست، حالام اومدی پررو بازی در میاری؟ـ

سیاوش لبخندی زد. گوشه لبش را با انگشت شصت خاراند و .کمی نزدیک مهتا شد

.مسئله اینه پررو بودنم ذاتیه، بازی نیسـ

.کمی نزدیکتر شد

...سوارشو_

.این را گفت و به ماشین اشاره کرد

مهتا سوار شد و بدون بستن کمربند به درب قفل شده تکیه داد. قبل از اینکه ماشین روشن شود با سوالش سیاوش را غافلگیر کرد.

پیداش کردن درسته؟ پلیس پیداش کرده شایدم بازداشت _ شده باشه.

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 20.09.19 11:38]

#گل_فرنگ

#پارت_صد_پنج

سیاوش اگر فکر کردی به من نگی و خودت تنهایی بری سراغ ـ اون یارو کور خوندی، میدونی که بخوام خیلی راحت میتونم سر از کارت دربیارم. قبلا بهت گفتم من توی این اتفاقات بیشترین ضرر رو دادم پس حق دارم تا تهش باشم. حذفم بخوای بکنی و بعد بگی بخاطر خودت بود بد میبینی!

اخم‌هایش درهم بود و با انگشت اشاره تهدیدوار با سیاوش حرف می‌زد. سیاوش می‌دانست مهتا با هوش بالایش خواهد فهمید ولی نه به این زودی.

دست جلو برد و انگشت اشاره‌ی مهتا را در دست گرفت و کمی خودش را نزدیکش کرد.

قرار به حذف تو نیست، پلیس پیداش کرده و خودشون برای ـ بازداشتش اقدام میکنن و اصلا نیازی به جیمزباند بازی ما

نیست، روبرویی ما باهاشونم میمونه برای اداره پلیس شایدم دادگاه.

نگاه مهتا بین انگشت و چشم‌های سیاوش در رفت و آمد بود.

یه‌چیزی رو داری مخفی میکنی، حسم میگه یه‌چیزی هست _ نمیگی.

سیاوش بلند خندید و سرش را روی دست‌های قفل درهمشان گذاشت. شانه هایش از خنده تکان می‌خورد و مهتا باچشم‌های گرد شده نگاهش می‌کرد.

واااا سیاوش برای چی می‌خندی؟_!

سیاوش سرش را بلند کرد.

!دیگه رسما داری خانوم مارپل میشی، خطرناک شدی مهتا_

اخم‌های مهتا درهم بود و دستش را با سرعت از دست سیاوش کشید و صورتش را به بیرون چرخاند. تا وقتی سیاوش ماشین را روشن کرد و دنده عقب به اول کوچه رفت، نگاه از شیشه نگرفت. هردو در فکر بودند. سیاوش به فکر این بود که چطور مهتا را راضی کند و مهتا به این فکر می‌کرد که پشت این دزدی‌ها و مشکلات چه کسی می‌تواند باشد و مطمئن بود سیاوش خبر دارد ولی تا قبل از دستگیریش نمی‌خواهد مهتا .باخبر شود

...کل مسیر سکوت بود و سکوت

هردو ترجیح را بر سکوت گذاشته بودند تا از تنش جلوگیری .کنند. سیاوش ماشین را پارک کرد و به طرف مهتا برگشت

.پیاده شو خانوم، پیاده شو ببینم تهش به کجا میرسیم امروز_

.و اشاره کرد به کافه‌ی روبرو که مقصدشان بود

هردو روبروی هم روی صندلی‌های چوبی نشسته بودند، کنار پنجره‌های رنگی رنگی کافه و سفارشاتشان روی میز بود. سیاوش مثل همیشه دست به سینه به صندلی تکیه داده و پا روی پا انداخته، خیره بود به مهتا و مهتا با لیوان لامپی شکل .اسموتی روبرویش بازی می‌کرد

خب...چیکار کنیم با خانوم مارپلمون؟_

.مهتا نگاه از میز گرفت

بدون من حق نداری سیاوش! این باره چندمه میگم، حق _ نداری. تو میدونی کیه، نقشه‌هایی هم داری که نمیخوای به من بگی. دوباره مثل قضیه ی  سعید میخوای منو بپیچونی ولی کور ...خوندی، خودت گفتی که هیچ

.سیاوش وسط حرفش پرید و نگذاشت ادامه دهد

آره من میدونم، میدونم و صلاح نیست که تو باهام باشی _
خودم هم به زور از سرگرد اجازه گرفتم با هزار خواهش و پارتی،
بعد بیام یه کاره دست تو رو هم بگیرم باخودم ببرم؟! هزار سال
.نمی‌کنم اینکارو

.اخم‌های مهتا درهم رفت. روی میز خم شد به سمت سیاوش

.یه دلیل بیار...یه دلیل که قانع بشم حرف نتونم بزنم دیگه_

سیاوش سری تکان داد و دست درون موهایش برد. کلافه بود،
.راه پس و پیشش را گم کرده بود

مگه باید برای هرچیزی دلیل داشت؟! بابا من میگم نیا، شما _
خیلی برات سخته عین دخترخوب گوش بدی؟

**خودتم میدونی دلیلی برای نیومدن من نداری. باشه این بحث ـ تمومه ولی یادم میمونه سیاوش آذری هم به وقتش دیکتاتور و بی منطقه!**

**کلید ماشین را از روی میز چنگ زد و از روی صندلی بلند شد به طرف درب کافه رفت. با سرعت ریموت را زد و داخل ماشین نشست. سیاوش عصبی بود. دنبال آرامش آمده بود و حالا با اعصاب خورد و حالی خراب سوار ماشین شد. دست‌هایش دور فرمان ماشین محکم حلقه شد. اخم‌هایش درهم بود و نفس‌های عمیق می‌کشید.**

**فردا صبح حاضر میشی میای شفق، به جون خودت مهتا اگر ـ یکی از اتفاقایی که می‌ترسم بیوفته، اون وقت منم میشم سیاوشی که باید ازش بترسی! فقط دفعه آخره اینجوری اصرار میکنی روی چیزی که میدونی جوابم نه هست!**

.مهتا شاکی برگشت سمت سیاوش

یعنی چی؟ یعنی بی چون و چرا تو بگی نه، منم بگم چشم ـ قربان حتما یه‌چیزی میدونی میگی نه؟ از تو بعیده این طرز فکر سیاوش، واقعا بعیده! انگار عهد بوقه که مرد هرچی گفت زن هیچی نگه، کر باشه کور باشه!

نخیر خانوم، عهد بوق نیست ولی هرچیزی راه داره. بگرد ـ راهش رو پیدا کن که به اینجا نکشه اوضاع. خانوم مارپل بودنش فقط برای بقیه است و فضولی کردنش، به منکه میرسه هیچی به هیچی.

اولین بحث و تنش برایشان عجیب باور نکردنی بود. آن هم برسر مسئله‌ای که برای هرکس تعریف می‌کردند ساعت‌ها میخندید بهشان و به عقلشان شک می‌کرد. ولی برای خودشان چنان

جدی بود که با همان دلخوری ازهم جدا شدند با کوتاه‌ترین جملات.

هردو در فکر فردایی که قرار بود آخرین رمز این معما کشف شود بودند.

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 21.09.19 14:04]

#گل_فرنگ

#پارت_صد_شش

...کل دیشب را نخوابیده بود. فکر کرده بود و فکر کرده بود به این رابطه، به جملات آخر سیاوش، به اینکه آیا واقعا راست می‌گفت یا فقط برای این بود که نظر مهتا را عوض کند و به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود جز اینکه اگر یک درصد هم حرف‌های سیاوش درست باشد آیا می‌تواند با چنین آدمی ادامه دهد یا نه.

علاقه‌ی مهتا از روی عقل بود و عقلش می‌گفت نمی‌شود با دیکتاتوری پیش رفت و نمی‌شود در شرایطی که مهتا سال‌ها روی پای خودش ایستاده افکاری این چنین بخواهد جلویش را بگیرد.

شاید جملات سیاوش چیز خاصی از نظر خیلی‌ها نبود، شاید اصلا یک حربه بود برای پشیمان شدن مهتا ولی باز هم زنگ خطری بود در ذهنش برای روزهای پیش رو که بد موقع و نابه‌جا خودش را نشان داد. درحال حاضر مهتا بر سر دوراهی سختی گیر کرده و نمی‌دانست فردایی که سیاوش را می‌بیند رفتارش چگونه باشد.

برای همین روبروی زیور نشست و برایش اتفاقات امروز را تعریف کرد. وحالا منتظر جوابش بود، منتظر بود که راهی نشانش دهد تا بداند چه کاری درست و چکاری غلط است.

مامازیور؟ نمیخوای حرف بزنی؟_

زیور به تاج تخت تکیه داد و دست به سینه شد و پاهایش را دراز کرد.

به نظرم می‌خواسته حواس تو رو پرت کنه که منصرف بشی از _ رفتن همراهش، چون راه‌هایی که رفته فایده نداشته پس این راه که دست بذاره روی حساسیت‌هات بهترین راه بوده براش، اگر قرار بود سیاوش اینی که میگی باشه پس چرا از اول نگفت؟

مهتا گیج بود دیگر توان فکر کردن نداشت.

نمیدونم مامان ولی اگر یک درصد هم درست باشه من باید _ بترسم از ادامه‌ی این رابطه. من مستقلم، خودم رو پای خودم وایسادم بعد بخواد جلوی من وایسه و بگه همونی که من میگم میشه یه رابطه‌ی سمی!

مامانم باید بشینین باهم حرف بزنید ولی بازم میگم فقط _
بخاطر منصرف کردن تو گفته ولی اگرم همون باشه که تو میگی
.باید ببینی علاقه‌ات برات چقدر ارزش داره

زیور از روی تخت بلند شد و بوسه‌ای روی سر مهتا زد و از قبل
.از اینکه از اتاق خارج شود به سمتش برگشت

.میز رو می‌چینم بیا صبحانه بخور_

.و از اتاق خارج شد. مهتا ماند و همان دوراهی شب تا صبحش

مهتا ماند و فکرهایی که مثل خوره مغزش را می‌خورد. استرس
امروز و روبرویی با مرد پشت پرده باعث شده بود از نیمه های
.شب تپش قلب و استرس سراغ بیاید

حالش چنان دگرگون بود که توان صبحانه خوردن نداشت.
لیموترش بزرگی درون گلویش گیر کرده بود و تلخی و ترشی
.لیمو ترش گلویش را آزار می‌داد

***

سیاوش پیام داده بود شفق نرود و گفته بود که نمایشگاه بلوار . حالا مهتا درون ماشین نشسته و حوصله‌ی رفتن درون مغازه را نداشت. همان وقت که رسید ماشین را پارک کرد و پیامی برای سیاوش ارسال کرد که بیرون از مغازه درون ماشین است و هروقت زمان رفتن بود خبرش کند. بنا را بر همان یک درصد گذاشته و نسبت به آن عمل می‌کرد حتی اگر دلیل این قرار باز شدن معمای دزدی های این مدت باشد و بزرگترین هدفشان، باز هم دلیل نمی‌شد مهتا کوتاه بیاید و یادش برود حرف‌های روز قبل سیاوش را.

از دور دیدش پر از اخم با دستی که در جیبش بود. کمی که نزدیک شد چشم‌های قرمز و خمارش نشان از بی‌خوابی و اعصاب شدید خردش می‌داد. از جایی به بعد خیره بودند بهم و با چشم‌هایشان برای هم خط و نشان می‌کشیدند. سیاوش نزدیک ماشین مهتا شد و مهتا از ماشین پیاده.

.روبروی هم بودند و با سلامی کوتاه به استقبال هم رفتند

.پارکش کن بیا با هم میریم_

.مهتا نوچی بلند گفت

.نیازی نیست من خودم میام تو فقط آدرس بده_

.سیاوش کلافه سری تکان داد و نزدیک تر شد

گفتم پارک کن بدون حرف اضافه به حد کافی حالم ناخوش _
هست خانوم مارپل، قفل کن این لامصب رو قفل فرمونم بزن
.بهش ممکنه دیر برگردیم، حرف اضافه هم نشنوم مهتا

اخم‌های مهتا با تک تک کلمات سیاوش درهم رفت دهان باز کرد جوابی بدهد که با انگشت سیاوش روی لب‌هایش صدایش در نطفه خفه شد.

هیس...هیچی نگو مهتا اگر می‌خوای با من بیای کاری که میگم ـ می‌کنی وگرنه هیچ راه دومی نداری جز رفتن به کارگاهت و منتظر شدن برای اینکه روز دادگاه بشه بتونی این بی‌ناموس رو از نزدیک ببینی؛ پس بیشتر از این دهن من رو باز نکن مثل دختر خوب حرف گوش بده!

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 23.09.19 12:58]

#گل_فرنگ

#پارت_صد_هفت

مهتا ترجیح داد سکوت کند. برای حرف زدن و شاکی بودن همیشه وقت بود ولی نه الان که هر دو تنشی سخت داشتند و این خود به تنهایی برای از پای در آوردنشان‌کافی بود.

هرچه به مسیر رفتنشان دقت می‌کرد بیشتر اخم‌هایش درهم می‌رفت. اینجا را می‌شناخت، دو بار آمده بود. به سیاوش نگاه کرد. رگ‌های پیشانیش بیرون زده و دست‌هایش چنان دور فرمان ماشین را گرفته بود که از فشار زیاد سفید شده بود.

امکان نداشت.

جلوی همان مغازه ایستاد.

دوباره نگاهی به دوروبر انداخت. نه خودش بود. خود خود کسی که برای به دام انداختن سیاوش پیشش رفته بود، همان کسی که نقطه ضعف‌های سیاوش را برایش گفته بود.

با چشم‌هایی گرد شده برگشت سمت سیاوش. صدای نفس‌های عمیق و بلندش اضافه شده بود به اخم و رگ‌های پیشانیش.

سیاوش اینجا_...

.به روبرو بود

آره همینجا، هم من هم تو بد رو دست خوردیم. آدرس خونه _ قدیمی رو از همین بی ناموس گرفتی دیگه؟ چندبار تو اومدی پیشش رو نمیدونم ولی من خیلی پیشش میومدم برای آمار گرفتن. می‌دونستم حاجی بفهمه وامصیبتاست ولی بازم هیشکی ...مث این آمار نداره از هرچیزی که توی بازار می‌گذره

مهتا سرش را به صندلی تکیه داد و با دست روی پیشانیش .گذاشت

خودت رو جمع کن، باید طبیعی رفتار کنیم. نیم ساعت تا یک _ ساعت دیگه پلیسا می‌رسن. نباید بو ببره تا بتونه فرار کنه، مهتا فقط جان عزیزت هرچی گفت جوابش رو نده. من عین یه بمب .ساعتیم یهو منفجر میشم

.دست خودش نبود نمی‌توانست این‌بار جواب ندهد

آها یعنی بشینم هر چرتی گفت فقط نگاهش کنم؟ بعدشم ـ
!شما منفجر شدی ترکشاتم هی داره بیشتر فرو میره تو تن من

.دستش به درب نرسیده بود که کشیده شد به سمت سیاوش

مثل همیشه که عاشق حرف زدن در جایی بین گردن و گوش
:مهتا بود با نفسی که پر حرص بیرون داد گفت

دیروز تاحالا به‌جای اینکه آرومم کنی بدتر این آتیش رو فوت ـ
کردی تا روشن تر بشه. بذار این دم آخری از مغازه‌ی این بشر
سالم دربیام، جون خودت حالم اصلا خوش نیست. خیلی دارم
کنترل می‌کنم خودم رو، پس دمت رو از زیر دست و پام جمع
.کن موش کوچولو

مهتا با زور بازویش را از دست سیاوش بیرون کشید و سریع درب را باز کرد. هردو پراخم پیاده شدند هنوز به مغازه نرسیده بودند که صدای سیاوش از کنارش شوکه اش کرد.

اخمات رو باز کن عشقم، قراره بریم پیش کسی که فکر میکنه _ باعث رسیدن ما دوتا بهم دیگه است. لبخند بزن عمو ببینه چقدر کنار من بهت خوش میگذره.

مهتا نگاهش نکرد و همان‌طور اخمو گفت:

آره خیلی بهم خوش میگذره، خصوصا دیروز تاحالا که دریچه _ های جدید از خودت رو کردی. عمو عمو نکن برامنا!

سیاوش دست جلو برد و درب چوبی بزرگ مغازه را باز کرد. یک دست به کمر مهتا داشت و با دست دیگر اشاره کرد وارد شوند. دوباره همان بوی قدیمی اینجا، بویی همراه با عود شیر وبوی

چوب گردو و راش که از وسایل آنتیک یا قدیمی بر می‌خواست. دست سیاوش هنوز به کمر مهتا بود و هردو هم‌گام به سمت میز بزرگ و مجلل ته مغازه حرکت کردند.

پشت میزش نشسته بود و با تکبر خاص خودش و چشم‌هایی که از پیروزی برق می‌زد به آنها خیره بود. نزدیک که شدند از روی صندلی بلند شد. هر دو دستش را بهم زد و باهیجان گفت:

ووواااووووو! ببین چی اینجا داریم، زوج محبوب من! زودتر از ـ اینا منتظرتون بودم.

از پشت میز به سمتشان رفت و باعث شد که بایستند.
چشم‌هایش برق می‌زد. دست‌هایش را باز کرد و به سمت سیاوش رفت.

یکی یه دونه‌ی حاج آذری و خسیس بازی؟ شیرینیت کو پسر؟ـ

محکم درآغوش کشیدش و ضربات محکمی پشتش زد. بخاطر قد نسبتا کوتاهش سیاوش مجبور شده بود خم شود. مهتا کناری ایستاده و سعی می‌کرد تعجب در چشمان و صورتش نباشد. تعجب از رفتار به سرعت تغییر کرده‌ی سیاوش که هیچ اثری از خشم و عصبانیت در آن نبود و به‌جایش ذوق و عشق در آن موج می‌زد.

فعلا که چیزی رسمی نیست، خودت که میدونی شیرینی برای ـ اون زمانه محبی جان.

از هم فاصله گرفتند و ساعد سیاوش در دست محبی بود.

رسمی و این حرفا برای بقیه است نه برای من که شمارو بهم ـ رسوندم.

یک دفعه انگار چیزی به یادش بیاید سریع به سمت مهتا برگشت که پشت سرش با فاصله از سیاوش ایستاده بود.

_وای ببین چیکار کردی! اصل کاری رو یادم رفت!

با هیجان داشت به سمت مهتا حرکت می‌کرد و دست‌هایش مثل وقتی می‌خواست سیاوش را در آغوش بگیرد باز بود. مهتا قدمی به عقب رفت و در آخرین لحظه بازوی محبی کشیده شد.
متعجب برگشت سمت سیاوش.

_ چیکار میکنی؟ بذار میخوام عروسمون رو بغل بگیرم. از حالا حکم عموی داماد رو دارم براش!

اخم‌های سیاوش درهم رفته بود.

بذار همین اول کاری باهم خوب تا کنیم محبی جان، کلاهمون ـ نره توهم بهتره، مگه نه؟

محبی نگاهی به سیاوش و اخم و رگ‌های بیرون زده‌اش کرد و بعد نگاهی به مهتا که به گرامافون بزرگ پشت سرش چسبیده بود. دست‌هایش را بالا برد و کمی عقب رفت.

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 23.09.19 12:58]

تسلیم تسلیم! باشه بغل و اینا برای بعد. بشینین، بشینین ـ ببینم. اول یه پذیرایی توپ بشید بعد بگید چی کشیده شما رو اینجا؟ من که زودتر از اینا منتظرتون بودم.

با صدای بلند شاگردش را صدا زد. بعد از لیست کردن سفارشات زیادش از میوه و شیرینی و شربت دوباره با ذوق به مهتا و سیاوش که کنار هم نشسته بودند و دستان مهتا که درون دست‌های سیاوش قفل شده بود نگاه کرد. مهتا باورش نمی‌شد

این مرد که اینطور با شور و عشق و با چشم‌هایی براق به آن‌ها نگاه می‌کند پشت پرده‌ی اتفاقات این مدت باشد. هنوز برایش سوال بود که پلیس چطور به این سرعت پیدایش کرده و حتی حکم جلبش را داشت.

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 23.09.19 12:59]

#گل_فرنگ

#پارت_صد_هشت

اینجا همه چیز عتیقه بود، حتی جام‌هایی که دست سیاوش و مهتا بود. جام‌های انگشتی آبی قدیمی که شربت آلبالوی قرمز و دل انگیز در آن با روح بازی می‌کرد.

خب خب سیا میبینم که نمایشگاه امسال رو ترکوندی، _ واقعیتش اصلا فکرش رو نمی‌کردم بعد از اون دزدی کالکشن جدیدت بتونی سرپا بشی!

سیاوش کمی درجایش جابجا شد. اینکه جلویش بنشیند و تظاهر کند به بی‌اطلاعی خیلی سخت بود و از نظر مهتا سیاوش مرد روزهای سخت بود. درست بود که از دستش ناراحت و دلخور شده و دلش می‌خواست هر چه سریعتر حرص‌هایش را خالی کند، ولی منکر این نمی‌شد که سیاوش برای بازار و تجارت زاده شده و چم و خم اینکار را از بر است. نگاهشان در لحظه بهم گره خورد و لبخند پهنی روی صورت سیاوش نشست.

خیلیا این فکر رو کردن ولی نمی‌دونستن من چیزی تو دستم ـ دارم که ناممکن ها رو ممکن کرده. همین بودنش تو زندگیم نشونش.

محبی پر از حرص بود. چیزی را که از روز اول برای خودش می‌خواست حالا در دست سیاوش بود، سیاوش هم مثل پدرش بود. همه‌ی چیزهای عالی را برای خودش می‌کرد و اصلا برایش

مهم نبود بقیه چقدر برای داشتنش وقت و انرژی گذاشتند، ولی محبی مرد کنار کشیدن نبود. در دنیای کار توانسته بود تجای جلوی سیاوش را بگیرد. همین‌که نمایشگاه ونیز را از دست داده بود یعنی پرشی بلند و قدم بعدی مهتا بود. او را می‌گرفت جبران درد سال‌های قبلش می‌شد. جبران جواهری از چنگش در آوردند.

محکم بچسبش پسر، چشم خیلیا روی این جواهره، حواست ـ نباشه از دستت در اومده.

مهتا از این حجم سکوتش خسته شده بود و این لحظه را حق خود می‌دانست که جوابی در خور به محبی بدهد. پایش را زیادی از گلیمش دراز کرده بود.

حتما دروبریای شما خیلی کلاغ صفت بودن که فکر می‌کنین ـ همه اینجورن...

.سیاوش دست مهتا را فشرد و وسط حرفش پرید

محبی جان میدونی که من جلد کردن رو خیلی خوب بلدم، ـ اونی که آمار خونه قدیمیم رو بهت داده حتما بهت گفته توش چه خبره؟ نگو که کم کاری کرده؟

اخم‌های محبی درهم رفت. خواست جوابی درخور بدهد که صدای زنگ بالای در و قدم‌های چند کفش تمرکزش را بهم زد. با دیدن روبرویش با سرعت از جا بلند شد و سر سیاوش و مهتا برگشت. به سمتی که سرگرد و دو سرباز همراهش ایستاده .بودند

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 19:14 24.09.19]

#گل_فرنگ

#پارت_صد_نه

دو ساعتی از دستگیری محبی و بقیه می‌گذشت. سیاوش و مهتا در ظهر داغ اصفهان روی سکوهای پشت مطبخ نشسته بودند و بدون حرف خیره بودند به جایی غیر از چشمان همدیگر.

سیاوش دست‌هایش را به زانو تکیه داده و چانه‌اش را روی انگشتان درهم قفل شده‌اش گذاشته بود. مهتا پا روی پا انداخته باکمری صاف به سمت سیاوش نشسته بود. گاهی نگاهش می‌کرد ولی بیشتر مواقع نگاهش به مغازه های نزدیک نقش جهان بود. فکرش جایی بین محبی و دلیل کارهایش درگردش بود.

خسته از نشستن زیاد از روی سکو بلند شد و با دست دامن مانتوی مشکی رنگ بلندش را تکاند.

نگاه سیاوش هنوز روبرو بود. انگار اینجا و این دنیا نبود و جای دیگری سیر می‌کرد. مهتا قدمی برداشت که با صدای سیاوش ایستاد.

کجا؟_

مهتا برگشت و سیاوش را خیره به خود با کمی تغییر در نشستنش دید.

خسته شدم، کمر و پام درد گرفت، توهم که مجسمه‌ای هیچی _ نمیگی، من میرم یه دوری میزنم توی میدون خواستی بری خبرم کن.

باز برگشت و به سمت نقش جهان حرکت کرد.

ظهر داغی بود و مغازه دارها یا مشغول غذا خوردن بودند یا استراحت ولی مغازه ها باز بود. میدان نسبتا شلوغ بود و مردم جای جای میدان نشسته و در حال استراحت بودند. بعضی خریدهایشان را چک می‌کردند و بعضی درحال سفره چیدن بودند. بچه هایی درون حوض بزرگ وسط میدان آب بازی می‌کردند. مهتا دلش آب بازی و رفتن درون آب را می‌خواست.

در همین فکرها بود که دستی کمرش را گرفت و بدن مهتا را به سمت خود کشید. هین بلند مهتا با جیغ همراه شد و نگاه بعضی از عابرین و مردم نشسته را به خود جلب کرد. مهتا با سرعت سربرگرداند و سیاوش را کنارش دید. اخم‌هایش درهم رفت و خیره بود به خرمایی‌هایش.

وقتی صبر نمی‌کنی جوابت رو بدم و راهتو میکشی میری ـ همین میشه!

کمی جلوتر آمد درست رخ به رخ سیاوش.

قشنگ اخلاق محشر این چند روزت رو با این کار تکمیل ـ کردی! نمیگی از ترس اینکه عایا کیه چشمام رو می‌بستم هم جیغ میزدم هم تو رو می‌زدم؟

چشم‌های سیاوش می‌خندید ولی خودش را کنترل کرد که این خنده روی لب‌هایش نیاید.

یعنی انقدر نفهم شدم که تو رو تنها ول کنم؟! اونم تو ظهر ـ میدون که از هر راسه و گذری یه نره خری رد میشه؟

یعنی من خودم بلد نیستم از خودم مراقبت کنم؟ نیاز دارم تو ـ مواظبم باشی؟بعد این همه سال توی این بازار شب و ظهر رفت و آمد کردم چی؟ اون موقع هم حتما تو مراقبم بودی؟

نه اونکه امدادهای غیبی بوده. درضمن خانوم من کشیدمت ـ نری توی بساط این بنده خدا انقدر که حواست پرت این ظرف و ظروفای مغازه ها شده بود.

مهتا با اخم نگاهی به جایی که قبلا بود انداخت. سیاوش راست می‌گفت چیزی با رفتن در وسایل مغازه ی صنایع دستی که

بیرون چیده شده بود فاصله نداشت. حس شرمندگی داشت ولی صدایی موزی در سرش می‌گفت:

" تقصیر خودشه انقدر این چند روزه با اون روی قشنگش عصبیم کرده که هر حرفش رو و کارش رو بد برداشت می‌کنم."

در سکوت کنار هم حرکت می‌کردند. ظهر بود و مهتا از صبح زود چیزی نخورده بود. دلش ضعف می‌رفت و از کنار مردمی که روی چمن‌ها نشسته بودند رد می‌شدند. بوی غذا گرسنگیش را بدتر تحریک می‌کرد. درست که فکرش مشغول بود و محبی و کارهایش پررنگ در ذهن می‌چرخید ولی هیچ‌وقت نمی‌توانست دربرابر گرسنگی تحمل کند. سیاوش در سکوت به اطراف خیره بود و فقط جسمش کنار مهتا قدم میزد. مهتا به سمت قیصریه و غذاخوری که همیشه وقت‌هایی که برای خرید پشم و وسایل می آمد به آنجا می‌رفت حرکت‌کرد. سیاوش که مسیر را دید

اخم‌هایش درهم رفت و وقتی وارد قیصریه شدند. مهتا را به سمت خود کشید.

جا قحط بود حتما بایِد میمِدی قیصریه؟_

مهتا خنده اش گرفت. پا درون بازار گذاشته بودند و سیاوش در نق بازاریش رفته بود. حتی لهجه‌اش هم تغییر کرد.

گشنمه، دارم میرم رفعش کنم تو که کلا تو باغ نیسی _.

هاااا اووَخ بایئد حتما بیای این وَری؟جای دیگه نیمیشِد _ گشنِگیا رفع کرد؟

مهتا خندید. کمی بلند ولی کنترل شده.

عاشق وقتاییم که لهجه داری، قبلا فکر می‌کردم فقط وقتی ـ حاجی و سادات باشن و عصبانی باشی یا خیلی خوشحال رو میاد ولی هی داری دریچه های جدید از خودد نشونم میدی!

ابروهایش درهم بود ولی لب‌هایش می‌خندید و تصویری جذاب ساخته بود. تصویری که درست بود، مهتا دلخوری داشت ولی نمی‌توانست در دل قربان صدقه‌اش نرود و وجب به وجب قدبالایش را با چشم‌هایش بوسه باران نکند. برای مدتی کوتاه فراموش کرد دلخوری داشته و فراموش کرد می‌خواسته بحثی سخت را راه بی اندازد.

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 25.09.19 13:17]

#گل_فرنگ

#پارت_صد_ده

بخاطر شلوغیه نسبتا زیاد قیصریه سیاوش پشت مهتا حرکت می‌کرد ولی بسیار نزدیک با دستی که کمر مهتا را گرفته بود.

خانومی گُشنه برو سمتی سِرا اشراق، بلدی که خدا رو شکر؟_

مهتا کمی اخم کرد و نگاهی به سیاوش انداخت.

نه فقط خودِد بلدی_.

سیاوش با صدای بلند خندید و مهتا را به خودش نزدیک تر کرد.

خیلی وول می‌خوری، درست نیمیتونی را بری؟_

واااا خب میخوام مغازه ها رو ببینم نمیذاری، یه‌جور من و _
گرفته انگار می‌دزدنم!

اینا را که حفظی پاش بیوفته قیمت تک تکشونم بلدی چی ـ
چیا میخای ببینی؟بعدشم کی جرات داره نزدیک بشه
.بهِد؟گرفتمِد نری تو دل ملت

حفظ بودن که آره ولی میخوام ببینم چیز جدید آوردن؟ یه ـ
.وقت هم خواستم خرید بکنم

.نه دیگه فعلا غذا، دیرم شده داشتی از گشنگی هلاک میشدیـ

با سرعت بیشتری مهتا را به سمت جایی که در نظر داشت
.کشاند

هر دو پشت میز چوبی و نسبتا بزرگ رستوران نشسته بودند.
سیاوش رفته و سفارش غذا را داده بود ولی بدون اینکه از مهتا
.سوالی بپرسد و همین باعث اخم عمیق مهتا شد

حالا که روبروی هم بودند سیاوش خیره خیره نگاهش می‌کرد. می‌دانست در سرش چه ها می‌گذرد. برای همین قبل از آنکه مهتا حرفی بزند خودش لب باز کرد.

اینجا فقط کباب و بریونی داره برای همین ازت نپرسیدم چی ـ میخوری و از هردوتاش سفارش دادم.

مهتا با صدای پایین گفت:

من هوس گوشتالوبیا کرده بودم یا گوشتا نُخود! برداشتی ـ آوردیم اینجا بدون اینکه بپرسی؟

غر نزن دختر بهت نمیاد، اونایی که میخوای رو باید خیلی ـ می‌رفتیم جلوتر بعدشم تا برسیم تعطیل کرده بود. ساعتت رو نگاه نکردی انگار!

مهتا نگاهی به ساعتش انداخت. نزدیک دو بود. سیاوش حق داشت، برای همین تا آوردن سفارشات سکوت کرد. سیاوش هنوز در فکر بود، دلش می‌خواست مهتا جوری این سکوت را بشکند و حرفی بزند اما مهتا هم قصد حرف زدن نداشت و ترجیحش بر ساکت ماندن بود.

گارسون سفارشات را آورد و سیاوش از جایش بلند شد و کنار مهتا نشست دور بودن اذیتش می‌کرد.

چرا ساکتی؟_

مهتا با تعجب نگاهش کرد.

خوبه، خیلی خوبه بعد از چند روز مهم شد ساکت بودن من_!

سیاوش کلافه سری تکان داد.

.من فکرم مشغول بود_

!آهاااان_

.سیاوش پوزخند صداداری زد

توام که کلا هیچ تلاشی نکردی به حرفم بیاری یا حالم رو _
.بهتر کنی

اخم‌های مهتا درهم رفت. قاشق و چنگال در دستش را در
.بشقاب انداخت

دیگه باید چیکار می‌کردم؟ وقتی زنگ می‌زنم تلگرافی جواب _
میدی و بی‌حوصله؟

.سیاوش سری تکان داد و دست‌های مهتا را در دست گرفت

تو باید بدونی چه جوری به حرفم بیاری یا حداقل کاری کنی ـ حالم خوب بشه. یادم بره چند دقیقه قبلش چی‌شده و ناراحتیم برای چی بوده؟

راه نمی‌دم، سختم بی‌حوصلم راهش رو پیدا کن بگرد و بفهم قِلِقِش کجاست و از چه راهی باید وارد بشی خیر سرم خانوم مارپلی!

مهتا نگاهی به دست‌های درهمشان انداخت و بعد به چشمان سیاوش.

تو خیلی سختی سیاوش تا حالا اینجوریش رو ندیده بودم.ـ

سیا ابرویی بالا انداخت.

چه جوریاش رو دیده بودی شیطونک؟ـ

مهتا شانه‌ای بالا انداخت. از نظرش هرکس در گذشته تجربه‌هایی داشت و لازم نبود همه را برای فرد بعدی زندگیش تعریف کند. البته تجربه هایی را که جدی نشده و تاثیری در رابطه ی جدید نداشتند.

حالا! گذشته ها گذشته جونم_.

و با سرعت بحث را عوض کرد.

سیا یعنی دزدیِ طرح‌های ما و کالکشنمون انقدر سنگین بوده _ جرمش که محبی و سعید بازداشت بشن و دادگاهی؟

سیاوش که مشغول غذاخوردن بود، لقمه اش را قورت داد.

جرم که هست ولی دلیل بازداشت شدن و دادگاه و این چیزا ـ چیزای دیگه هم هست همین یک‌جرم رو نداشتن خصوصا محبی.

مهتا که هم تعجب کرده و هم هیجانی شده بود به سمت سیاوش خم شد.

یعنی چی؟ محبی که فقط یه مغازه آنتیک فروشی داره از این ـ مغازه ها هم تو سطح شهر کم نیست.

سیا با قاشق و چنگال مشغول زیر و رو کردن و بازی با غذایش شد.

اون ظاهر قضیه بوده خانومی، اصل قضیه چیز دیگست، اصلش ـ نزول دادنای محبیه و تو کار خرید عتیقه و زیرخاکی بودنش، اینجور که من فهمیدم پلیس خیلی وقته دنبالشه ولی مدرک

نداشته برای دستگیریش که شکایت ما و دزدی طرحامون دستشون رو باز کرده.

چشم‌های مهتا از تعجب گرد شده بود. باورش نمی‌شد این همه مدت از شخصی با این سابقه رو دست خورده باشند.

ووواااییییی ببین چه هفت خطی بوده محبی، سیا؟ _

سیاوش نگاه از غذایش گرفت و به چشمان مهتا نگاه کرد.

جان سیا_!

میگم،سعید هم...سعید هم باهاش هم دست بوده توی _ خلافاش؟

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 25.09.19 13:23]

#گل_فرنگ

#پارت_صد_یازده

چشمهای سیاوش در لحظه کدر شد. رگ‌های پیشانیش برجسته .تر از قبل

نمیدونم مغزم درد میکنه مهتا، انقدر این چند روز به این _ قضیه فکر کردم که خدا میدونه. سعید رفیق بچگیمه، یه مدت ایتالیا باهم همخونه بودیم کلی خاطره و خوشی باهم داریم، همیشه فکر می‌کردم بهتر از هرکس میشناسمش ولی این مدت .فهمیدم هیچ شناختی بهش ندارم و فرسنگها از من دوره

مهتا دستش را دراز کرد و روی دست سیاوش گذاشت و با سر .انگشتانش مشغول نوازش پشت دست سیاوش شد

.سادات و آقاجون ازم یکم دلخورن_

چرا؟_

.سیاوش شانه بالا انداخت

براشون سخت بود قبول کردن اینکه من تنهایی اومدم با بابات _ حرف زدم و اینکه بدون نامزدی و هیچی الان باهمیم. حرفی نمیزنن ولی نگاهاشون خیلی اذیتم میکنه. مهتا من به تو فکر کردم و ذهن مشغولت و اینکه نمی‌خواستم روز خواستگاریمون حواست غیر از خودمون جاهای دیگه باشه، وگرنه یک لحظه هم صبر نمی‌کردم الان به‌جای اینجوری باهم بودن بی هیچی محرم .بودیم باهمه چی

.مهتا باعشق بلند خندید و محکم پشت دست سیاوش زد

آهاااا نیست شما بی هیچی گذاشتی و کار نکرده باقی ـ
.گذاشتی؟ روت و برم

سیاوش با چشم‌هایی که شرارت از آن می‌بارید به مهتا خیره
.شد

والا چهارتا بوس و دوتا بغل هیچیه، همه چی یعنی گل فرنگ ـ
.تو بغل من رو تخت....اووووففففف چه شود اون موقع

.لپ مهتا را کشید و بوسه‌ای بر انگشتانش زد

بیخیال چشمان گرد شده و متعجب مهتا مشغول خوردن بقیه‌ی
.غذایش شد. مهتا هنوز درحال هضم حرف‌های سیاوش بود

غذات رو نخوری و اینجوری بهم خیره بشی قول نمیدم ـ
همینجوری سالم کنارم باشی. میدونی که کاریم ندارم کجاییم و
.کی هست بخوام بشه یعنی باید بشه

مهتا سریع یاد بحث‌هایی که دیروز و امروز داشتند افتاد و از آن حال و هوای متعجب در آمد.

آهاااا خوب شد گفتی، یه دقیقه دست از خوردن بردار گوشت _ رو بده به من.

سیاوش که مشغول غذا خوردن بود گفت:

گوشم با توه بگو_...

مهتا دست دراز کرد و قاشق و چنگال را از دستش کشید و با اینکار چشم‌های گرد شده‌ی سیاوش را به خود متوجه کرد.

وقتی میگم گوش بده یعنی درست بهم نگاه کن هیچ کاریم _ نکن.

.چشم خانوم زورگو بگو_

همینطور که قاشق و چنگال را در دستش تکان می‌داد حرف میزد.

این حرفا و رفتارای زشت چیه که دیروز تا حالا داری؟ اون از _ دیروزت اینم از امروز قبل رفتن مغازه‌ی محبی؟سیاوش من ترسیدم! خیلیم ترسیدم از ادامه‌ی این رابطه، از رفتارایی که قراره بعدا بهم نشون بدی، من یه دختر مستقلم رو پای خودم وایسادم و جاهایی رفتم و کارایی کردم که باورتون نمیشه ولی هیچ وقت حد و حدود خودم رو فراموش نکردم، اینکه تو برای من حدو حدود مشخص کنی یا اینکه زور بگی یا حتی بخوای برام تعیین تکلیف کنی اصلا با اصول شخصیتی من سازگار نیست و حتی ممکنه ضربه بزنه به این رابطه که تازه داره پا میگیره. دوروزه دارم فکر می‌کنم این سیاوش رو باور کنم که

میگه وقتی میگم نه یعنی نه بی چون و چرا قبول می‌کنی یا سیاوشی رو که توی هرکاری نظر می‌خواد و گوش میده بعد جواب قانع کننده میاره.

کدومی تو سیاوش؟ نترسون من رو خواهش میکنم.

سیاوش سری زیر انداخت و دست پشت گردنش مشغول خاراندن موهای پشت سرش شد. کمی بعد با نگاه خیره به مهتا و لبخند کوچکی بر لب گفت:

برای همه عجیبه، هرکس بهم نزدیک میشه می‌فهمه من ـ ترکیبیم از رفتارهای متفاوت. وقتی شفقم یه‌جورم، وقتی با حاجیم یه‌جور دیگم.

می‌دونی و خبر داری من بعد از سال‌ها دعا و بچه نداشتن اومدم. اونم تو سن بالای سادات و آقاجون که هیچ‌کس باورش نمی‌شد دیگه بچه دار بشن، سبک زندگیشون قدیمیه و سنتی زور زدم تا راضی شدن من برم ایتالیا و خب نقطه‌ی روشن زندگیم و

تغییراتم اونجا شکل گرفت. پیششون می‌موندم این سیاوشی که هستم نبودم، یه‌چیز نابودی می‌شدم قطعا، ولی خب یا شانس باهام یار بود یا تلاش خودم، هرچی که بود هنوز گاهی توی رفتارام چندگانگی هست، اما مهتا من با تو خودمم! اینی که پیشته از روز اول سیاوش واقعیه یه وقتا اون روی سنتی و سختم میاد بالا خب باید تحمل کنی. خوب مطلق خداست.

دست‌هایشان درهم قفل بود و این قفل بودن هر لحظه محکم‌تر و عمیق‌تر می‌شد. سیاوش دلش در آغوش کشیدن مهتایش را می‌خواست ولی مکان و زمان یاریش نمی‌کرد. برای همین به این اتصال دست‌ها بسنده کرده بود و هرلحظه محکم‌تر فشار می‌داد انگشتان درهمشان را...

خانومی کن و تحمل کن. میدونم اذیت شدی حرفام خیلی ـ بیشعورانه بود...

مهتا با اخم وسط حرفش پرید

.این چه حرفیه، دور از جونت _

.لبخند پهنی به لب‌های سیاوش آمد

نه جدی میگم، بیشعور شدم. میدونم ترسیدی ولی بدون _ اونی که دیدی سیاوشت نیست قول میدم بهت. ببخش خانومم .معذرت میخوام ازت این چند روز خیلی اذیت شدی

قفل دست‌هایشان را بالا آورد و بوسه هایی ریز بر دست و انگشتان مهتا زد و با عشق خیره شد در قهوه‌ای های ناب .مهتایش

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), [28.09.19 13:17

#گل_فرنگ

**پارت_صد_دوازده#**

**حاجی در ایوان نشسته بود، به بالشت تیکه داده و یکی از زانوهایش خم بود. دستش را روی آن گذاشته و با تسبیح در دستش استغفار می‌گفت. این روزها زیاد استغفار می‌گفت، زیاد حرص می‌خورد و زیاد با خودش کلنجار می‌رفت.**

**سیاوش را می‌شناخت و می‌دانست وقتی از دلهره ها و شرایط موجود برایش بگوید چه جوابی خواهد گرفت برای همین تحمل کرده بود.**

**مانده بود با سادات درمیان بگذارد یا نه. سادات حال خوشی نداشت ولی حاجی دیگر توان موریانه شدن و به جان مغز افتادن را نداشت.**

**سادات با سینی بزرگی در دست وارد ایوان شد و سینی را روبروی حاجی گذاشت.**

حَجی تا دارین فکر میکونین این هَندونه رَم بیزَحمِت درُسِش _ کونین، منم برم یه سر به غِذا بِزِنم حالا بِچِم میاد گُشنه وا تِشنِس.

حاجی اخم‌هایش درهم رفت.

آره دِ چَندیَم پِسِره خودشا عذاب میذاره عا گَشنِگی میکِشه. _ نیمیخواد برین بیشینین کاری واجِبِدون دارم.

سادات که درحال بلند شدن بود دوباره نشست و دامن ریون مشکیش را روی پاهایش کشید.

بِفرماین حَجی گوشم باشوماس_

سادات الان این پِسِره اومِد اِگه بحثی چیزی شد خودِدونا _ وسط نیمیندازینا، بشِدون گفته باشم یِبار اِز این حمایِتی

همیشِگید دَس وَردار آ بیذار من کارَما بوکونم به علی ضرر نیمیکونی، هر سری خواسم جلوش دَرام هی شوما خودِدا اِنداختی وسط عا گفتی حَجی بِچِم حَجی یِکا یِدونم بیا اینم عاقِبِتِش معلوم نی رو چه حَسابی چند وقته ابی هیچی با دُختِری مردوم میرِدا میاد حرفیشم اینِس حالا زوده دِ لاکردار مردی حَسابی گُنا داره شوما نامحرمین منم که تو کرمِکیا میشناسمد که...لااله الالله نیمیذارَن دَری دَنی بیصَحَبی من بسه باشِد.

دور اِز جونِدون حجی اِنقَد حرص نخورین سکته میکونینا_.

حاجی اخم کرد و به سادات خیره شد.

آره دِ تَش اِز دَسی تووا این پِسِری کله خرِد که فک میکونه یه _ ککه ایی هس سکته میکونم اِفلیج میشم بِبِرینَم باغ رضوان.

.سادات توی محکم گوش خود زد

وای خاک به سرم اینا چیچیِس میگوی حَجی،باشِد به جونی ـ خودِش اومَخ که اومِد هیچی نیمیگم شومام هرکار خواسی بوکون فقط جونی همین یدونه بِچِمون دس روش بلند نکونیا .حرصی شدی

.حاجی که کلافه شده بود سری تکان داد

وَخی وَخی برو سری غِذاد حالِد پُری خُب نی،روزی روزش که ـ .بایِد میزِدَم نزِدَم حالا که شبی تاره

سادات وارد آشپزخانه شد و مشغول آماده کردن غذا. حاجی هم در ایوان هندوانه را قاچ میزد و در ظرف می‌گذاشت که سیاوش درب بزرگ خانه را باز کرد و ماشینش را داخل آورد و بعد از بستن درب به سمت ایوان حرکت کرد.  حاجی با دیدنش دست

از کار کشید و چشم دوخت به قدو بالای ثمره‌ی زندگیش. در دل دعا می‌کرد بحثشان بالا نگیرد، دعا می‌کرد این قضیه حل شود. سیاوش کنار حاجی رسید.

سلام آقاجون ظهریدون بخیر_.

حاجی پر اخم نگاه گرفت.

علِیکی سلام،تو نرو بیا وَری من کارِد دارم_.

سیاوش زیر لب چشمی گفت و بعد از در آوردن کفش‌هایش چهارزانو کنار حاجی نشست.

حاجی بشقاب و چنگال برداشت و از هنداونه‌ی قرمز درون جامیوه‌ای برایش سه‌قاچ برداشت و بشقاب را روبروی سیاوش گذاشت.

.خسِه ایی رای مادرِد سفارش مخصوص دادن برا شوما_

سیاوش لبخندی زد و بشقاب را جلوتر کشید. می‌دانست این وضعیت که سادات به استقبال نیامده و حاجی در ایوان منتظر .اوست یعنی باید منتظر بحثی باشد

گوشم با شوماس حَجی، امرِدون؟_

.حاجی باز درحال گرداندن تسبیح بود و شدید در فکر

خُبِس که میدونی کارِد دارم،خوب تِرَم هس که میدونی _ .چیکارِد دارم، پس کِشِش نیمیدَم میرم سری اصلی مطلب

.نگاه از دانه های درشت تسبیح گرفت و به سیاوش داد

تَش. میخَی چیکار کونی؟ نه من قِبول دار میشم بی هیچی ـ
ادامه بِدِی نه عزت، اِگِرَم میبینی هیچی نگفتم تالا فقط بَرا اینِس
که نگی شوما سِنِدون بالا رفتِس نیمیفَمین جامعه عوض شدِس
که این‌چیزا برا من یعنی کشک،سیاوُش من اون روز که اسمیدا
هَشتَم این زِدَم دَری دَنی حرفا مفتی مردوم پس تَشا بوگو، کِی؟

چنگال در دستش بود و هندوانه‌اش را سوراخ می‌کرد.
نگاهش را بلا کشید و داد به چشم‌های پر از نگرانی حاجی.
خودش هم از این بلاتکلیفی دیگر خسته بود، چیزهایی که
برایش صبر کرده بود حل شده بودند و حالا وقت آن بود که
.بلاخره مهتا رسمی برای خودش شود

هر وَخ شوما وا سادات صِلاح بدونین، حَجی من نوکِرِدَونم ـ
.هَسَم اینم تَش

حاجی فکر می‌کرد بحث سختی در پیش باشد. چند بار در سرش جمله‌ی سیاوش را بالا پایین کرد و بعد با خوشحالی دستی به بازوی سیاوش زد. در دلش از الان عروسی بود.

روسیفیدم کردی بابا، بخور اِز دَن افتاد بخور تا مادِرِد سفره را ـ بیاره.

و بعد رو به خانه بلند گفت.

حَج خانوم غِذا را بیار اِز گشنگی مردیم سورا ساتیشم ـ زیادکون عقدا عروسی در پیشه.

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 28.09.19 13:18]

سادات از وقتی سیاوش آمده بود پشت درب حیاط نشسته بود و ذکر می‌گفت و از استرس تپش قلب گرفته و دهانش خشک

شده بود. بعد از شنیدن این حرف خدا را شکر کرد با سرعت به از جا بلند شد و به سمت حیاط رفت.

از خوشحالی شروع کرد به کل کشیدن. بلند بلند کل می‌کشید و اشک از چشمان ریزش روی لپ‌هایش می‌چکید. ریزش اشک‌هایش دست خودش نبود، دست ذوقی بود که در دل داشت و مدام با کل کشیدن بیرونش می‌داد. بعد از تمام شدن کل کشیدن هایش جلو رفت و سیاوشش را بغل گرفت. میوه‌ی زندگیش بود، جواب تمام نذرهایی که کرده بود و صبوری‌هایش دربرابر حرف‌های دوست و آشنا، حالا وقت چیدن این میوه از درخت زندگیش بود تا برود برای خودش درخت کوچکی شود تا به ثمر بنشیند. سیاوش مادرش را محکم بغل گرفت. نرم ترین حجمی که روزهای سخت را با پناه بردن به آن از سر گذرانده بود.

از بغل سادات بیرون آمد و به سمت حاجی رفت. خم شد تا دستش را ببوسد ولی حاجی دستش را کشید و بغلش کرد محکم و با تمام قوا و چند ضربه به کمرش زد و در گوشش گفت:

رو سیفیدم کردی تالا. اِز اینجا به بعدم رو سیفدم کون بابا، تو ـ پِسرِی حَجی آذری پس در شانی خانواده وا اسمِد باش.

سیاوش سر بر شانه‌ی پدر گذاشت.

چشم آقاجون نوکِرِدَم به علی.ـ

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 29.09.19 15:21

#گل_فرنگ

#پارت_صد_سیزده

دلش پیچیدن دستش دور مهتایش را می‌خواست، دلش به بغل کشیدن و سر در موهایش فرو کردن و کشیدن بوی شاتوت به ریه هایش را می‌خواست. خواستنی که از ظهر بیشتر شده بود و

سیاوش در این بعد از ظهر داغ مرداد دیگر توانی برای مقابله با این خواستن نداشت.

دستش به طرف گوشیش رفت و با تکیه به تاج تخت وارد باکس پیام‌هایش با مهتا شد. از رسیدنش خبر داده بود و نبودن اعضاء خانواده. جوابی نداد، وقتی می‌شد صدایش را شنید چرا به چت کردن سرد و بیروح تن دهد؟!

شماره را گرفت و به عکس روی صفحه خیره شد. مهتا در آغوشش محو شده بود سرش رو بازوی سیاوش بود و خنده‌ای دندان نما به لب داشت. نگاه سیاوش کشیده شد سمت شاعباسی که به تازگی جای گل فرنگ ذخیره شده بود. در همان لحظه تماس وصل شد.

سلام!جانم؟_

لبخندی زد و چشم‌هایش را بست.

جونت سلامت سلام عزیزدل. در چه حالی؟_

مهتا روی کاناپه ی روبروی تلوزیون دراز کشیده و پا روی پا انداخته بود.

فدات، در حال دراز کش روی کاناپه و خستگی در کردن_.

اااا بدون من؟ اصلا دراز کشیدن و خوابیدن بدون سیاوش _ حرام است خانوم جان.

مهتا بلند خندید.

بر اساس کدوم فتوا آقاجان؟_

دل سیاوش برای حرف زدن مهتا رفت، رفت ولی برنگشت.

**براساس فتوای عالم بزرگ سیاوش آذری. مهتا یه کفتر تازه ـ**
**خریدم حرف میزنه تازه بوسم می‌کنه می‌خوام بیام نشونت بدم**
**.بس که میگه مهتا مهتا**

**.مهتا اینبار بلندتر خندید و با دست دلش را گرفت**

**.انقدر خندیده بود، نمی‌توانست حرف بزند**

**چرا میخندی؟! جون خودت نباشه جون کفترم راس میگم، ـ**
**.تازه یه لاک پشتم دادم قلیون میکشه دیدنی**

**.اشک از چشم‌های مهتا آمد از بس که خندیده بود**

**وای....وای....وای دلمـ**

**.و باز به خنده افتاد**

جان، دور خنده هات بگردم دختر. پاشو پاشو لباس خوشگلات _
.رو بپوش حاجیت داره میاد لاک پشت و کفترش رو ببینی

.خنده‌ی مهتا کمتر شده بود

وای سیا دلم درد گرفت، حالا جدی داری میای؟_

.اینبار نوبت سیاوش بود بخندد بلند و طولانی

آره میام ولی تو نمیام که. همین مونده دم آخری مچمونم _
.بگیرن بیا و جمعش کن. بپوش بلاخره یه وری میریم دیگه

مهتا از روی کاناپه بلند شد و به سمت اتاقش رفت. گوشی
دستش بود و صدای سیاوش را می‌شنید و روبروی کمد
.لباس‌هایش ایستاد و با نگاه با مانتوهایش در فکر رفت

...سیاوش_

جون سیاوش؟_

چی بپوشم؟_

.چشم‌های سیاوش گرد شد

!اینم سواله خب مانتو بپوش دیگه_

.مهتا بلند خندید

باهوش منظورم اینه چه رنگی بپوشم؟کدوم مانتوم رو؟_

.سیاوش هان کشیده‌ای گفت و بعد از کمی فکر تصمیم گرفت

**سورمه‌ای سفید، ندیدمت تاحالا با سورمه‌ای و سفید...تصورت ـ کردم نفسگیر میشی!**

**لبخند شیطنت باری زد و به روبرو خیره شد. برنامه زیاد داشت برای امروز. بعد از کمی صحبت کردن تماس را قطع کردند و هرکدام با سرعت درحال حاضر شدن بود.**

**یک ساعت بعد سیاوش روبروی خانه‌ی مهتا ایستاده و منتظر بود تا از در بیرون بیاید. به درب ماشین تکیه داد و دستش در جیب کت سورمه‌ایش بود. پیراهن سفید پوشیده و کت شلوار سورمه‌ای با کالج های مخمل کرم رنگ.**

**درب خانه باز شد و مهتا به آرامی به سمتش قدم برداشت. هردو لبخند به لب داشتند. مانتوی سورمه‌ای با شال پلیسه‌ی حریر سفید آبی به سر داشت. ست جذابی زده بودند و مهتا در دل برای این غافلگیری جذاب سیاوش ذوق مرگ شد. سیاوش به**

سمت درب ماشین رفت و بعد از باز کردنش با دست به مهتا اشاره کرد سوار شود. خودش هم سوار شد و حرکت کردند.

انگار خیلی عجله‌ای نداشت برای رسیدن. با آرامش رانندگی می‌کرد و موسیقی بیکلامی در ماشین پخش می‌شد. مهتا از مسیری که می‌رفتند حدس زد که سمت خانه قدیمی ست.

میریم خونه قدیمی؟_

سیاوش سری تکان داد. لحظه‌ای نگاه به مهتا کرد.

آره حوصله شلوغی ندارم، البته اگر تو جایی در نظر داری _ حرفی نیست می‌ریم.

مهتا سری تکان داد. اوهم ترجیحش سکوت و در آرامش کنار هم بودن بود.

.نه جایی تو نظرم نیست، همونجا بهتره_

به بیرون خیره بود و رفت و آمد مردم را تماشا می‌کرد. ماشین‌های کناری را نگاه می‌کرد که گرمای دست سیاوش را روی دستش حس کرد. دستش را کشید و همراهش نگاه مهتا بود که به آن سمت برگشت. سیاوش با همان دست‌های درهم دنده را عوض کرد و بعد دست مهتا را به لب‌هایش نزدیک کرد. بوسه نرم بر پشتش کاشت. بوسه‌ای که در این تابستان داغ رگبار باران بهاری بود بر قلب و روح مهتا. سیاوش گره دست‌هایشان را روی رانش گذاشت و به جلو خیره بود با لبخندی جذاب بر لب.

به چی فکر میکنی خوشگلم؟_

.مهتا خیره بود به آن گره جذاب

به این روزا، به این حالی که دارم، مثل بچگی کردنه هیچ ـ
.کاریم دست خودم نیست

سیاوش از خیابان رو گرفت و به چشم‌های مهتا داد، با همان
.لبخند

خاصیتش همینه، کارایی کنی که قبلا نمی‌کردی، حرفایی بزنی ـ
.که هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردی از دهنت دربیاد

و دوباره بوسه‌ای دیگر بود که انگار به جای پشت دست مهتا
.روی قلبش می‌نشست

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), [29.09.19 15:22

رسیدند به مقصد. سیاوش پیاده شد و قبل از پیاده شدنِ مهتا درب را برایش باز کرد. با دست به خانه اشاره کرد. با تعجب به درب باز خانه قدیمی نگاه کرد. نزدیک شد و چیزهایی که

می‌دید برایش عجیب بود. روبرویش ربان‌های سفید و صورتی از بالای درب آویزان بود و روی زمین برگ‌های رز سفید و قرمز مسیر را نشان می‌داد و آهنگی با وردش پخش شد.

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه"

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویایِ من

این تو این جانه من شوقه چشمانه من عاشقها میکشی زیبای من

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

"گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

پا درون خانه گذاشت و برگ‌های رز روی زمین مسیر را نشانش می‌داد. با هیجان به اطراف نگاه می‌کرد. ربان‌های سفید و

صورتی که از شاخه های درختان باغچه آویزان بود باعث شد از هیجان دست روی دهانش بگذارد و چشم‌هایش از هیجان برق بزند. سیاوش پشت سرش با آرامش و لبخند پهنی بر لب قدم میزد.

" مثله تو دنیا ندیده فصله عشقه ما رسیده رو نمایان کردی و یک شهر دستش را بریده

کفرمو دینم تو هستی هر چه میبینمم تو هستی بیستون ها میکنم من چون که شیرینم تو هستی

در پی چشمت شهر به شهر خانه به خانه شدم روانه

گل عشقم را چیدی دانه به دانه چه عاشقانه

من تو را راحت نیاوردم به دست ای جان بعد عُمری بر دلت مهرم نشست ای جان

جز تو در قلبم نگر عشقی ندارم نه , غم شود پیدا مگر من میگذارم؟ نه

آرام آرام آتش به دلم زدی بنشین که خوش آمدی رویایِ من

این تو این جانه من شوقه چشمانه من عاشقها میکشی زیبای من"

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 30.09.19 09:56

#گل_فرنگ

#پارت_صد_چهارده

برگشت سمت سیاوش که با قدم‌هایی آرام نزدیکش می‌شد. ستاره‌های رقصان کهکشان چشم‌هایش چنان می‌درخشیدند و دلبری می‌کردند که سیاوش دلش فقط بغل گرفتنش را خواست.

فاصله را کم کرد. نوک کفش‌هایشان بهم وصل شده بود. سیاوش با دو دست بازوهای مهتا را گفت و کمی به خودش نزدیک ترش کرد.

اولین باری که اومدی اینجا با خودم گفتم این خونه راه ورود ـ نداره غیر از کلیدی که خودم دارم، پس این دختره از کجا اومد تو؟! اصلا به ذهنمم نمی‌رسید از نردبوم به اون بلندی اومده باشی.اون روز نفهمیدم ولی بعد و بعدترش وقتی تو خلوت خودم بهت فکر کردم، وقتی دیدم هرجا میرم تو تو ذهنمی فهمیدم .ازت راه فراری نیست

دست بالا آورد و با انگشتانش گونه‌ی مهتا را نوازش کرد. قلب مهتا آنقدر تند میزد که نفس کم آورده بود. دلش می‌خواست زمان همین جا در همین نقطه‌ی پر از عشق می ایستاد و .تماشایشان می‌کرد برای ابد

باید قبول می‌کردم گرفتارت شدم و قبول کردم چون ـ می‌دونستم هرچقدر ازت فرار کنم سرنوشت و زندگی و همه‌ی .بارگاه خدا دست به دست هم میدن تو جلوم سبز بشی

خم شد. به‌جای انگشتانش بوسه‌ای آرام و شبنم وار برگونه‌ی مهتا کاشت. قلب مهتا دیگر توان درون سینه ماندن نداشت، نفس عمیقی کشید.

سیاوش از درون جیب کتش جعبه‌ی مخمل سورمه‌ای در آورد. بازش کرد و روبروی مهتا گرفت.

گل فرنگم، نفس سیاوش، با من ازدواج میکنی؟_

رینگی با مرواریدهای ریز و انگشتر تک نگین ساده درون جعبه خودنمایی می‌کرد. چشمان مهتا از انگشتر به چشمان سیاوش کشیده شد. توان حرف زدن نداشت. قلبش،نفس‌های تندش، غافلگیری دل انگیز سیاوش و حرف هایی که زده بود توان حرف زدن را از مهتا گرفت. دست چپش را بالا آورد و با بالا و پایین‌کردن سرش جواب بله داد. سیاوش انگشترها را از درون جعبه در آورد و با گرفتن دست مهتا یکی یکی در دستش

کاشت. گل عشقی که دانه به دانه درون انگشت مهتا قرار گرفت. دستش را بالا آورد و بوسه‌ای روی انگشتر زد.

میدونی قشنگیش به چیه؟ اینکه دلم میخواد بغلت کنم ولی ـ برای اولین بار میخوام ازت اجازه بگیرم! مهتایی اجازه هست بغلت کنم؟

مهتا مهلت نداد و خودش را در آغوش سیاوش پرت کرد. سیاوش از این هجوم یکهویی قدمی به عقب رفت. دست‌هایش کمر مهتا را تنگ فشرد. خواسته بودش از اعماق قلب، با تمام مشکلاتی که می‌دانست هست و خواهد آمد، خواسته بود باشد برای ابد. شاتوت موهایش را به ریه کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

صدای خودت و ازم دریغ کردی ولی نفسات و قلبت داره میگه ـ اون تو چه خبره، ببینمت شمارو؟

.مهتا کمی عقب رفت و به چشم‌های سیاوش خیره شد

همینجور با سر بله دادی منم هول شدم انگشتر و انداختم ـ
.دستت، یادت باشه

مهتا نگاهی به اطراف انداخت. دستش را بالا آورد و به انگشتر
.درون دستش خیره شد

س...سیاوش اینجا امروز این انگشتر، همه چیز خیلی یهویی و ـ
جذابه، تو کی این کارا رو کردی؟ اصلا فکرش رو نمی‌کردم بلد
.باشی،اصلا

.سیاوش ابرویی بالا انداخت

منو دست کم گرفتی؟ مگه چی دیدی ازم که بهم نمی‌اومد _
.اینکارا؟ حالا سوپرایز اصلی مونده

.مهتا اخم ریزی کرد و دستش را بالا آورد روبروی سیاوش گرفت

یعنی غیر از این؟_

.سیاوش دوباره بوسه‌ای به دست مهتا زد

.این یه بخشش بود عزیزدلم، بیا_

دست مهتا را درون دست گرفت و کشیدش به سمت اتاق کبوترها. قلب مهتا را دوباره غمی غریب گرفت. یاد کبوترهایی که رفتند هنوز بر دلش سنگینی می‌کرد. به اتاق رسیدند. چشم‌های مهتا از چیزی که می‌دید گرد شده بود. سیاوش اتاق را رنگ استخوانی زده و تخت چوبی سمت چپ گذاشته بود.

روی تخت تشک ترمه پهن بود با دو پشتی روی هم، لانه‌ی کبوترها هنوز به دیوار سمت راست بود ولی از رنگ خاکی به آبی روشن تغییر کرده و هردو لانه با فاصله کنار هم بودند. شب پر و قرقی بالای لانه هایشان نشسته و به سیاوش نگاه می‌کردند. مهتا با هیجان به اطراف نگاه می‌کرد. سیاوش نزدیکش شد و کنار گوشش گفت:

یه‌چیزایی کم داره ولی توی این زمان کم دیگه همینم _ شاهکاره، دوسش داری؟

.مهتا سر تکان داد

.خیلی خوب شده_

برگشت سمت سیاوش و به آرامی کمی روی پا بلند شد و .بوسه‌ای روی گونه‌ی سیا زد

**خیلی دوسش دارم، خیلی دوست دارم سیاوش مرسی برای ـ**
**.امروز مرسی که هستی**

**چشمان سیاوش همراه با لب‌هایش خندید. دست‌های مهتا را در دست داشت به پشتش برد و درهم قفل کرد و کشیدش نزدیک تر. سرش کمی بالا بود خم شد و به آرامی لب‌هایش را به روی لب‌های مهتا گذاشت. بدون هیچ حرکتی فقط بوسه های ریز بود که به لب‌های مهتا می‌زد و با چشمانی باز خیره بود در قهوه‌ای های جذابش.**

**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), [09:57 30.09.19**

**#گل_فرنگ**

**#پارت_صد_پانزده**

میکِله یه همخونه داشت اسمش لوچیا بود. خیلی دلم ـ
می‌خواست دست بکشم توی موهاش ولی انقدر مسخرش کرده
بودم بخاطر اسمش که روم نمی‌شد بهش بگم. ولی حالا توی
لامصب دقیقا موهات مثل همونه انگار توی ابریشم کاشون دست
.میکشم

قلب مهتا یکی درمیان می‌زد. لب تخت نشسته بودند و با اینکه
به او تکیه داده بود ولی گرمای تنش و نفس‌های عمیقی که
می‌کشید توانی برایش نگذاشته بود. دست سیاوش درون
موهایش حرکت می‌کرد و با انگشتانش به آرامی پوست سر مهتا
.را ماساژ می‌داد. مهتا با تعجب به سیاوش نگاه کرد

پسره‌ی هیز با دختر مردم چیکار داشتی؟ـ

سیاوش خندید

**والا من کارش نداشتم خودش اولا تنش می‌خارید، اسمشم ـ سخت بود بهش می‌گفتم لوچ. شده بود سوژه‌ی منو بچه ها من .می‌گفتم لوچ همه می‌ترکیدن ولی خودش خر کیف بود**

**.مهتا با چشمانی گرد سیاوش را صدا زد**

**جان!...جون دلِ سیاوش، اونکه نمی‌فهمید چی میگم، تازه ـ .ذوقم می‌کرد می‌گفت هیچ کس تاحالا اینجوری صداش نزده**

**مهتا از خنده‌ی زیاد در بغل سیاوش جمع شده بود و سرش را در .سینه ی سیا فرو کرد**

**.دور خنده هات بگردم دردت به جون سیا_**

**.مهتا سرش را بالا گرفت و با دست گردن سیاوش را نوازش کرد**

**وای... واییی سیاوش دلم، خب بعدش چی شد؟_**

**سیاوش دسته‌ای از موهای مهتا را دور انگشت پیچاند. همه‌ی حواسش پی این خرمایی های نرم بود و چشمهایی که خیره بود به چشمهایش.**

**بعد چی چی شد جانم؟_**

**...بعد خاطره ات دیگه_**

**سیاوش موهای مهتا را رها کرد و لپ راست مهتا را گرفت و با سرعت کشید سمت خودش.**

**بعدش آقا گرگه حمله کرد و حبه‌ی انگور ناز و دلبر رو خورد_.**

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), [02.10.19 11:42

#گل_فرنگ

#پارت_صد_شانزده

خیلی خوشگله، به دستت هم خیلی میاد. ولی مهتا فکر _
نمیکنی کار درستی نکرده سیاوش؟ این یه‌جور بی احترامی
میشه به خانوادش که قراره چند روز دیگه بیان خاستگاری،
قطعا سادات خانوم دوست داره خودش حلقه دست عروسش
.بکنه

مهتا درفکر رفت. حرف‌های زهرا را تا حدی قبول داشت. دلش
.نمی‌خواست همین اول کار باعث کدورت و ناراحتی باشند

زهرا بخدا منم غافلگیر شدم، اگر می‌دونستم که قراره _
.اینجوری بشه واقعا نمی‌گذاشتم

:زهرا دستی به بازوی مهتا کشید و با لبخند گفت

میدونم عزیزم، من فقط دارم میگم با سیاوش حرف بزنی که _ قبل از خاستگاری یه‌جوری حلش کنین تا کدورتی پیش نیاد، همین...

.مهتا دست زهرا را درون دست گرفت و بوسه‌ای برگونه اش زد

فداتشم، ببین چیکار کرده مهدی با تو که تو یه مسئله اظهار _ .نظر می‌کنی، اونم انقدر طولانی! دستش درد نکنه بابا

هر دو خندیدند و هم را در آغوش کشیدند. تغییرات زهرا محسوس شده و هر روز بیشتر می‌شد و این‌ها همه بخاطر حضور .پررنگ مهدی بود

مهتا گوشی به دست به دفتر خودش رفت و در حین قدم .برداشتن مشغول تایپ برای سیاوش شد

سلام عزیزم خسته نباشی،امروز باید همدیگه رو ببینیم "
".یه‌سری حرفهای مهمی هست که باید بهت بگم

وارد اتاق شد و روی صندلی نشست. گوشی را به لب‌هاش چسبانده و منتظر جواب سیاوش بود. به غیر از موضوع حلقه حرف‌های دیگری بود که باید می‌زدند که احساسات این روزها مانعش شده بود.

گوشی روی لب‌هایش لرزید. سیاوش جواب داده بود.

چشم بانوجان، من ۲ساعت دیگه کارگاهم خواستی اونجا حرف "
".میزنیم. مواظب خوشگلیات باش

لبخندی عمیق روی لب‌های مهتا آمد.

باشه منتظرم،همینجا حرف بزنیم بهتره. شماهم مواظب خودت "
".باش

تا وقتی سیاوش بیاید مشغول کارهای کارگاه شد. تابستان
.همیشه اوج کارها و آمدن نیروهای جدید بود

کنار سیاوش روی کاناپه‌ی درون اتاقش نشسته بود و مشغول
بازی با حلقه‌ی درون دستش. دلش می‌خواست دوباره این حلقه
...برایش آرامش بخش باشد، مثل قبل از شنیدن حرف‌های زهرا

سیاوش بدون حرف دست مهتا را درون دستش داشت و مشغول
.بازی با انگشت‌هایش بود و نگاهش به صورت مهتا

تو یه اشتباهی کردی، منم هول شدم و ذوق زده فراموش ـ
!کردم که درست کارمون یا نه

سر از روی حلقه‌اش بلند کرد و نگاهش کشیده شد به چشم‌های
.سیاوش

سیاوش حاجی و سادات ناراحت میشن که تک پسرشون ـ بدون حضور اونا حلقه دست دختر مورد علاقش کرده. دلخور میشن هم از من که بدون بودن بزرگترای تو قبول کردم این قضیه رو، هم از تو که ندید گرفتی شون. زهرا راست میگه بی احترامیه بهشون وقتی قرار خاستگاری گذاشته شده.

سیاوش با عشق به مهتا خیره بود. در دلش عروسی بود برای درک بالای این دختر و به خود می‌بالید برای داشتنش.

من بخورم شما رو که انقدر دلبری، بیا بغلم ببینم رفتی دور ـ نشستی دلم گرفت.

و دست دراز کرد و مهتا را کشید سمت خودش، محکم و تنگ.

حق داری از دید تو اینکار اشتباه بود ولی از دید من نه. از دید _ من نبود چون سادات چند سال پیش یه سرویس جواهر و یه انگشتر نشون برای زن من خریده گذاشته کنار، میدونم رسمه دختر رو میبرن خودش سرویسش رو انتخاب کنه ولی خانواده‌ی ما اینجوره که مادر شوهر میخره. به من بود کلا این چیزا کشک بود. اعتقادی ندارم به این رسم‌ها. من دوست داشتم انگشتری که توی دست خانومم میشینه خودم خریده باشم، وقتی بهش بدم که سوپرایز باشه براش. از نظر حاجی من بخش فرنگیِ مغزم خیلی فعاله.

سیاوش خنده‌ای کرد و بوسه‌ای بر گونه‌ی مهتا زد.

حالا انتخاب با خودته. هرچی شما بگی بانو_.

مهتا خودش را کمی عقب کشید و به سیاوش نگاه کرد.

خب من روز خاستگاری اینا رو در میارم، برای عقد دوباره _
.دستم کن

سیاوش پشت سر هم چندین بوسه روی گونه و پیشانی و کنار
.لب مهتا زد

چشم هرچی عیال بگن. امر دیگه دارید یا برم سر اصل مطلب؟_

.مهتا اخمی کرد

بابا خب اصلا به عشق اصل مطلب اینجام من، خستگی منو _
کی در کنه؟ دختر همسایه؟

سیاوش کم شیطونی کن کرم بریز، عههه! محبی و سعید چی _
شدن؟ به کجا رسید کارشون؟ چرا اصلا کسی سراغ من نیومده
برای تحقیقات و اینا؟

.سیاوش دوباره مهتا را تنگ در آغوش کشید

خب بذار جواب زنمون رو بدیم بعد میریم سروقت کرم‌ریزی! ـ جونم برات بگه که فعلا در مرحله‌ی بازجویی هستن. سعید اعتراف کرده به همکاری با محبی ولی فقط توی همین دزدی طرح کارگاه و شفق زیر بار کارای دیگه‌ی محبی نرفته. محبی که‌کارش شدید گیره. سرگرد گفت لازم شد به ما خبر میده بریم .برای تحقیقات

با نگاهی که شیطنت و عشق از آن زبانه می‌کشید سر کنار گوش .مهتا برد

خب خانوم خانوما حالا میذاری به کارم برسم؟ـ

.مهتا خنده‌ی بلندی کرد

**والا شما نیاز به اجازه ی من نداری! وقت و بی وقت کاری که ـ بخوای میکنی.**

**میتونم، زورم زیاده ـ!**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 02.10.19 11:42**

**و با سرعت مهتا را که کمی دور شده بود نزدیک کشید. باران بوسه‌های ریزش لحظه به لحظه درشت و رگباری تر میشد و آرام و قرار را می‌گرفت. مهتا دستی درون دست سیاوش داشت و با دست دیگر خرمایی های مواجش را نوازش می‌کرد. زندگی همینجا بود. درون همین لحظه‌هایی که با عشق سپری می‌شد. در همین لحظه هایی که انگار گردش زمین هم به احترام عشقشان ایساده بود و نظاره می‌کرد.**

**[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 05.10.19 13:11**

#گل_فرنگ

#پارت_صد_هفده

روبروی هم نشسته بودند. سیاوش با ابروهایی درهم و مشت‌های گره کرده‌ای که رگ‌هایش بیرون زده بود از فشار زیاد، خیره بود به دست‌های در دستبند و پاهای در پابندش.

هنوز باورش نمی‌شد کسی که روبرویش نشسته همان همبازی بچگی‌هایش باشد که روزگارانی باهم داشتند. برای این دیدار لابی های زیادی کرده و کمی دست به جیب شده بود تا بتواند فقط برای ده دقیقه ببیندش که با این قیافه‌ی حق به‌جانب روبرویش نشسته.

میخوای همیجور بیشینی منو نیگا کنی؟_

سیاوش پوزخندی زد.

خوشم میاد افتادی اینجا ولی بازم زبوند درازه. رویی که تو ـ
.داری من ندارم خداوکیلی

.سعید خنده‌ی بلندی کرد

زندان نیست که بازداشگاهه. ببین پسر حجی تحقیقات تموم ـ
بشه حکمم بیاد یه وصیغه و خریدن زندانی و والسلام. نه خانی
!اومده نه خانی رفته

دیگر جایی برای اخم زیادتر نداشت. روی میز خم شد به طرف
.سعید

واسه چی؟ می ارزید اینکارو کردن؟ می ارزید گند زدن به ـ
رفاقت چندین ساله؟آخه بی همه چیز خیر سرت از بچگی رفیقم
.بودی! یک سال همخونه بودیم ایتالیا

.سعید نگاهی حق به جانب به سیاوش انداخت

این اسمش کاره رفیق...با دنیای دوستی و این شرو ورا فرق ـ داره. تو بازار کار، تو تجارت باید رد بشی از روی این اسمای .دست و پا گیر، رد نشی از روت رد میشن

.کمی خودش را جلوتر کشید

آقام یادم داد وقتی پاتو میذاری تو بازار دیگه هر رفاقت و ـ فامیلی و هرچی هست بریز دور. دیگی که واسه من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه! چند سال آقام تر زد به حجره و کاسبی، وقتی اومدم جمع کردنش با من بود و هست پس بدون این سعید که روبروته تیشه زده به رفاقت و فامیلی و این چرت و .پرتا

بعد از تمام شدن حرفش ننشست تا حرف‌های سیاوش را گوش دهد. سریع از روی صندلی آهنی بلند شد و با پا به درب اتاق کوبید و رفت. سیاوش ماند و اعصابی که به‌جای آرام شدن بدتر نابود شده و هر لحظه آتشفشان مغزش گدازه های بیشتری را به بیرون پرتاب می‌کرد.

به هوای آزاد نیاز داشت به چیزی که آرامش کند. روی پله های خاجو نشسته بود و صدای زاینده رود کار خودش را به بهترین شکل انجام می‌داد.

برای مردم این شهر زاینده رود یعنی آرامش و روح زندگی...باز بودنش این مدت طولانی حال خوش و روزگار نابی داده بود بهشان.

مهم این بود که این روزها با هر سختی که بود گذشته و حالا به نقطه‌ی امن آرامش رسیده و این را مدیون دخترک دوست داشتنی این روزهایش بود که حتی فکر کردن به او هم خنده‌ای پهن به صورتش می آورد.

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), [05.10.19 13:15

#گل_فرنگ

#پارت_صد_هجده

برای فکر کردن به اویی که حالا پررنگ تر از هر لحظه و دقیقه شده بهترین جای ممکن اتاق و تختش بود. اتاقی که بعد از یک هفته که از نامزدی رسمی می‌گذشت، حالا راحتتر درونش قدم می‌گذاشت. اینجا ساده ترین اتاقی‌ست که دیده بود. فرش چالِشتُر کَفَش تنها چیز بسیار نفیس درون اتاق بود. اولین بار که پا درون این اتاق گذاشت با خود سیاوش بود و چند دقیقه‌ای بیشتر بودنشان آنجا طول نکشید. میهمان بودند خانه‌ی حاجی و ماندن در زمان طولانی بی احترامی بود به بزرگترها.

و حالا بی خبر از سیاوش آمده بود خانه شان و درون اتاقش روی تخت یک نفره‌ی چوبیِ ساده اش دراز کشیده بود و به این یک هفته که از نامزدیشان می‌گذشت فکر می‌کرد. روزهایی که مدام به خرید و رسیدگی به اوامر زیور و سادات می‌گذشت و سیاوش

بخاطر دوری از مهتا به قدری کلافه بود که در مکالمات شبانه شان فقط درحال غر زدن بود. این هم یکی از خصوصیات جدیدی بود که از سیاوش می‌دید که باعث شد دیشب با قهر از هم خداحافظی کنند و صبح مهتا بی طاقت خودش را پیش سادات برساند.

این زن تپلو با پوستی شدیدا سفید و لپهایی گلی دلش را قنج می‌داد برای بغل کردن و محو شدن در نرمی بدنش.

به تاج تخت تکیه داده و انقدر در فکرهایش غرق بود که متوجه صدای ماشین سیاوش نشد و حتی متوجه حضورش هم که نزدیک تخت به دیوار کنار پنجره‌ی اتاقش تکیه داده و به مهتا خیره بود.

وقتی خودش هست فکر بهش میکنی چرا؟_

با شنیدن صدایی نزدیک گوشش سریع برگشت سمت سیاوش که خم شده بود سمت تخت. نمی‌دانست بخندد یا اخم‌هایش درهم باشد. اخم داشت با لب‌هایی خندان.

وقتی بداخلاقی منم ترجیح میدم عکسات رو ببینم نه خودت _ رو.

سیاوش با زور خودش را کنار مهتا روی تخت جا داد. گوشی را از دستش گرفت و روی زمین گذاشت. درحالی که دست دراز می‌کرد تا به سینه بچسباندش گفت:

بیا اینجا ببینم یه هفته اس عین مرغ سرکنده شدم. تصمیمم _ عوض شده مهتایی عقد و عروسی رو باهم می‌گیریم تمام!

چشم‌های مهتا از تعجب گرد شد.

خل شدی؟_

سیاوش بوسه‌ای به شقیقه‌ی مهتا زد و محکم تر از قبل فشارش داد.

آره شدید، اینکه عقد حالا باشه و عروسی بعد برای سن و سال ما نیست که من خیلی تحمل کنم یک ماه، اونم به این شرط که بعدش تو تو خونه‌ی من باشی تو تختم والسلام ختم کلام.

واااا،مگه میشه هرچی تو بخوای باشه؟_

کمی از سیاوش فاصله گرفت تا از چشمانش بفهمد جدی ست یا شوخی می‌کند که هیچ شوخ بودنی درآنها ندید. فقط ابرویی بود که بالا انداخته و بدون خنده نگاهش می‌کرد.

**من سر این قضیه شوخی ندارم، حرفاشم امروز با حاجی میزنم ـ تمومش میکنم. بزرگترن درست ولی اصل کاری من و توییم که باید بهمون گوش بدن.**

**آهاااا! بعد شما از کجا میدونی من موافقم؟ـ**

**سیاوش لبخند موذی زد.**

**ببین خوشگلم تو هم میخوای، فقط فعلا تو فاز قهری داری ـ مقاومت میکنی، وگرنه یه ماچ بذارم رو اون لبا و ادامه دار بشه اونیو میخوای که من میخوام. غیر اینه؟**

**لپ‌های مهتا سریع رنگ گرفت. از روز نامزدی تا به‌حال در هر دیدار و هر تماسی سیاوش همینطور حرف زده بود، راحت و بی پرده.**

محکم چسبیده شد به سینه‌ی سیاوش. دستش مشغول بازی با دکمه های پیراهن آبی آسمانی سیاوش بود و انگشتان سیاوش درحال گردش در ابریشم‌های مهتا.

مهتا من خسته شدم اِز این خِریدا وا دور بودن، بیا قبول کون ـ جَلدی عقدا عروسیا بیگیریم قالِش کنده بِشه،اِگِر نه بدتِر اِز اینی میشم که این چند روز بودم.

دلش ضعف رفت برای با لهجه صحبت کردن سیا. با عشق سر از روی سینه اش برداشت و خیره شد در چشم‌هایش.

شوما کلا همیجو حرف بِزِن من ذوق مرگ شَم بعدِش هرچی تو ـ بوگوی.

و کمی خودش را بالا کشید و کنار لب سیاوش را ریز بوسید. خواست سریع عقب بکشد که کمرش در دستان سیاوش چفت

شد و بازی نرم لبهای سیا شروع شد. بازی که دقایقی طول کشید و نفس‌های هردو را به شماره انداخت. لب‌هایشان فاصله گرفت ولی این اتصال به پیشانی‌یشان منتقل شد.

اینجوری لامصب میشی بعد انتظار دارَن من صبر داشته باشم؟ _ نامردیه خب!

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 05.10.19 13:16]

#گل_فرنگ

#پارت_صد_نوزده

حرف حرف خودش شده بود. همان روز در ایوان خانه‌شان با حاجی صحبت کرد و به شب نکشیده تلفن در دستان آقاجانش بود برای دعوت خودشان به خانه ی عزت و حرف زدن درباره‌ی قرار عقد و مسائل مربوط به آن.

حاجی حق داده بود به سیاوش. می‌شناخت پسرش را و می‌دانست قابلیت زیر پا گذاشتن هر رسم و رسومی را دارد، خصوصا وقتی پای علایقش وسط باشد و مهتا این روزها صدر تمام علایق و فکرهایش بود.

کل روزهای این یک ماه و چند روز به خرید و چیدن جهاز درون خانه‌ی سیاوش گذشته بود. مهتا دلش زندگی در خانه قدیمی را می‌خواست ولی فرسوده بودن خانه مانع شد.

درون آینه‌ی بزرگ آرایشگاه دختری بود با موهای هایلایت شده که ترکیبی از خرمایی های خودش و چند درجه روشنتر بود، که فرهای درشت و حال داری برق زیبایی به ابریشم هایش داده بود. فرقی کج به سمت چپ صورتش و تاجی از گل‌های مریم و رزهای مینیاتوری سفید و صورتی روشن که شبیه دستبند شده به دستش بود. زهرا آمادشان کرده بود. با ذوقی که یک شبانه روز بی خوابی همراه داشت.

آرایشی شدید لایت با رژلبی آجری رنگ، با لبخند به خودش نگاه می‌کرد. دستی به لباس عروسش زد و یادش به بحث‌هایی

افتاد که با زیور و سادات داشتند. آنها معتقد بودند لباس عروس باید پفی باشد و ترجیحا دکلته ولی مهتا انتخابش لباسی آستین دار بود و بدون هیچ پفی، با بالاتنه و آستین‌های گیپور نباتی رنگ و دامنی تَرک از حریر که حاشیه‌ی دنباله‌اش پر بود از دانتل‌هایی مانند بالا تنه.

برایش راحتی‌اش اولویت بود. دلش می‌خواست امروز و امشب با ظاهری باشد که در آن احساس راحتی دارد نه اینکه بخاطر سنگینی لباس و حتی میکاپش نتواند تکان بخورد.

در دنیای خودش بود و فیلمبردار اطرافش می‌چرخید. مهتا جز آن محدود عروس‌هایی بود که دل به حس و حالش داده و حرفی برای راهنماییش نمیزد.

هنوز غرق در خودش بود. سیاوش چند دقیقه قبل تماس گرفته و گفته بود نزدیک است و مهتا پر از وسواسی که برای خودش عجیب بود به سمت آینه آمده بود تا بدون نقص بودن خودش را چک کند و بدون هیچ نقصی آماده برای ساختن شبی که تا ابد کنار سیاوش از یادآوریش کیف کنند.

ناخودآگاه نگاهش از آرایش و موها و لباسش به حلقه‌های درون دستانش کشیده شد. حلقه‌ی سیاوش را امروز ظهر درون محضر بعد از گفتن بله‌ی بلندش دوباره در دست چپ کرده بود و حلقه‌ی روز نامزدیش در دست راستش بود.

در فکرهایش غرق بود که یکی از کارکنان آرایشگاه کنار گوشش آمدن سیاوش را خبر داد.

حسش می‌کرد پشت سرش. همان عطر همیشگی را داشت. به آرامی برگشت. سیاوش با ذوق نگاهش می‌کرد. دست دراز کرد و کشیدش سمت خودش و  بدون توجه به اطرافیان لب باز کرد.

_جون دلم، خانومم، چقدر محشر شدی شاعباسی.

چشم‌های مهتا پر شده بود. ذوق سیاوش شادی وصف ناپذیری به قلبش داد.

_قربونت برم آقا.

**با شتاب چسباندش به سینه و سرش را در گردنش فرو کرد. نفس‌های عمیقی کشید، بلند و صدادار و بوسه هایش که از گردن تا سر شانه اش ادامه داشت. کمی از خودش دورش کرد و با هر دو دست صورتش را قاب گرفت. بی‌طاقت بود، بی طاقت تر از هر لحظه که مهتا را کنارش داشت. خم شد و خیلی نرم و آرام بوسه‌ای روی لب‌هایش کاشت. صدای دست و کل کشیدن در آرایشگاه به هوا رفت، کنار گوشش زمزمه کرد:**

**من تا شب چه جوری تحمل کنم؟ نابودم که لاکردار_.**

**مهتا خنده‌ای کرد و مثل سیاوش گفت:**

**تو مرد روزای سختی. میتونی_!**

ابرویی بالا انداخت و خواست جوابی درخور بدهد که با آمدن آرایشگر و تبریک گفتنش، به بعد واگذارش کرد.

عقب رفت و با کمک دستیار آرایشگر کمک کردند طور مهتا را به دستش دادند شنل هم رنگ لباسش را به سر کرد و با دستی که دور بازوی سیاوش چفت شده بود بیرون رفتند. فیلمبردار، کارگردانی را به خودشان واگذار کرده بود و فقط مراقب بود هیچ سکانسی را از دست ندهد.

[منیر قاسمی (گل فرنگ و تمثال), 05.10.19 13:17]

#گل_فرنگ

#پارت_صد_بیست

رقص تک نفره‌ی مهتا بزرگترین غافلگیری برای سیاوش بود. رقصی چشمگیر و زیبا که با هر تکان و چرخش بدنش دل سیاوش را زیر و رو می‌کرد و بی طاقت تر از همیشه. با ذوق و

لبخندی پهن خیره بود به مهتا که همراه با آهنگِ جانم باش چنان با مهارت می‌رقصید که گویی استاد رقص است.

اواسط آهنگ بود که به سیاوش نزدیک شو و با دراز کردن دست هایش او را با خود همراه کرد. برای سیاوش این مهتای پر از انرژی مهتای جدیدی بود. در مرکز ایستاده بود و با عشق به گل فرنگش نگاه می‌کرد. مهتا همراه با آهنگ برای سیاوش می‌خواند:

جانم باش"

نوش دارو بعد مرگ فایده نداره

جانم باش

رخ نمایان کن و این ماه شب تابانم باش

جانم باش

داد از دل

بی قرارت شدم ای فریاد از دل

**صبر من رفته دگر بر باد از دل**

**داد از دل**

**داد ای دل**

**دیوانه و دیوانه و دیوانه و مستم**

**غیر از تو و غیر از تو کسی را نپرستم**

**دل دست تو و مست تو و بسته به جانم**

**"از عشقت حیرانم**

**سیاوش نزدیک مهتا شد و بی طاقت به آغوشش کشید و ادامه‌ی .آهنگ را در آغوش هم و با نگاهی عاشقانه به پایان رساندند**

**.مهتا خواست به جایگاه برگردد که سیاوش مانع شد**

**همینجا باش، فکرکردی فقط خودد سوپرایز داری؟ البته _ منکرش نمیشم سوپرایز تو فوق العاده بود و باورنکردنی ولی از .منم ای بدک نیست**

به وسط پیست رقص هدایتش کرد و به خودش نزدیک تر. آماده شدند برای رقص دونفره و آهنگ پخش شد. چشم‌های مهتا با شنیدن آهنگ، پر از شبنم های عاشقی شد. عارف سلطان قلب‌ها می خواند و مهتا نمی‌توانست چشم از سیاوش بگیرد.

سادات با عشق به ثمره‌ی صبرهایش نگاه می‌کرد که چگونه به بار نشسته بود و زیور کنارش اشک‌هایش را پاک می‌کرد. عارف هنوز ساطان قلب‌ها می‌خواند و اینبار سیاوش بود که برای مهتا با تمام عشق لب میزد. زمان ایستاده بود برای عشق نابشان، برای آنها که در آغوش هم بودند و دروازه های دلشان به روی هم باز شده بود و برای پیوستن بهم لحظه شماری می‌کردند و پر بودند از آرزوها و تمناهایی که در دل داشتند برای این زندگی که تازه داشت شکل می‌گرفت.

پایان.

۱۳/۰۷/۱۳۹۸

@Rooman_nazy

۰۹:۴۵ً